

گراتزیا دلدا

غربت

ترجمه بهمن فرزانه



غربت

گراتزیا دلدا

غربت

ترجمه بهمن فرزانه



دلدا، گراتزیا، ۱۸۷۱-۱۹۳۶ م. Deledda, grazia, 1871-1936.

غربت / گراتزیا دلدا / ترجمه بهمن فرزانه - تهران: نشر ثالث، ۱۳۸۸.
۲۶۰ ص.

شابک ۱-۶۸۱-۳۸۰-۹۶۴-۹۷۸ ISBN 978-964-380-681-1

داستان‌های ایتالیایی - قرن ۲۰ م.

۹۱۲/۸۵۳

غ ۲۴۴ د ۲۸۲۳ PQ



دفتر مرکزی: خیابان کریمخان زند/ بین ایرانشهر و ماهشهر/ پ ۱۵۰ / طبقه چهارم/ تلفن: ۸۸۳۰۲۴۳۷
فروشگاه: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۴۸ / تلفن: ۷-۸۸۳۲۵۳۷۶

■ غربت

● گراتزیا دلدا ● ترجمه بهمن فرزانه ● ناشر: نشر ثالث

● مجموعه ادبیات جهان

● چاپ اول: ۱۳۸۸ / ۱۶۵۰ نسخه

● لیتوگرافی: ثالث ● چاپ: رهنا ● صحافی: صفحه‌پرداز

● کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به نشر ثالث است

ISBN 978-964-380-681-1

● شابک ۱-۶۸۱-۳۸۰-۹۶۴-۹۷۸

پست الکترونیکی: Info@Salesspub.ir

● سایت اینترنتی: www.Salesspub.ir

● قیمت: ۵۵۰۰ تومان

بخش اول

به رم نزدیک می شدند.

ماه پاییزی، صدفی رنگ و صاف و غم انگیز، دشت های بیرون شهر را روشن کرده بود. باد شدیدی می وزید که با سرعت قطار مسابقه می داد. رجینا^۱ چرت می زد و خواب می دید هنوز در خانه خودش است. سر و صدای قطار را ریزش آب آسیاب ساحل رود پو^۲ تصور می کرد. در لحظه ای حس کرد آتونینو دستش را می فشرد. از خواب پرید.

شوهر جوان گفت: «به زودی می رسیم.»

رجینا نشست. سرش را به پنجره کوبه تکیه داد و به بیرون نگاه کرد. داخل کوبه در شیشه پنجره منعکس شده بود. چراغ، هیکلش در زیر شنلی بلند و کم رنگ و چهره ای به هم ریخته که از خستگی سفر کوچک شده بود.

چشمان نزدیک بینش نیمه بسته بود و در زمینه خاکستری رنگ شنلی

1. Regina

۲. Po، رودخانه ای در شمال ایتالیا. - م.

منعکس شده در شیشه، به نظرش می‌رسید در آن منظره مهتابی، دشت‌ها موج می‌زنند و فرار می‌کنند.

درختی با برگ‌های نقره‌ای در باد می‌لرزید و در دوردست هم ردیفی آبرو باستانی به چشم می‌خورد که تاق‌های آبی‌رنگشان همانند دروازه‌های بزرگ در رنگ مه‌آلود مهتاب، با شتاب دور می‌شدند. شاید هم منظره را درست نمی‌دید. اصرار داشت به دید چشمان نزدیک‌بینش اعتماد کند. نمی‌خواست «عینکی» شود. به‌هرحال از دیدن آن مناظر شگفت‌انگیز، از شیشه پنجره که از بادی می‌لرزید، لذت می‌برد.

رم! از نزدیک شدن به رم، مثل بچه‌ای ذوق کرده بود. رم، شهر شگفت‌انگیزی که مدت‌ها بود در رؤیا می‌دیدش؛ شهری ابدی. مملو از زیبایی‌ها و شگفتی‌ها. و اکنون چیزی نمانده بود تا به آن برسد!

در مقابل آن واقعیتِ رؤیایی که مدت‌ها قلبش را نوازش می‌کرد، همه چیز محو و ناپدید می‌گشت: خستگی سفر، وحشت از آینده که آن‌همه با گذشته فرق داشت. غم چیزهایی که پشت سر گذاشته بود. وحشت از مردمی ناآشنا که در انتظارش بودند و اشمئزاز اولین روزهای ازدواج.

آنتونیو بلند شد و به شیشه پنجره نزدیک شد. طرح اندامش در شیشه افتاده بود. بلندقامت، طلایی‌رنگ و پراقتدار. رجینا در شیشه، چشمانِ خاکستری‌رنگ و نوازشگر او را دید که نگاهش می‌کردند. دهان قشنگش را دید که قرمزرنگ در زیر سبیلش به او لبخند می‌زد و برای بوسه‌ای آماده شده بود. آه که زن تا چه حد خوشبخت بود. چقدر احساس سعادت می‌کرد. سعادت، سعادت!

آنتونیو انگار بخواهد رازی را در گوش او زمزمه کند، خم شد و گفت:

«فکرش را بکن، رجینا! فکرش را بکن. داریم به رم می‌رسیم.»

زن جواب نداد.

مرد اصرار ورزید: «تصورش را می‌کنی؟»

«البته که می‌کنم.»

«قلبت به تپش نیفتاده است؟»

رجینا تبسم کرد. نمی‌خواست تمام شور و شعف و آشفتگی خود را عیان سازد.

آنتونیو به ساعت نگاه کرد.

«یک‌ربع ساعت مانده است. اگر باد این‌طور سهمگین نبود، می‌گفتم تا

به بیرون نگاهی بیندازی.»

«دارم نگاه می‌کنم. می‌توانی حتی شیشه را پایین بکشی.»

«باد خیلی شدید است.»

زن، مثل دختر بچه‌ای لوس و لجوج اصرار کرد:

«عیب ندارد. می‌خواهم بیرون را تماشا کنم.»

آنتونیو کمی شیشه را پایین کشید ولی در واقع، باد چنان شدید بود که

رجینا از بیرون بردن سرش از پنجره منصرف شد.

«پنجره را ببند. ببند!»

مرد هم پنجره را بست.

تکرار کرد: «فکرش را بکن که به رم رسیده‌ای.»

بعد پیشنهاد کرد کلاهش را بر سر بگذارد و آماده شود.

به فکر فرو رفت و گفت: «الان از خانه خارج می‌شوند تا به پیشواز ما

به ایستگاه قطار بیایند. دستی به سر و صورتت بکش. پودر صورتت

کجاست؟»

رجینا به صورتش دست کشید و پرسید: «خیلی زشت شده‌ام؟»

نشست و کیفش را باز کرد. گیسوایش را شانه زد. به صورتش هم پودر

زد. کت بلندی را هم که آنتونیو به سمتش گرفته بود، پوشید و شنل را هم روی آن انداخت. از زیر یقه قاقم شنل، چهره‌اش انگار از یک جام بیرون زده بود، چهره‌ای رنگ‌پریده و خسته که با دهان و چشمانش پوشیده بود؛ به چهره‌گره‌ای ملوس شبیه شده بود.

آنتونیو داشت با پرستش نگاهش می‌کرد. گفت: «این طوری خوشگل تر شدی.»

زن، بار دیگر بلند شد و به پشت پنجره تکیه داد. قطار از کنار دیواره‌ای بلند رد می‌شد. خانه‌ها پدیدار شده بودند، صیفی‌کاری‌ها، نيزارهایی در باد و چراغ‌های زردرنگ خیابان‌ها در مهتاب وسیع پاییزی. آنتونیو که پشت سر او ایستاده بود، گفت: «کلیسای سان پائولو، رودخانه توره.»

سان پائولو! توره! رجینا که فقط برای لحظه‌ای درخشش سبزرنگ آن رودخانه را دیده بود، قلبش به تپش افتاده بود. گرچه پس از هیجان اولیه، همان‌طور که همیشه برایش پیش می‌آمد، به نوعی بدگمانی غم‌انگیز فرو رفته بود.

فکر می‌کرد: «بله، رم. پایتخت، شهر ابدی. شهری شگفت‌انگیز که هرگز مه‌آلود نمی‌شد، نه‌ری پر از گل و آفتاب، اما در آن‌جا چه چیز در انتظارم است؟ من جوان و سعادت‌مند و این‌طور پرستیدنی، خودم را به آغوش رم می‌افکنم. درست همان‌طور که به آغوش آنتونیو فرو رفتم. ولی رم به من چه چیزی عرضه خواهد کرد؟ ما ثروتی نداریم و شهرهای بزرگ مثل... مردم می‌مانند. علاقه‌ای به تو ندارند و به کسانی که ثروتمند نیستند چیزی عرضه نمی‌کنند... ولی به هر حال چندان فقیر هم نیستیم.» به خود تسلی خاطر داده بود.

قطار سوت می‌کشید. رجینا یکه خورد. در نور مهتاب و چراغ‌های

خیابان‌ها که اکنون تعدادشان افزایش یافته بود، ساختمانی دیده بود که در یک چشم به هم زدن از نظرش ناپدید شده بود. با لحنی غمگین گفت: «شکل ویلای ما بود.» به یاد خانه عزیز پدری افتاده بود؛ در آن بالا در ساحل رودخانه پو. قطار همچنان سوت می‌کشید. از سرعت خود کاسته بود. آنتونیو گفت: «رسیدیم!»

رجینا هم دید که خاطره‌اش محو شد. درست همان‌طور که آن ساختمان محو شده بود. از آن لحظه به بعد تصمیم گرفت از چیزی ماتش نبرد و جلوی ذوق و شوقش را بگیرد، ولی همچنان گیج بود و انگار همه چیز را از پشت پرده می‌دید.

آنتونیو چمدان‌ها و جعبه‌ها را پایین می‌کشید. زن دید که جعبه کلاه او که محتوی کلاه سفید عروسی‌اش بود، واژگون شد. خم شد تا آن را سر جایش بگذارد. از عصبانیت سرخ شده بود. جلوی پنجره ایستاد و شنلش را مرتب کرد.

در بیرون ردیف خانه‌هایی بسیار زشت، زردرنگ در زمینه مخمل آبی‌رنگ آسمان به سرعت عبور می‌کردند. باد فرو نشسته بود. چراغ‌های خیابان‌ها افزایش یافته بودند. زردرنگ، و گاه سفید و گاه کبود. نور سردشان روی نور مهتاب غم‌انگیز را پوشانده بود و بعد، نور روز بیش‌تر شد؛ پیوسته نورانی‌تر شد. زیبا و شگفت‌انگیز شد. قطار وارد تونلی تاریک شده بود و سروصدا به راه انداخته بود.

رم!

از مقابل دیدگان پریشان رجینا، صداها چهره عبور کرد. همگی با نگاهی ثابت و مراقب و خودخواهانه، در نور بنفش چراغ‌های نئون به نحوی گنگ به نظرش می‌رسید آن جمعیت (خانمی با موهای حنایی،

مردی که کت و شلواری چهارخانه به تن داشت، دختری رنگ‌پریده با کلاه بزرگ مشکی بر سر، آقایی که سرش طاس بود، عصایی که بلند شده بود، دستمال سفیدی که تکان تکان می‌خورد) آن مردم ناشناس و نامطبوع، همه نمودار کسانی بودند که با بی‌میلی به پیشوازش آمده بودند. نمودار شهر عظیمی که خودش را به آن عرضه می‌کرد.

در واگن پرسروصدا گشوده شد. موجی از صداهای بشری طنین افکند. مردم با عجله پیش می‌رفتند و به هم تنه می‌زدند.

«رم‌م!»

«حمال! یک حمال!»

آنتونیو نگاه می‌کرد تا چیزی را جا نگذاشته باشند، رجینا به بیرون خم شد و نگاه کرد. عدهٔ زیادی جلوی واگن‌های قطار طولانی جمع شده بودند. کسانی که نگران بودند، می‌خندیدند و از همان موقع تعداد زیادی از آن‌ها به طرف درهای خروجی ایستگاه می‌رفتند و ناپدید می‌شدند.

رجینا کمی نگران گفت: «آنتونیو، هیچ‌کس به پیشواز ما نیامده است.» ولی بلافاصله دید پنج نفر به سمت آن‌ها می‌آیند و فهمید که «آن‌ها» هستند.

پایین جست و نگاه کرد. حتماً خود آن‌ها بودند. سه مرد که یکی پالتویی روشن به تن داشت و دوزن، یکی قد کوتاه و چاق و دیگری بلند قامت و لاغر با چهره‌ای که در زیر سایهٔ کلاه مشکی بزرگ مخفی شده بود، یک دسته گل هم در دست داشت. چهرهٔ عجیبش در پالتویی تنگ که دکمه‌های صدفی‌اش از دور می‌درخشیدند، برای رجینا بسیار جالب بود. بدون شک جاری‌اش آردوئینا^۱ بود؛ مدیر روزنامه‌ای ویژهٔ خانم‌ها که برای او دو سه نامهٔ قشنگ هم نوشته بود.

آنتونیو هم از واگن به پایین جست و داد زد: «مادر جان!»
 رجینا ابتدا خود را روی سینه نفس‌زنان آن خانم چاق یافت و بعد هم
 در فشار دکمه‌هایی قرار گرفت که از دور درخشش آن‌ها را دیده بود.
 عاقبت هم خود را دید که دسته‌گلی در دست دارد و دست دیگرش را هم
 دستی مردانه، نرم و چاقالو می‌فشد.
 آنتونیو شوخی‌کنان می‌گفت: «ماریو برادر من، ریاست بخشی از
 وزارت اقتصاد را به عهده دارد.»

«گاسپاره، برادر من، رییس بخشی در وزارت جنگ.»
 «ماسیمو برادر من، معاون وزیر جنگ.»
 این آخری تعظیم کرد و گفت: «به نظرم کافی باشد.»
 همگی لبخند زدند و آنتونیو هم ادامه داد: «این هم آردوئینا خانم
 ملقب به دیوانه.»

زن هم داد زد: «مثل همیشه داری مزخرف می‌گویی!»
 «این هم همسر بنده، رجینا. خوب، گاسپاره حالت چطور است؟»
 «خوب هستم. حال تو چطور است؟ گرسنه نیستی؟»
 خانم پیر هم به رجینا نزدیک شد و با صدایی لرزان از او پرسید: «عزیز
 من، حتماً خیلی خسته‌ای، نه؟»
 رجینا با وجود عطر گل‌ها، برای بار دوم متوجه شد دهان
 مادرشوهرش چه بوی بدی می‌دهد. مشمئز شده بود.
 حس می‌کرد از تمام کسانی که محاصره‌اش کرده بودند و در خود
 می‌فشرده‌اند، بدش می‌آید. کسانی که بررسی‌اش می‌کردند؛ با نوعی
 کنجکاوی واضح که بلد نبودند خوب پنهانش کنند. در آن مکان ناآشنا، در
 آن شب دیروقت، با نور شدیدی که چشمانش را می‌زد، تمام آن‌ها که با
 زبانی حرف می‌زدند که برایش مثل یک زبان خارجی بود.

حتی آنتونیو هم که او را از یاد برده بود تا به جمع ناشناس بپیوندد، به نظرش مرد دیگری می‌رسید؛ یک مرد خارجی، مردی که از نژاد او نبود. حس می‌کرد تنها مانده است. گم شده است. افکارش به هم ریخته بود. بعد هم دید دارند او را پیش می‌کشاندند. همراه موجی از جمعیت پیش می‌رفت. یک عالم درشکه دید که پشت سر هم صف کشیده بودند. کف خیابان، آجرفرشی آبی‌رنگ به نظرش می‌رسید و از آن هوای مرطوب و بوی جنگل به مشامش می‌خورد.

به نظرش رسید از دور طرح یک جنگل را می‌بیند. یک ردیف درخت سیاه‌رنگ در زمینه آسمانی شیشه‌ای با حباب‌های بزرگ تیره‌های چراغ برق خیابان‌ها، حباب‌های بنفش در میان درختان مشکی او را به یاد میوه‌هایی عظیم و شگفت‌انگیز انداخته بود. همه‌جا در حالتی جادویی فرو رفته بود. مردم پراکنده و در سکوت ناپدید می‌شدند. انگار به صحرائی پا می‌گذاشتند که مرطوب و نورانی بود.

آنتونیو زیر بغل رجینا را گرفت و گفت: «می‌توانیم پیاده برویم. خانه در همین نزدیکی است. می‌بینی که میدان ایستگاه چقدر وسیع است؟» زن که واقعاً حیرت کرده بود، جواب داد: «آره. واقعاً بزرگ است. ولی در این جا باران باریده است. نه؟ آه که چقدر زیباست!»

مادرشوهرش، نفس‌زنان هیکل چاق‌الویش را به پسرش چسبانده بود و رجینا هم در مجاورت آنتونیو بار دیگر خوشحال شده بود. آری. رم همان شهری بود که در رؤیا مجسم کرده بود. با باغ‌هایی قشنگ، حوضچه‌هایی با فواره و ساختمان‌هایی عظیم؛ شهری بس باشکوه، چه در روز و چه در شب.

رجینا انگار استکانی مشروب خورده باشد، احساس سرمستی می‌کرد. شروع کرد به وراجی کردن ولی خودش هم به یاد نمی‌آورد در

اولین ساعت ورود چه بر زبان رانده بود. فقط به یاد می‌آورد چقدر از بوی بد نفس مادرشوهر معذب شده بود، از خنده‌های ابلهانه جاری‌اش آردوئینا، از گفتگوی برادرشوهرانش که پشت سر آن‌ها قدم برمی‌داشتند و دربارهٔ موش‌ها صحبت می‌کردند!

آنتونیو از خانواده‌اش تقاضا کرده بود دوستان را از ورودشان باخبر نکنند ولی با رسیدن به خیابان تورینو، در مقابل ساختمانی که خانواده ونوتلی^۱ در آن‌جا در دو آپارتمان در طبقه چهارم و پنجم سکونت داشتند، خانم پیر نفس‌زنان آه کشید و گفت: «کلارا و دخترش آن‌جا هستند. عصر به دیدن ما آمده بودند و بعد دیگر نتوانستیم خودمان را خلاص کنیم. ورود شما را حدس زده بودند.»

آنتونیو گفت: «مزاحم می‌شوند. حالا خودم کاری می‌کنم تا تنهایمان بگذارند و بروند.»

چراغ‌های گاز هنوز روشن بودند. ورودیه بسیار آبرومندانه بود و راه‌پله مرمرین، عظمت و زیبایی میدان‌ها و خیابان‌هایی را در رجینا بیدار می‌کرد که با دیدنشان حس کرده بود.

آنتونیو گفت: «بالا رفتن از این پلکان چندان آسان نیست. شهامت داشته باشید. شما پسرها جلو بیفتید.»

سه جوان و آردوئینا به جلو جهیدند، رجینا هم می‌خواست با عجله از پلکان بالا برود ولی چندی نگذشت که خسته شد و به نفس نفس افتاد.

مادرشوهرش گفت: «این پلکان جان مرا می‌گیرد. آره دخترجان من، من هم قبل از این هرگز در طبقهٔ چهارم سکونت نداشتم.»

رجینا دیگر چیزی نمی‌شنید. از بالای پلکان صداهای جیغ و داد و خنده طنین افکنده بود و بعد گردبادی به پایین سرازیر شد. صدای

خش خش لباس‌ها، موجی از عطر، تور و روبان و گیسوانی طلایی که کم مانده بود شاه‌داماد و عروس خانم و مادرشوهر را به زمین بیندازد.

آنتونیو گفت: «کلارتا، مواظب باش زمین نخوری!»

آن موجود بسیار زیبا، رجینا را در آغوش گرفت و مهربانانه بوسید.

«عزیز من، خوش آمدی، چقدر به تو تبریک می‌گویم. مادرم آن بالا

منتظر است.»

آنتونیو گفت: «چه خوب! لااقل یک ماچ هم به من بده!»

کلارتا هم بلافاصله گونه‌اش او را بوسید، بعد دست رجینا را در دست گرفت و او را بالا برد. جیغ و داد می‌کرد، می‌خندید، بلند قامت، خش خش کنان و معطر. رجینا دنبالش می‌رفت و کمی هم حسادت می‌ورزید، مسحور آن زیبایی شده بود. کلارتا انگار او را در بغل گرفته و از پلکان بالا می‌برد. راه‌پله از صدای خنده و جیغ‌هایش پر شده بود. او را به آپارتمان برد و بعد از آن‌که به آغوش نرم خاله کلارا افکندش، کشاندش تا اتاق‌ها را نشانش بدهد.

آپارتمان با چراغ‌گاز روشن شده بود. اثاثیه، همه براق، بوی نفت می‌دادند.

اتاق‌ها تنگ بودند، همه تا خرخره مملو از اثاثیه، با تابلوهایی زشت، با قالی‌هایی بی‌ارزش، با بافتنی‌های نیمه‌کاره، با نازبالش‌هایی بزرگ و دست‌دوزی شده، با یک مشت بادبزن و چترهای کاغذی. در بعضی از اتاق‌ها نمی‌توانستی حتی تکانی بخوری. رجینا حس می‌کرد دچار خفقان شده است. با حسی مملو از دل‌تنگی، تالارهای ساده و گرم خانه پدری را به یاد آورده بود. برای این‌که تسکینی بیابد، به کلارتا گفت: «ما عجالتاً این‌جا می‌مانیم تا آپارتمان قشنگی پیدا کنیم. پیدا کردن آپارتمان کار سهلی خواهد بود. نه؟»

«نه، چندان هم آسان نیست.»

دخترخاله شوهرش این جواب را داده و ادامه داده بود: «خارجی‌ها مثل ملخ به شهر رم هجوم آورده‌اند.»

زن در مقابل تمام آینه‌ها می‌ایستاد. دور خود می‌چرخید و از تماشای خودش لذت می‌برد. صدایش را هم بلند کرده بود تا جوانک‌ها از اتاق ناهارخوری بشنوند.

بعد همراه رجینا به اتاقی پا گذاشت و گفت: «این جا اتاق شماست. لانه عشق شما. پرنندگان مهاجر!»

آنتونیو و مادرش و زن‌برادرش به آن‌ها ملحق شدند. به اضافه مستخدمه و چمدان‌ها.

اتاق خواب نسبتاً وسیع بود. گرچه در زیر آن سقف کوتاه، خفه شده بود. با پرده‌هایی سرمه‌ای‌رنگ پشت سه پنجره. یکی از پنجره‌ها پایین تختخواب بزرگ گشوده می‌شد. روی تخت هم مملو از نازبالش و پتو بود. چمدان‌ها و جعبه‌های عروس و داماد هم به شلوغی افزوده شدند. و جایی برای تکان خوردن نماند. رجینا حس می‌کرد خفقانش شدت می‌گیرد. بدون آن‌که حرفی بزند، غمگین، همه‌جا را می‌نگریست. خیال می‌کرد خواب بدی می‌بیند. در زندانی عجیب و غریب، محبوس شده است. طناب‌پیچش کرده‌اند و هلاک می‌شود. آه، این همه آدم! آن‌همه زن‌هایی که محاصره‌اش کرده بودند. به او فشار می‌آوردند و او را با کنجکاوی ظالمانه خود خفه می‌کردند. بعد از آن خستگی سفر، در آن دیروقت حس می‌کرد در مجاورت با آن افراد از پای درمی‌آید. به استراحت احتیاج داشت. می‌خواست لباس از تن درآورد و گیسوانش را شانه بزند، ولی لحظه‌ای تنه‌ایش نگذاشتند. کلارتا همچنان خود را در

آینه نگاه می‌کرد. آردوئینا که نویسنده بود، زن تازه‌وارد را ورنانداز می‌کرد. مادرشوهرش هم با چشمانی پر از اشک به او خیره مانده بود. رجینا شنل را از دوش برداشت، کلاهش را هم از سر برداشت. چهره‌اش در زیر انبوه گیسوان مشکی، وحشت‌زده و رنگ‌پریده به نظر می‌رسید.

آنتونیو دیگر به او توجهی نمی‌کرد. همان‌طور که به چمدان‌ها رسیدگی می‌کرد، از مادرش، از حال آشنایان جویا می‌شد. خانم پیر هم نفس‌زنان، پشت سر هم آه می‌کشید و بدون آن‌که چشم از عروس جوان خود بردارد، به سؤالات پسرش جواب می‌داد. چشمان رجینا که معمولاً صاف و قشنگ بودند، از زور خستگی خمار شده و نگاهی وحشیانه به خود گرفته بود. پرسید: «دستشویی کجاست؟» آردوئینا با عجله به سمت دستشویی رفت و گفت: «این جاست. همه چیز هم آماده است. صابون، پودر صورت، شانه. چه صابونی را ترجیح می‌دهی؟»

رجینا جوابی نداد. سر و صورت خود را شست و حوله‌ای را که زن برادرشوهرش به سمتش دراز کرده بود، از دستش گرفت. روی آینه روشویی خم شد و دستی به گیسوانش کشید. آردوئینا یک صندلی برایش پیش کشید و گفت: «بنشین، وگرنه خودت را خوب نمی‌بینی.»

رجینا گفت: «اگر بنشینم، دیگر اصلاً خودم را نمی‌بینم. من نزدیک بین هستم.»

زن‌ها از این خبر سخت حیرت‌زده شدند. کلارتا جلوی آینه چرخ می‌زد. خانم آنا که آستر شنل رجینا را معاینه می‌کرد، نگاه متعجب خود را بالا آورد. آردوئینا هم حیرت‌زده به چشمان زیبای جاری خود نگاه کرد.

«با این چشمان زیبا! نزدیک بین!»
 خانم پیر هم با تعجب گفت: «به این جوانی!»
 رجینا با لحنی خشک گفت: «چه مانعی دارد؟ خانواده ما همگی
 نزدیک بین هستند.»

کلارتا پرسید: «عینک داری؟»

«آره دارم ولی هرگز به چشم نمی‌گذارم. بدم می‌آید.»
 آردوئینا گفت: «ولی عینک چیز بسیار شیک است. موهای روی
 شقیقه‌ات را کمی پخش کن. خیلی آن‌ها را عقب کشانده‌ای. چه گیسوان
 قشنگی داری. فردا خودم سرت را شانه می‌کنم.»

دستانش را بالا برد ولی سر کوچک عروس، سری که آن‌طور به‌نظر
 آرام می‌رسید، با غرور تمام خود را عقب کشید و گفت: «نه، نمی‌خواهم.
 گیسوانم را همین‌طوری دوست دارم.»

لحن صدایش اجازه جوابی نمی‌داد. خانم نویسنده هم درک کرد رجینا
 کسی است که نمی‌توان چیزی به او تحمیل کرد. از نژادی عالیمقام‌تر بود.
 نگاهی از روی تمجید به او افکند. فقط آن‌موقع بود که رجینا به جاری‌اش
 توجه کرد. زنی که آتونیو گفته بود احمق است. نگاهی به او انداخت.
 موجودی بود بلند قامت. با سینه‌ای صاف. چهره‌ای که انگار از چوبی
 زردرنگ ساخته شده بود. چشمانی ریز و هراسیده، دهانی کوچک با
 دندان‌هایی فاسد و سه موی طلایی مایل به خاکستری. دید که چه موجود
 حقیر و زشتی است. به نحوی وحشیانه تسکین گرفته بود. در جهان
 نفرت‌انگیزی که با گشودن در آپارتمان به رویش باز شده بود. کسانی هم
 مثل آردوئینا وجود داشتند که قربانی شده بودند. رجینا در مقایسه با او،
 حس می‌کرد خودش یک شهبانو است.^۱ اما دلش به حال او نسوخته بود.

۱. رجینا، به معنی ملکه است. - م.

در عرض سه ثانیه به این چیزها فکر کرده بود. در زیر نگاه آن سه زن، گیسوانش را مرتب می‌کرد.

آنتونیو متوجه بدخلقی رجینا شد. سه زن را از اتاق بیرون راند. به نحوی خودمانی داشت دخترخاله‌اش را بیرون می‌کرد.

«لطفاً بروید بیرون، امیدوارم مایل نباشید آرایش مرا هم زیرنظر بگیرید! بروید. ما هم خیلی طول نخواهیم داد. ما هم به کمی استراحت احتیاج داریم.»

مادر گفت: «فردا تمام روز را در بستر خواهید گذراند. چون به هر حال قرار است باران بیاید.»

«خدا نکند!»

«خدا کند!»

رجینا در دلش گفت: «مرده‌شور هواشناسی را ببرند!»

عاقبت زن‌ها از اتاق خارج شدند. آنتونیو به کنار رجینا رفت و او را در آغوش گرفت. چهره‌اش را روی چهره غمگین او گذاشت و با صدایی نوازشگر گفت: «این قدر غمگین نباش. الان با عجله لقمه‌ای به دهان می‌گذاریم و بعد هم بلافاصله می‌رویم بخوابیم. فردا هم از دستشان فرار می‌کنیم. خودمان تنهایی به گردش می‌رویم. بجنب، خوشحال باش.»

دستش را به دور کمر او حلقه کرد و همان‌طور که آواز می‌خواند او را به سمت اتاق ناهارخوری برد.

آقای موش پنیر رو دوست نداره

از شازده خانم دوری رو دوست نداره

شاه هم اگه نه توی کار بیاره

آقای موش شاه رو زنده نمی‌ذاره.

اما شاهزاده‌خانم همان‌طور بدخلق ماند. همین‌که روی یکی از

صندلی‌های حصیری ناراحت نشست و به میز نگاه کرد که مملو بود از خوراکی، تمام خستگی سفر را در پشت خود حس کرد و دید که پلک چشمانش فرو می‌آید. بار دیگر حس کرد خواب بدی می‌بیند. از پشت پرده‌ای طرح عده‌ای را می‌دید که بسیار عامیانه بودند. مادرشوهر عامیانه بود، آن‌طور چاق و سرخ و سفید. با گیسوان چرب که چنان مشکی بودند که معلوم بود رنگشان کرده است. چهره‌ی آقای ماریو به چهره‌ی مادرش شباهت داشت، با چشمان ریز آبی‌رنگ و دهانی نیمه‌باز در نفس زدن. چهره‌ی گاسپاره، سرخ و سفید با صورتی که از ته تراشیده بود در زیر پیشانی بلند و براق سر طاس او، و چهره‌ی ماسیمو، مردی خوش‌پوش و رو به انحطاط که به آنتونیو شباهت داشت. گرچه رنگ‌پریده‌تر بود. گیسوانش بلند و حنایی و چرب بود، چشمانش هم خاکستری‌رنگ با نگاهی بی‌حال. چهره‌ی مصنوعی کلارتا هم عامیانه بود. یک نوع زیبایی طبقه متوسط. رجینا به نظرش می‌رسید که چهره‌هایی را که در ایستگاه قطار و خیابان‌های رم دیده بود، اکنون از آن جمعیت جدا شده و محاصره‌اش کرده‌اند. خود این‌ها نیز جمعیتی بودند. جمعی که با او بسیار فاصله داشتند.

با وجود این‌که دیروقت بود و برخلاف گفته‌ی آنتونیو - باعجله لقمه‌ای به دهان می‌گذاریم - شام طولانی شد. دختری موطلائی و درشت‌هیکل شام را می‌کشید. پیراهنی صورتی‌رنگ به تن داشت و مدام به عروس خانم نگاه می‌کرد. با هر حرکتی پایش پیچ می‌خورد و کم مانده بود به زمین بیفتد و ظرفی را بشکند.

هیکلی که مدام در رفت و آمد بود. ظاهراً مهم‌ترین شخصیت آن تابلو بود. همه نگاهش می‌کردند. همه به او محبت می‌کردند و خانم‌ها هم هر بار که او داخل اتاق می‌شد، یکه می‌خورد.

حتی آنتونیو با او حرف زد.

به رجینا اشاره کرد و از دخترک پرسید: «خوب، مارینا. اوضاع عشقی تو از چه قرار است؟ پس از همسر من خوشتر آمده است؟ کدام یک خوشگل ترند؟ همسر من؟ یا خانم آردوئینا؟»

مارینا چهره‌اش گلگون شد. خندید و از آنجا فرار کرد. دیگر هم پیدایش نشد. آن وقت گاسپاره از پشت میز بلند شد، دستمال سفره‌اش را روی میز گذاشت و به دنبال او پا به آشپزخانه گذاشت. صدای گفتگویی به گوش رسید. گاسپاره داخل شد. چهره‌اش سرخ و نگاهش عصبانی بود. بالحنی متأسف اعلام کرد:

«مادر جان. گوشت سوخته است! بروید... بروید یک نگاهی بیندازید!»
خانم پیر ناله کرد و بلند شد. به آشپزخانه رفت و برگشت و از آن به بعد دیگر سر جای خود بند نشد، در رفت و آمد بود.
آنتونیو ملتمسانه گفت: «مادر جان، این قدر تکان نخورید. سر میز بمانید!»

گاسپاره هم همان‌طور عصبانی تکرار می‌کرد: «مادر جان، بروید نگاهی بیندازید.»

مادر شوهر رو به رجینا گفت:

«دختر جان من، امان از دست این مستخدمه‌ها. می‌گویند نباید از آن‌ها ایراد گرفت ولی مگر می‌شود؟ آفت خانواده‌اند. بعد برایت تعریف خواهم کرد...»

ماسیمو بدون آن‌که به کسی نگاه بیندازد، با کنایه گفت: «یکی از بزرگ‌ترین مشکلات اجتماعی!»

گاسپاره گفت: «ولی به هر حال بدون مستخدمه هم نمی‌توان زیست.»
«اما مستخدمه‌ها هم جان تو را می‌گیرند.»

گاسپاره گفت: «اگر خوب خدمت نکنند، من جان آنها را می‌گیرم!» همگی خندیدند. و با وجود آن‌همه سرکشی خانم پیر به آشپزخانه همگی منتظر بودند. مکالمه از سر گرفته شده بود. ماسیمو با دخترخاله‌اش حرف می‌زد، خانم آنا پشت سر مستخدمه با خانم کلارا صحبت می‌کرد.

آنتونیو هم از گاسپاره پرسید: «حال و روز آقای وزیر در چه حال است؟»

گاسپاره هم شروع کرد به بدگویی. درست همان‌طور که از مستخدمه بدگویی می‌کرد.

آردوینا فرصت را غنیمت شمرد و از رجینا پرسید: «آیا آخرین نامه‌ام به دستت رسید؟»

«کدام یک؟»

«از تو پرسیده بودم... یعنی به خودم اجازه داده بودم تا بخواهم در مورد موقعیت زن‌ها در شمال کمی بررسی کنی.»

آنتونیو به زن گفت: «دست از سر هم‌سرم بردار!»

رجینا خانه خودش را در جلوی چشم می‌دید. پنجره بزرگ اتاق ناهارخوری، که تابستان‌ها در قاب آن منظره جنگل به چشم می‌خورد. دشت سبزرنگی را می‌دید که پشت رودخانه در حال درخشیدن بود. همه چیز محو شده بود! تابلوی زنده جنگل، تابلوی واقعی باراتا^۱ که روی دیوار بالای نجاری هیزمی آویخته شده بود، همه ناپدید شده بودند. برای ابد! روی صندلی ناراحت نشسته بود. در بین جمعی که در مورد مسائلی بس عامیانه صحبت می‌کردند. احساس می‌کرد به محکومی می‌ماند که باید بالاجبار مصاحبت همسلولی‌های خود را بپذیرد.

۱. Carlo Alberto Baratta, نقاش ایتالیایی (۱۷۵۴-۱۸۱۵). - م.

حتی آنتونیو هم که با برادرانش صحبت می کرد، به او توجهی نداشت. او هم بار دیگر به نظرش مردی غریبه می رسید. هر بار که مستخدمه داخل می شد و با چشمان سرمه‌ای رنگش به عروس خانم خیره می شد، مرد هم تکرار می کرد: «خوب بگو ببینم کدام یک خوشگل ترند؟ عروس خانم یا خانم آردوئینا؟ کدام یک زشت ترند.»

دختر به دو زن نگاهی می انداخت و می خندید.

«خوب، بگو ببینم. خانم آردوئینا؟»

«آه، نه.»

«چطور؟ آیا او زشت تر نیست؟»

همگی داشتند می خندیدند. چرا می خندیدند؟

آن همه سعادت، آنتونیو را بدجنس کرده بود.

آنتونیو از آردوئینا پرسید که اوضاع آینده زن‌ها، روزنامه او، از چه قرار است.

ماسیمو گفت: «می گویند تیراژ آن سه نسخه بوده است!»

«بعد هم ظاهراً از آن‌ها شکایت رسمی کرده‌اند. چون بدون اجازه

شعری را از روزنامه دیگری، در آن چاپ کرده‌اند.»

آردوئینا اخم کرد. گفت: «چقدر داری لوس بازی درمی آوری!»

ماریو روی بشقاب خم شده بود و مثل گاو نر خشمگین غذا می جوید.

آن وقت به موجودی که حتی برای رجینا مثل کاربکاتور بود، همه خندیدند، به نحوی ظالمانه و بچگانه.

کلارتا پرسید: «من که تا به حال نفهمیده‌ام اداره این روزنامه در

کجاست. آیا مدیر مسئولی هم دارد؟»

آردوئینا گفت: «خیابان مملو از مدیران مسئول است. دخترهای خوشگلی مثل تو، آن‌ها را به آسانی پیدا می‌کنند.»
گاسپاره گفت: «منظورت را نمی‌فهمم.»
«به خوبی واضح است که شماها هیچ چیز نمی‌فهمید.»
شوهرش چنگال خود را بالا برد و گفت: «مگر تو خودت چیزی می‌فهمی؟»

«تو، رجینا آیا طرفدار زن‌ها هستی؟»
انگار از رؤیایی بیرون آمده باشد، گفت: «من؟ نه، من طرفدار زن‌ها نیستم.»

ولی بلافاصله به دفاع از آردوئینا برخاست. نه به خاطر آن‌که دلش به حال زن نویسنده سوخته باشد، بلکه از لج برادران شوهرش.
«البته ممکن است آردوئینا مرا منحرف کند.»
گاسپاره داد زد: «آنتونیو، عصا را به من بده!»
همگی بار دیگر غش غش خندیدند.

بعد موضوع صحبت عوض شد. درباره شاهزاده خانم روس، مادام ماکولین، که سال‌ها بود در شهر رم مستقر شده بود. آنتونیو از طرف آردوئینا با او آشنا شده بود و به بعضی از کارهای اداری‌اش رسیدگی می‌کرد.
زن نویسنده به آنتونیو رو کرد و گفت: «می‌دانم که خیال دارد به رجینا هدیه‌ای بدهد. فردا شب، شام به منزل ما می‌آید. شماها هم بیایید.»
آن دعوت کمی روحیه رجینا را بهتر کرد. صحبت از دوشس‌ها و مارکیزها شد و کلارتا رو به ماسیمو فریاد زد: «راستی می‌دانی چند روز پیش تو را دیده بودند که...»

«امروز هم دارند مرا می‌بینند!»

«تو را دیده بودند که دوان دوان کالسکه بانو ماریا دل کارو را دنبال می کردی. باران می بارید و تو هم چتر نداشتی.»

مرد خوشحال و مغرور گفت: «به همان دلیل می دویدم!»

«نخیر، عزیز من، تو کالسکه را دوان دوان دنبال می کردی.»

رجینا ساده لوحانه پرسید: «ولی به چه دلیل؟»

زن گفت: «چقدر ساده ای! می دوید تا خودش را نشان بدهد. چون می گویند خانم مارکیز دل کارو از جوان های خوشگل خوشش می آید... هر چند که ناشناس باشند...»

ماسیمو تعظیم کرد و گفت: «خیلی ممنون هستم! صد بار ممنون هستم!»

آن وقت همگی سرحال آمدند. تعداد بی شماری از آن بانوان متشخص را عرضه داشتند که از دوستان صمیمیشان بودند. به تمام جزئیات زندگی آنها وارد بودند. حتی خانم کلارا هم که نمی خواست دست کمی از بقیه داشته باشد، از لباس یک خانم کنتس که دوستش بود به دقت تعریف کرد. چند شب قبل در یک ضیافت شرکت کرده بودند.

رجینا گوش می داد. حتی به خودش هم اعتراف نمی کرد، ولی تصور این که اقوام جدیدش با آن همه افراد متشخص معاشرت داشتند، برایش بسیار دلپذیر شده بود. احساس خشنودی می کرد.

عاقبت داشتند فنجانی قهوه می نوشیدند. خانم آنا رو به رجینا کرد. می خواست با مهربانی با او صحبت کند.

«حتماً مادرت خیلی نگران است. لابد هنوز نمی تواند مجسم کند که تو صاحب یک مادر دیگر شده ای...»

گاسپاره که برای تفتیش به آشپزخانه رفته بود، برگشت، حرف او را

قطع کرد و گفت: «مادر جان، یک لحظه بیاید. ببینید چه خبر شده است. آشپزخانه را آب برداشته. یادش رفته بود شیر آب را ببندد.»
خانم پیر مجبور شد بلند شود. آه می کشید و نفس نفس می زد. به دنبال پسرش روانه آشپزخانه شد و بلافاصله صدای هق هق گریه مارینا به گوش رسید.

آردوئینا گفت: «چه مرد بدجنسی است. لابد خیال کرده دخترک کنیز است. از نقطه نظر...»

ماسیمو جمله را ادامه داد: «اجتماعی...»

خاله کلارا خاطر نشان کرد: «عذر می خواهم ولی او شیر آب را باز گذاشته بود.»

کلار تا گفت: «اگر من با مردی ازدواج کنم که بخواهد مدام به آشپزخانه سر بزند، از نقطه نظر اجتماعی دخلش را می آورم.»
در همان حال جلوی آینه کمر بندش را سفت می کرد.

زن نویسنده هم به کمکش آمد و گفت: «من هم همین طور.»
ماریو که با خلال دندان به جان دندان هایش افتاده بود، غرولند می کرد.
خانم آنا از آشپزخانه برگشت، مارینا هم به دنبالش روان بود؛ با چشمانی سرخ و لب هایی لرزان.

ماسیمو گفت: «گریه نکن که زشت می شوی. اگر آن پاسبان تو را ببیند...»

آنتونیو شوخی کنان گفت: «نفهمیدم حالا با یک پاسبان روی هم ریخته ای؟»

«بله، اسمش استانیسلاو است.»

«وقتی از این جا می رفتم، عاشق پسرک روزنامه فروش بودی.»

مارینا که بار دیگر لبخند می‌زد، اعلام کرد:
 «او را ول کرده بودم. دو ماه می‌شد که کسی را نداشتم.»
 کلارتا گفت: «آفرین! روش بسیار خوبی است. خیلی از این عشاق
 داشته‌ای؟»

«چهار تا... اگر اولی را هم به حساب بیاورم، پنج تا. اسمش پینو بود.
 کارمند بود.»

«کارمند کجا بود؟»

«کجا؟ قبرستان.»

«گورکن بود؟»

دخترک هم ساده‌لوحانه جواب داد: «بله.»

بار دیگر همه خندیدند و رجینا هم بار دیگر حس کرد دچار خفقان
 شده است. آیا در آن خانواده همه این‌طور احمق بودند؟ حتی آنتونیو؟
 آنتونیو او که همیشه خوش صحبت بود. جلوی او هرگز عامیانه حرف
 نزده بود. اکنون جنبه دیگری از خودش را عیان می‌ساخت. وقتی خانم
 کلارا پیراهن خانم کنتس را دوباره توصیف می‌کرد، رجینا متوجه شد
 شوهرش با چشمانی که ناگهان غمگین شده بودند، نگاهش می‌کند. متوجه
 شد لب‌های خودش می‌لرزند. آنتونیو بلافاصله بلند شد. به کنارش آمد،
 گیسوانش را نوازش کرد و با لحنی کمی ملتمسانه در گوشش گفت: «الان
 می‌رویم تا بخوایم. موقع آن شده است. تو خسته شده‌ای، نه؟»

رجینا بلند شد. آردوئینا و کلارتا به سمتش دویدند. او را در آغوش
 گرفتند و بوسیدند. تا جلوی در اتاق خواب همراهی‌اش کردند و در آن‌جا
 بار دیگر او را بوسیدند.

وقتی با آنتونیو تنها ماند. خیالش کمی آسوده شد، ولی بلافاصله در
 اتاق گشوده شد و مادر شوهرش داخل شد.

رجینا چشمانش را بست، خودش را به روی مبل انداخت و فکر کرد:
«باز دیگر چه می خواهد؟»

خانم آنا، همان طور نفس زنان، آه کشید و تا جلوی تختخواب آمد.
«دخترجان من، عذر می خواهم. این ها هیچ کاری بلد نیستند، همگی
حواس پرتی گرفته اند...»

آنتونیو که تا نیمه لباس از تن درآورده بود، پرسید: «مگر چه خبر شده
است؟»

خانم نازبالش ها را برداشت. آنها را به سینه بزرگش فشرد و نفس
نفس زنان گفت: «تخت را آماده نکرده اند!»

به حرکت افتاد. پتوها را در پایین بستر مرتب کرد. به گنجه های کنار
تخت نظری افکند. بطری آب را هم واریسی کرد.

رجینا معطل مانده بود تا لخت شود. منتظر بود خانم از اتاق خارج
شود.

چشمانش را برهم گذاشته بود. دستانش را هم روی دامن رها کرده
بود. به نفس زدن خانم گوش می داد و با اضطراب فردای خود را مجسم
می کرد.

«فردا، پس فردا، تا ابد باید این مردم غیرقابل تحمل را تحمل کنم.
وحشت انگیز است!»

آنتونیو که با عرق گیر و زیرشلواری بر جای مانده بود، پرسید:
«پیژامای من کجاست؟»

رجینا چشمانش را گشود. بلند شد و به سراغ چمدان رفت. در یک
چشم به هم زدن، صدای نفس زدن پیرزن از پشت سرش به گوش رسید.

«دخترجانم، برو، برو لخت شو. من عقب پیژامای او می گردم. پیراهن
خواب تو را هم پیدا می کنم.»

با کلافگی گفت: «زحمت نکشید. خودم آن‌ها را پیدا می‌کنم.»
 «نه، تو برو لخت بشو. به من واگذار کن.»

«نه.»

آنتونیو که داشت لگد می‌انداخت، گفت: «بنده هم باید یک رقصی بکنم.»

مرد خوش‌اندامی بود. چابک مثل دلچک.

«دختر جان داری چه می‌کنی؟ این‌ها که فقط زیرشلواری هستند. آها، به نظرم این یکی پیراهن خواب آنتونیو باشد. مال تو کجاست؟ آها، ولی خیلی نازک نیست؟ نکند سرما بخوری؟ شهر تو شهر سردی است. نه؟ ولی در این جا هم وقتی سوز می‌آید هوا خیلی سرد می‌شود. آن باد سرد شمالی سه روز پشت سر هم می‌وزد... به به، چه دست‌دوزی قشنگی. خودت آن را دوخته‌ای؟ خوب... گوش کن...»

رجینا دیگر نه چشمش می‌دید و نه گوشش می‌شنید. کلافه شده بود. خانم پیر هم چمدان را به هم می‌ریخت و با کنجکاوی به هر چیزی چشم می‌دوخت. آنتونیو کنار مبل جست‌وخیز می‌کرد، رجینا را در آغوش گرفت. زن داد زد: «ولم کن! دست از سرم بردار!»

خانم پیر نفهمید. همه چیز را در چمدان مرتب کرد بعد به رجینا نزدیک شد و او را در آغوش گرفت و عاقبت رفت. رجینا هم عاقبت با آنتونیو تنها ماند. گرچه تسلی‌خاطری نیافته بود. لخت شد و پا به بستر گذاشت. آن تختخواب بزرگ، سفت و سرد بود. پهن بود، درست مثل بستر یک رودخانه! زن حس می‌کرد غرق می‌شود، در پیرامونش چمدان‌های باز، جعبه‌ها، پرده‌ها، اثاثیه زشت اتاق شناور شده بودند. در آن بالا هم به نحوی خفقان‌آور، تاق خاکستری‌رنگ، همانند آسمانی ابری و بارانی. صداهایی مبهم در سکوت شب به گوش می‌رسید. از جاهایی دور دست

و اسرارآمیز. خنده ابلهانه آردوئینا و صدای بلند و دیوانه‌وار کلارتا هنوز در اتاق‌های مجاور طنین افکنده بود، و روی هر چیز، روی هر صدای دور یا نزدیک، یک سوت غم‌انگیز، صدای یک قطار شبانه طنین داشت. رجینا فکر می‌کرد آن صدای فریاد را قبلاً هم شنیده است؛ در جایی دور دست. فریادی که او را می‌نامید، التماس می‌کرد... ولی چه چیز می‌خواست؟ نمی‌دانست. به یاد نمی‌آورد. ولی مطمئن بود آن فریاد را شنیده است. فریادی که اکنون در جستجوی او سوت می‌کشید و در آن شهر عظیم و ناشناس چیزهایی زشت و زیبا را برایش تکرار می‌کرد.

آنتونیو گفت: «کجایی؟ آه، عاقبت تنها ماندیم.»

او را در آغوش گرفت.

«این تختخواب مثل یک صحرای بی‌انتهاست. چه دستان سردی

داری. داری می‌لرزی، سردت است؟»

«نه.»

لحن صدای مرد عوض شد. پرسید: «پس چرا می‌لرزی؟ رجینا،

راضی نیستی؟»

زن جواب نداد.

«راضی نیستی؟»

زن با چشمانی بسته جواب داد: «خسته‌ام. انگار هنوز در قطار در

حرکت هستم. تو هم صدای سوت را می‌شنوی؟»

بعد، انگار به رؤیایی فرو رفته باشد، گفت: «سوت آشنایی است.

به نظرم سوت کشتی کوچک روی رودخانه پو. آه، حرکت کردن... رفتن...»

«تازه آمده‌ای و از همین حالا به فکر رفتن هستی؟»

صدایش در عین حال هم از روی شوخی بود و هم غمگین.

زن جواب نداد و مرد هم خیال کرد که به خواب فرو رفته است. تکان

نخورد تا مبادا بیدارش کند، ولی بلافاصله صدای خنده‌اش را شنید و خوشحال شد.

دست او را که داشت گرم می‌شد در دست گرفت و پرسید: «چرا می‌خندی؟»

زن انگار هنوز در رؤیا باشد. زمزمه کرد: «آن کارمند... یک گورکن بود... اگر خواهرم، توسکانا این جا بود، از خنده هلاک می‌شد.»
مرد فکر کرد: «همچنان آن جا در شهر خودش است!»

مدت‌ها بعد آنتونیو به رجینا اقرار کرد که آن شب موفق نشده بود بخوابد. دلش می‌خواست از او بپرسد که آیا از مادرش و از خانواده جدیدش خوشش آمده است یا نه. ولی شهامت به دست نمی‌آورد پرسد چون به نحو مبهمی حدس می‌زد جواب مثبت دریافت نخواهد کرد.

خود او هم صدای سوت را می‌شنید. صدای سوتی که در آن خواب و بیداری با خاطرات و امید او را به خواب فرو می‌برد.

مرد، غمگین، فکر می‌کرد: «به سفر رفتن. از همین الان به فکر رفتن است.»

با دیدن رفتار او، سرد و غمگین در همان چند ساعت برخورد با خانواده جدیدش، حس می‌کرد غمگین شده است. می‌فهمید بین خانواده خودش و آن موجود فهمیده و عالیمقام چقدر فاصله وجود دارد. او از نژادی برتر بود. خودش شهامت به دست آورده بود تا با او ازدواج کند.

فکر می‌کرد: «ولی او به همه چیز واقف بود. من همه چیز را گفته بودم. گفته بودم خانواده‌ای هستیم کارمند. از آبا و اجداد، کارمند بوده‌ایم. مادرم خانه‌دار است. زن برادرم یک دیوانه بی‌آزار است. او هم که به من می‌گفت برایش مهم نیست. مرا دوست داشت. همان برایش کافی بود. پس دیگر چه می‌خواهد؟»

دلش می خواست او را کنار بزند. از خودش دور کند. در بستر سردی که مرزی در خود نداشت. ولی آن زن آنطور شکننده و ظریف بود. آنطور یخ کرده بود. مثل مرده‌ای سرش را روی سینه داغ و ضربان‌دار او گذاشته بود.

«بد کاری کردم او را آوردم. باید خانه خودمان را آماده می‌کردم و یک‌راست او را به آنجا می‌بردم. حالا مثل یک گل است که در گلدانی بدون خاک بر جای مانده باید فوراً در خاکی مناسب قرارش داد.»
نگاهی لطیف به او افکند و بی حرکت ماند. نمی‌خواست خوابش را مختل کند. خوابی که از روی خستگی و دلتنگی بر او غلبه کرده بود.

صبح روز بعد وقتی رجینا بیدار شد دید که در بستر تنهاست. باران می‌بارید. رنگی خاکستری و غم‌انگیز اتاق را غم‌انگیزتر کرده بود. از بیرون صدای حرکت درشکه به گوش می‌رسید. صدای ترامواهایی که می‌گذشتند و زنگ می‌زدند؛ زنگی که همانند بادی سهمگین به روی رجینا فرو آمده و سخت غمگینش کرده بود. به نظرش می‌رسید در تمام شهر طوفان برپاست؛ طوفانی که هزاران صدا را به گوش می‌رساند؛ رعدی از آن زندگی سرسام‌آور که در زیر باران غم‌انگیزتر هم شده بود. به پیرامون خود نگاه کرد. با دقت تا هر شیء را بهتر تشخیص بدهد. آری، همه چیز عامیانه بود. حتی پارچه نازبالش و ملافه‌ها. لبه ملافه‌ها را با دستی مبتدی گلدوزی کرده بودند و تاق خاکستری‌رنگ و سه پنجره خاکستری‌رنگ، بخصوص پنجره پایین تخت، به نظرش بی‌ریخت و حتی کمی شوم می‌رسید.

آنتونیو کجا رفته بود؟ چرا برای این‌که بیدارش نکند بی‌سروصدا بلند شده بود؟ در آن بستر پهناور و ناآشنا تنها رهایش کرده بود. ولی در اتاق بلافاصله باز شد و آنتونیو سرش را داخل کرد.

بالحنی بامزه با دیدن چشم‌های باز او گفت: «آه، چشمان قشنگ تو باز شده‌اند!»

داخل شد.

«عزیز من، بیدار شده‌ای؟ کوچولوی من!»

زن، دستش را به گردن او آویخت و گفت: «آره، بیدار شده‌ام. باران می‌بارد؟»

مرد به نحوی مبالغه‌آمیز آه کشید و گفت: «آره، متأسفانه باران می‌آید. ولی بند خواهد آمد.»

«امیدوارم. کرکره‌ها را باز کن.»

به طرف پنجره رفت و گفت: «امروز یکشنبه است. می‌دانی در رم همیشه روزهای یکشنبه باران می‌بارد. می‌گویند به خاطر لعنت پاپ اعظم است که ایتالیایی‌ها را کافر به‌شمار می‌آورد. ولی بند خواهد آمد. تو کمی در بستر بمان. الان می‌گویم برایت قهوه بیاورند.»

زن از تصور این‌که بار دیگر مادرشوهرش را ببیند ترسید و گفت: «نه، نه. باید بلند شوم. می‌خواهم به خانواده‌ام نامه‌ای بنویسم.»

آنتونیو ادامه داد: «همین‌که باران بند بیاید از خانه خارج خواهیم شد. گاسپارو ما را همراهی خواهد کرد. درباره‌ی بناهای باستانی اطلاعاتی دارد. بلد است. به خرابه‌های باستانی خواهیم رفت.»

زن بسیار خوشحال شد. گفت: «چه خوب!»

مرد لباس پوشیده بود. یقه آهاری براق و کراوات سبزرنگ بسیار زیبایی زده بود. سیلش را تاب داده بود. شاداب و خوشبو و بسیار زیبا شده بود. نور همراهش داخل اتاق شده بود. رجینا با عشق و سرور نگاهش کرد. او را به طرف خود کشاند و موهای سرش را بوسید که بوی خاصی می‌داد. خودش اسم آن عطر را گذاشته بود: «گل‌های سوخته».

بعد وانمود کرد می خواهد چیزی در گوشش بگوید. اما در عوض جیغ کوتاه و بچگانه‌ای کشید. مرد هم وانمود کرد یکه خورده و ترسیده است. تهدیدش کرد. تکانش داد و هر دو خندیدند. چیز دیگری برایشان مفهومی نداشت. در سعادت خود غرق شده بودند.

مرد گفت: «خرگوش کوچولوی من، در کجا بیدار شده‌ای؟»

این لقب را در شهر او یاد گرفته بود. سه ماه را در آن جا گذرانده بود. «دیروز این موقع در پارما^۱ بودیم. و حالا این جا هستیم. چه فاصله‌ای! سه ماه پیش حتی یکدیگر را نمی شناختیم. یادت می آید اولین باری که همدیگر را در ساحل رودخانه دیدیم؟ با آن خورشید بزرگ و سرخ‌رنگ در پشت جنگل! آن آقای استاد نگاهمان می کرد و لبخند می زد. او از همان موقع می دانست که ما باید با هم ازدواج کنیم.»

آنتونیو با صدایی تودماغی ادای استاد را درمی آورد که ترتیب آن ملاقات را داده بود: «ایشان آقای آنتونیو ونوتلی و دوشیزه هم خانم رجینا تالیاماری. یک ملکه واقعی که شایستگی دارد در شهر ابدی حکومت کند. به آن جا خواهند رفت و در رم مستقر خواهند شد.»

رجینا که بار دیگر جدی شده بود، گفت: «حیوونی پیرمرد! ما آشنایی خودمان را مدیون او هستیم.»

«خدا می داند که اکنون در خانه تو چه می گویند: رجینا حالا در رم است. هنوز در بستر است. دختره تنبل! هنوز به مراسم نماز نرفته است. آدم در رم باشد و به مراسم نماز به کلیسا نرود؟»

زن می خواست لحن شوهرش را تقلید کند. دستان خود را به هم کوفت. ولی چهره‌اش جدی بود. منظره‌ای قلبش را دلگیر کرده بود. تصویر مادرش آن طور مهربان و ظریف، خواهر کوچکش آن طور

خوشگل و بعد هم برادر کوچکش که عزیزدردانه او بود. همگی از خانه خارج می شدند تا برای نماز ساعت نه صبح به کلیسا بروند. خانه کنار رودخانه خالی می ماند و بین درختان افرادی برهنه، مثل خانه‌ای افسانه‌ای در انتهای یک صحنه تئاتر، در مه فرو می رفت. در داخل، بخاری هیزمی روشن بود. بچه گربه به آتش خیره مانده بود و تابلوی باراتا هم با رنگ‌هایی خاکستری و قرمز روشن شده بود و برجسته به نظر می رسید.

صدای زنگ کلیسا با ارتعاشی فلزی در هوای سرد طنین افکنده بود. تمام آن منظره شمالی که رودخانه‌ای مارپیچ از رویش عبور می کرد. به یک رگ بزرگ و آبی رنگ شباهت داشت که از روی دستی بزرگ و سفید بیرون زده بود و در زیر آن آسمان مه آلود گسترش یافته بود. سکوتی عظیم و اسرارآمیز، رؤیایی مه آلود. ورود خانم آنا به اتاق، از آن منظره بیرونش کشید. همان طور که آن‌ها را در زیر نوازش مردی به یاد آورده بود که به خاطرش آن جا را ترک کرده بود. خانم پیر نفس زنان آه می کشید و پیش می آمد. گیسوانش با آن لباس خانه پشمی و سرخ رنگ از سابق مشکمی تر و چرب تر به نظر می رسید. رجینا رنگش گلگون شد و دست خود را از گردن آنتونیو برداشت و خود را پوشاند.

جوانک پتو را از رویش عقب زد، گفت: «چه می کنی؟ باید بازوان قشنگ خودت را نمایان سازی. مادر جان نگاه کنید که ملکه من چه پوست سفیدی دارد!»

زن خود را زیر پتو پنهان کرد و گفت: «نه، نه، دست از سرم بردار!» ولی خانم پیر نزدیک شد و به آنتونیو کمک کرد تا دکمه‌های سرآستین پیراهن رجینا را باز کند. انگشت خود را روی بازوان سفید و بیچگانه تازه عروس کشید.

آه کشید و گفت: «خدا تو را حفظ کند. واقعاً که چه زیبا هستی!»
زن که به هر حال از آن تمجید خوشش آمده بود، گفت: «دست از سرم
بردارید!»

آنتونیو که بازوان قشنگ او را می بوسید، گفت: «می بینید چقدر
خوشگل است؟»

مادرشوهر هم تصدیق کرد: «آره، آره، خیلی خوش اندام است.»
انگار رجینا آن اندام را خودش شخصاً برای خود آفریده بود.
«من هم در جوانی خوش اندام و سفید بودم. اما حالا دیگه پیر شده‌ام.»
رجینا فکر می کرد: «چه خوب شد که پیر شدید!»

به دستان زمخت مادرشوهرش نگاه می کرد که آن طور زشت و چروک
خورده، بوی سیر می داد. چقدر با پوست بازوان لطیف خودش مغایرت
داشت. پوست سفیدی که رگ‌هایی آبی رنگ در زیرش به چشم می خورد.
«قهوه می خواهی؟ شیر می خواهی؟ الان می روم برایت یک فنجان
قهوه می آورم. یک کمی خامه هم می خواهی؟»

«نه، نه، چیزی نمی خواهم.»

آنتونیو گفت: «بلند شو. باران دارد بند می آید. می توانیم به گردش
برویم.»

مادرشوهر اعتراض کرد و گفت: «به نظرم خُل شده‌ای. با این هوای بد
می خواهی او را به گردش ببری؟ بگذار در بستر بماند.»

رو به رجینا ادامه داد: «وقتی من جوان بودم، تمام صبح را در بستر
می گذراندم، ولی حالا دوره زمانه عوض شده است. در آن زمان
مستخدمه‌ها وفادار بودند، باهوش و فعال بودند و ارباب می توانست
نقش 'خانم' را بازی کند. حتی اگر خانم هم نبود. من، به شکر خدا
می توانستم خانم باشم.»

رجینا با لحنی پر از لطف گفت: «اکنون هم می‌توانید خانم باشید. چه چیزی کم و کسر دارید؟»

«امان از دست این مستخدمه‌ها. همه‌شان دزدند. دورو و حق‌شناس! زندگی را بر ما زهرمار می‌کنند. زمانی آن‌ها را مثل افراد خانواده دوست داشتم ولی حالا دوستشان ندارم. لیاقت ندارند. این مستخدمه فعلی با این کارهایش گاه، حسابی لج مرا درمی‌آورد.»
آنتونیو تکرار کرد: «بلند شو.»

ولی رجینا می‌خواست تنها شود تا از تخت پا به بیرون بگذارد. آن وقت از بستر بیرون جهید و لحظه‌ای در پیراهن خواب بلند، سرپا ماند. نوری خاکستری‌رنگ از سه پنجره زشت داخل شده بود. نگاهی مایوسانه به اشیاء ریخته شده بر زمین انداخت و همان‌طور که می‌لرزید. چیز غم‌انگیزی کشف کرد: «هوای رم خیلی سردتر از هوای شهر شمالی خودش بود.»

مشتی آب به سر و صورت زد و لباس پوشید. در آن‌جا همه‌چیز ناراحت بود. از روشویی تا آینه گنجه که رویش پرده ضخیمی افتاده بود. پرده را عقب زد تا به خودش در آینه نگاه کند. دید که رنگش کبود شده است، با گیسوانی پریشان، زشت شده است. چهره‌اش درهم فرورفت.
آنتونیو که بیرون به انتظارش ایستاده بود، بار دیگر داخل شد. زن تمام پرده‌ها را کنار کشیده بود و سعی می‌کرد رخت‌های چمدان‌ها را مرتب کند و در گنجه بگذارد.

مرد بی‌صبرانه گفت: «بیا برویم. چه می‌کنی؟»
دستش را گرفت و به اتاق ناهارخوری کشاند؛ جایی که خانم آنا میزی برای دو نفر چیده بود. با یک عالم خوراکی که برای ده نفر کافی بود.
رجینا گفت: «من فقط قهوه می‌خواهم. آن‌هم بدون شیر.»

«فقط قهوه بدون شیر؟ عزیزم، مگر خل شده‌ای؟ در رم باید غذا خورد. بیا، این هم قهوه بدون شیر، می خواهی کمی کنیاک در آن بریزم؟»
 «نه، میل ندارم. از کنیاک خوشم نمی آید.»
 «امتحان که ضرر ندارد. بلکه خوشت آمد.»
 «نه، نه.»

«آره، آره، وگرنه به من برمی خورد.»

زن مجبور شد قهوه‌اش را با کنیاک بنوشد. بعد هم مجبور شد در قهوه‌اش شیر بریزد، بعد هم نان و کره بخورد. آخر سر چشمانش پر از اشک شده بود. از آن همه پافشاری مادرشوهر عاجز شده بود. مادرشوهر هم با دیدن چشمان اشک آلود او، مثلاً خواست دلداری‌اش بدهد و پرسید که یک فنجان سوپ مرغ می خواهد یا یک بال مرغ؟»
 زن به نحوی مضحک جیغ زد: «نکند قصد جان مرا کرده‌اید!»
 آنتونیو غذا می خورد و می خندید.

خوشبختانه از آشپزخانه سروصدایی بلند شد و خانم نفس نفس زنان و تلوتلوخوران در لباس قرمز رنگش به آن جا رفت. آن وقت رجینا به اتاق خواب برگشت. یک فکل بزرگ و سفید به یقه زد. کلاهی هم به سر گذاشت که مشکی بود و روبان صورتی داشت. به نظر خودش کلاهی شیک بود. به صورتش هم پودر زد. چرا خیال می کرد در این جا هم مثل شهر خودش، قرار بود نگاهش کنند؟

آنتونیو با لحنی نیمه جدی وقتی او بار دیگر پا به اتاق ناهارخوری گذاشت، گفت: «ببینید ملکه من چه زیباست! کلاهِش را تماشا کنید!»
 گاسپاره در پالتوی نو، چاق و چله، سرخ و سفید در فکر فرورفته و دم در به انتظار ایستاده بود. نگاهی سرسری به رجینا افکند. سلام کرد و گفت: «کلاه تو چقدر به لانه پرستو شباهت دارد!»

آنتونیو گفت: «تو که هرگز به زن‌ها نگاهی نمی‌اندازی. تو از کلاه چه می‌فهمی؟»

گاسپاره گفت: «من هرگز ازدواج نخواهم کرد. ولی اگر از اقبال بد چنین چیزی پیش بیاید به همسرم اجازه نخواهم داد چنین قیافهٔ مضحکی بگیرد.»

رجینا با لحنی طعنه‌آمیز گفت: «مضحک؟ به خاطر ازدواج؟»
گاسپاره هم ترجیح داد جواب ندهد.

خارج شدند. رجینا سخت از دست آنتونیو دلخور شده بود که در اولین گردش در شهر رم، گاسپاره را همراه خود راه انداخته بود. آنتونیو به ساعتش نگاه کرد و پیشنهاد کرد: «بهتر است از خیابان کاوور پایین برویم و بعد از تماشای چند اثر باستانی، از طریق میدان ونیز برگردیم. از همین حالا، دیروقت شده است.»

هوا باز می‌شد. از درختان پاک خیابان تورینو قطرات آب به زمین می‌چکید. هنوز همه جا خیس بود. کلیسای «ساتاماریا ماجوره» در زمینه آسمان آبی، از دور قد علم کرده بود و به کوهستانی شباهت داشت. گاسپاره چتر خود را بالا برد و به کلیسا اشاره کرد. رجینا سرسری نگاه کرد. آن کلیسای عظیم حتی به نظرش زشت رسیده بود.

از خیابان کاوور پایین رفتند. سنگفرش خیابان به سرعت خشک می‌شد. رجینا متوجه شد آن‌طور که شب قبل دیده بود، سنگ‌ها صیقل داده نشده بودند.

گاسپاره گاه گلایش را صاف می‌کرد و سر برمی‌گرداند تا تف کند. «زن‌ها همیشه چیزهای عجیب و غریبی می‌بینند. چیزهایی که از واقعیت بسیار دورند.»

رجینا گفت: «مردها هم همین طور هستند.»
 آنتونیو برای دلخوشی او اضافه کرد: «مردها، خیلی هم بیش‌تر از
 زن‌ها.»

گاسپاره با پوزخند گفت: «من گفته بودم، گاهی! بعضی از زن‌ها.»
 گرچه آنتونیو اخطار کرده بود که گاسپاره موجود خاصی است، با
 این حال رجینا از آن حالت زمخت او حرص می‌خورد.
 هوا داشت صاف می‌شد. فقط دو سه ابر نقره‌ای در آسمان آبی باقی
 مانده بود.

مردم با عجله قدم برمی‌داشتند. چتر را زیر بغل گذاشته بودند. هوا
 بوی بلوط کباب شده می‌داد.^۱ خیابان پهن و نورانی قشنگی بود. در
 ویتترین مغازه‌ای پنج کلاه به چشم می‌خورد که برای رجینا بسیار جالب‌تر
 از کلیسای سانتاماریا ماجوره بود. ولی در مرحله‌ای دو برادر خیابان کاوور
 را ترک کردند و رجینا را به کوچه‌ای غم‌انگیز کشاندند. با خانه‌هایی
 قدیمی‌ساز. با دیوارهایی بلند و مرطوب به شکل دیوارهای قلعه‌های
 باستانی. کوچه‌ای بدون پیاده‌رو، بدون مغازه، فقط چند سبزی‌فروش و
 چند پسر بچه و لگرد. پیش می‌رفتند ولی کوچه‌ای بود بس طولانی. رجینا
 خسته شده بود. به بازوی آنتونیو تکیه کرد. حس می‌کرد دارد سخت
 غمگین می‌شود. آیا رم این بود؟

آنتونیو و گاسپاره تصور می‌کردند رجینا می‌تواند مثل خود آن‌ها،
 آن‌همه پیاده‌روی کند. او را به خرابه‌های باستانی کشاندند. با چشمانی
 خمار از خستگی خرابه‌هایی دید که خیس شده بودند. جای غم‌انگیزی
 بود. یک مشتم ستون و تاق. مثل یک قبرستان. گاسپاره توضیح می‌داد،

۱. در ایتالیا در فصل زمستان بسیار رایج است. قدم به قدم بلوط‌ها را در منقل‌های بزرگ
 مسی کباب می‌کنند و می‌فروشند. - م.

ولی او چیزی نمی شنید. یک عده توریست انگلیسی هم آنجا بودند. قطعات پرافتخار باستانی که هنوز از باران خیس بودند، به نظر رجینا قطعات بزرگ استخوان می رسید که مشتی بچه کنجکاو از زیر زمین بیرون کشیده بود؛ باز بچه آنها از دوره ای باستانی و عظیم که مرده و به صورت گورستانی درآمده بود.

به سمت میدان و نیز رفتند. تقریباً ظهر شده بود. آنتونیو که می دید چهره همسرش دم به دم خسته تر می شود، پیشنهاد کرد: «سوار درشکه بشویم.»

گاسپاره گفت: «چرا سوار تراموا نشویم؟»

آنتونیو گفت با درشکه زودتر می رسند، ولی در واقع می خواست در اولین روز گردش، به نحوی آقامنش از همسرش پذیرایی کرده باشد. گاسپاره هم اصرار می کرد سوار تراموا بشوند.

رجینا هم گفت: «پیاده برویم.»

برادرشوهر هم گفت: «بی خودی حرف نزن. داری از خستگی هلاک می شوی.»

زن هم از لج او جواب داد: «بسیار خوب، پس سوار درشکه بشویم.»
مردی که دشمن زن ها بود، گفت: «چقدر اشرافی هستید!»
با رسیدن به نزدیکی خیابان ناپل از رجینا پرسید: «ببینم آیا تو می توانی خیابان خودمان را پیدا کنی؟»

«من اولین بار است که دارم از این طرف خیابان وارد می شوم. به هر حال دو سه ماه طول می کشد تا راه را پیدا کنم. تو می دانی که من نزدیک بین هستم.»

«به نزدیک بینی مربوط نیست، حواست را جمع نمی کنی.»

«حواس جمع به چه دردی می خورد؟»

گاسپاره گفت: «در این صورت داشتن چشم به چه دردی می خورد؟»
 رجینا جواب داد: «آره، به چه دردی می خورد؟ عاقبت که ما را فریب
 می دهد.»

گاسپاره ظاهراً منظور او را درک نکرد. سرش را از درشکه بیرون برد و
 تف کرد، داشت فکر می کرد زن‌ها یا دیوانه‌اند یا عشوه‌گر.

از آن روز به بعد در فهرست خودش که آن را «بهمن» می نامید، اسم
 رجینا را هم جزو زن‌های دیوانه نوشت؛ در کنار آردوئینا، مستخدمه و
 چند تن از زن‌های آشنای دیگر. اکنون تحقیقی دوجانبه برقرار شده بود
 که تا آخر عمرشان طول کشید.

طی صرف ناهار - خانم آنا گفته بود: «حاضر است، حاضر است،
 حاضر است» و نیم ساعت همه را معطل گذاشته بود - رجینا مجبور شده
 بود تمام آنچه را دیده بود با جزییات برای مادرشوهرش تعریف کند. در
 همان حال سه برادر بحث سیاسی می کردند. گاسپاره طرفدار استبداد بود
 و به نحوی ظالمانه طرفدار به‌دار آویختن. ماسیمو، سوسیالیست بود به
 سبک تولستوی و از ارتش نفرت داشت، درست به همان اندازه که
 برادرش از زن‌ها و آزادی نفرت داشت. آنتونیو هم آزادیخواه بود. گرچه
 اندکی هم سوءاستفاده‌چی.

خانم آنا هم در گفتگوی سه پسر خود دخالت می کرد. اگر مثلاً از
 سیاستمداری نام برده می شد، او بلافاصله مسئله ازدواج یا رفیقه او را به
 میان می کشید و ظاهراً هم به خوبی از ماجرا اطلاع داشت.

بعد از ناهار رجینا به اتاق خواب رفت. پا به بستر گذاشت و خوابش
 برد. وقتی بیدار شد بار دیگر باران می بارید. در بستر تنها مانده بود، در
 زیر تاق خاکستری و اتاق سرد نیمه تاریک، حس کرد غمگین شده است.
 دارد عاجز می شود. از تخت بیرون آمد. می خواست برای خانواده اش

نامه‌ای بنویسد. آنتونیو او را تا یک میز تحریر در اتاق خواب مادرش همراهی کرد. او هم نامه را آغاز نمود.

دارد باران می‌بارد و من سخت غمگین هستم...

ولی مگر دیوانه شده بود؟ چرا باید با آن مسائل مادرش را غمگین می‌کرد؟ کاغذ را پاره کرد و فکر کرد: «خودم خواستم. مجبورم نکرده بود تا خانواده‌ام، شهرم را ترک کنم. ولی اکنون تنها هستم. یکه و تنها. اگر هم گله و شکایتی بکنم. کسی حرفم را درک نخواهد کرد.» همان‌جا پشت میز تحریر فلسفه‌بافی می‌کرد.

«آیا حق دارم شکایتی بکنم؟ نه. حق ندارم. هر نوع گله‌ای بی‌فایده است. چون باید دلیل آن را در خودمان جستجو کنیم. مثل بوته‌ای می‌مانم که او را از موطن خود جدا کرده‌اند، با کوچک‌ترین تماسی حس می‌کند نابود می‌شود. چرا باید شکایت بکنم؟ از دست چه کسی گله کنم؟ به چه دردی می‌خورد؟ عجالتاً که چیزی قادر نیست به دادم برسد. حتی عشق آنتونیو. باران بند خواهد آمد. هوا صاف خواهد شد. خانه‌ای خواهم داشت که مال خودم خواهد بود. دیگر مجبور نخواهم بود مصاحبت دیگران را تحمل کنم. اما در آن موقع راضی خواهم شد؟ چه می‌دانم؟ ولی به هر حال چه فرقی می‌کند؟ باید زندگی را آن‌طور که هست قبول کرد و تسلیم شد. باید 'تنها' زیست. نمی‌فهمم چرا همه می‌خواهند به هرنحوی شده با کسان دیگری زندگی کنند؟ مگر نمی‌توان به تنهایی زندگی کرد؟ آیا بهتر نیست؟ چه مصاحبی بهتر از خود ما؟» در خاتمه هم به خود گفت: «از تمام این حرف‌ها گذشته. همه‌چیز می‌گذرد. همه از جهان خواهیم رفت.»

ظاهراً تسلیم شده بود. تصمیم گرفت برای کسان خود نامه‌ای پر از دروغ بنویسد. همان‌طور که در کشوی میز تحریر دنبال پاکت می‌گشت.

نامه‌های آنتونیو را دید که در طی مأموریت سه ماهه‌اش برای خانواده‌اش نوشته بود. با کنجکاوی بسیار می‌خواست چند تا از آن‌ها را بخواند. در چند نامه اول آنتونیو اشاره‌ای به آن محل کرده و نوشته بود:

در خانواده‌ای خوب اتاقی کرایه کرده‌ام و همین جا هم غذا می‌خورم. پدر خانواده در یکی از دهات کوچک مجاور، در مدرسه‌ای تدریس می‌کند. ولی در این جا زندگی می‌کند تا بتواند دو فرزند خود را به مدرسه بفرستد. گابریل، پسر او، زرنگ و فعال و جاه‌طلب است و دخترش گابریلا بسیار باهوش و فهمیده که خیال دارد نویسنده بشود. پدر هم که همه او را «فرفره» می‌نامند، چون لحظه‌ای آرام نمی‌گیرد، مدام دربارهٔ رافائل و میکلا آنژ حرف می‌زند. مثلاً وقتی دربارهٔ رافائل صحبت می‌کند (که نام خانوادگی او را هم همیشه بر زبان می‌آورد) می‌گوید: «همان که تابلوی مریم صندلی‌ها را نقاشی کرده است.

در خاتمه هم، پس از امضاء، افزوده بود:

آقای استاد برایم همسری در نظر گرفته است. دخترخانمی نجیب‌زاده که زمانی ثروتمند بوده‌اند. بیست‌وسه سال دارد. نه خوشگل است و نه زشت. بسیار باهوش و فهمیده است. سی هزار لیر هم جهیزیه دارد.

در نامه‌ای دیگر فخر فروشی می‌کرد که چند تن از دوشیزگان دهکده به او نظر دارند و می‌گفت استاد پیوسته بر آن پیشنهاد ازدواج پافشاری می‌کند.

خانواده تالیاماری یکی از محترم‌ترین خانواده‌های دهکده است. هنوز دویست هزار لیر پول دارند که باید چهار قسمت بشود. عجالتاً سی هزار لیر از آن را برای جهیزیه دختر ارشد در نظر گرفته‌اند. خانم «ت» زن بسیار آراسته‌ای است. بیوه‌زنی که شوهرش، یک نجیب‌زاده

در دوران رفاه خود، نیم‌مليون لیر را به باد فنا داده بود. استاد می‌گوید آن دخترخانم بسیار فهمیده و نجیب است. می‌گوید: «بسیار ظریف و خوشگل است. در شهر پارما تحصیل کرده است. در مدرسهٔ خاص نجیب‌زادگان. باید او را از این جا بیرون برد. باید او را به شهر رم برد. جایش در آن جاست.»

آنتونیو نوشته بود: «بیچاره استاد خیال می‌کند کارمند وزارت اقتصاد، شاهزاده است که می‌تواند با آن دخترخانم ظریف و خوشگل ازدواج کند و او را همراه خود به رم ببرد.»

در نامهٔ دیگری هم به تاریخ بیستم سپتامبر نوشته بود: «البته سی هزار لیر جهیزیه هم رقم قابل ملاحظه‌ای است ولی به‌هرحال باید اول با دخترخانم آشنا شد.»

نامهٔ بعدی ملاقاتش را با رجینا توضیح می‌داد؛ در جلوی ویلای آن‌ها در ساحل رودخانه.

او چندان خوشگل نیست. پوزه‌اش به پوزهٔ گربه شباهت دارد. ولی دختری است تحصیل‌کرده و طنناز و بسیار فهمیده. حتماً استاد در مورد من با او صحبت کرده بود. چون با نگاهی معنی‌دار نگاهم می‌کرد و چهره‌اش سرخ می‌شد.

از من پرسید آیا واقعیت دارد که منشی یک شاهزاده‌خانم هستم؟ به‌نظر من این عنوان خیلی برایش جالب‌تر است تا «کارمند وزارت اقتصاد». دیروز به ویلایشان رفتم. خانم مادر از سایر زن‌ها خوش‌روت‌تر است. یک خانم درست و حسابی. تمام زندگی‌اش را (شاید به عمد) برای من تعریف کرد. از خانواده‌ای است بسیار محترم. شوهرش زمانی بسیار ثروتمند بوده است. ولی چند بار ورشکستگی، آن سیل سال هشتاد و چند فاجعهٔ دیگر حسابی او را به خاک سیاه نشانده‌اند.

آنتونیو سرش را از در داخل کرد و پرسید: «رجینا، چه می‌کنی؟»
زن سرش را بلند کرد و گفت: «آه، نمی‌دانی چه مدارکی به دست
آورده‌ام؟»

نامه‌ها را به او نشان داد.

مرد گلگون شد. به سمتش پدید، می‌خواست نامه‌ها را از دستش
بگیرد و در کتو بگذارد، ولی تغییر عقیده داد و خودش هم شروع کرد به
خواندن بعضی از قسمت‌های نامه‌ها.

زن گفت: «خجالت نمی‌کشی؟ یک دخترخانم بسیار طنز 'سی هزار
لیر هم رقم قابل ملاحظه‌ای است' عنوان منشی یک شاهزاده‌خانم، مرا
در نظر او مهم‌تر نشان می‌دهد، و غیره و غیره... برو، برو دلم از تو به هم
می‌خورد.»

آنتونیو گفت: «این‌جا را بخوان! این‌جا را بخوان. بین بعد چه گفته‌ام.»
ولی زن بلند شد و رفت تا خود را در آینه تماشا کند.

«آره، حق با توست. من واقعاً به یک گربه شباهت دارم.»

آنتونیو با نامه‌ای در دست دنبالش رفت و گفت:

«این‌جا را بخوان! این‌جا را بخوان!»

زن به طرف میز تحریر برگشت و گفت: «بعد آن را می‌خوانیم. عجلتاً

بگذار نامه‌ام را بنویسم.»

آنتونیو در گوشه نیمکت نشست و شروع کرد به خواندن تمام
نامه‌هایش. رجینا هم با عجله می‌نوشت. مرد نامه‌های خودش را
می‌خواند و گاه می‌خندید ولی بعد، یکمرتبه حالتی جدی به خود گرفت،
انگار مرعوب خاطرۀ روزهای آخر در آن شهر، ازدواج و سعادت خود
شده بود.

کمی بعد، عروس و داماد به خانه آردوئینا رفتند. به شام دعوت

داشتند. زن نویسنده در طبقهٔ آخر آن ساختمان سکونت داشت. در آپارتمانی که با سلیقه‌ای عجیب و غریب مبله شده بود. شلختگی آن‌جا به نظر رجینا کمی مصنوعی رسید. انگار به عمد آن‌طور به هم ریخته بود. آردوئینا، خوشحال آن‌ها را پذیرفت. پیراهن بلند و سفیدی بر تن داشت و آستین‌هایش را بالا زده و بازوان لاغر و زردرنگ خود را نمایان ساخته بود. دستانش را پشت سر خود قایم کرد. گفت: «رجینا، بگذار تو را ببوسم.»

رجینا بی‌رغبت صورتش را جلو برد.

آنتونیو گفت: «داشتم به او می‌گفتم که تو برای نوشتن مقالاتی در روزنامهٔ خودت ناهار و شام را از ساعت پنج صبح آماده می‌کنی. خدا می‌داند چه چیزی به خورد ما خواهی داد.»

آردوئینا دستانش را که از آرد سفید شده بود، نشان داد و گفت: «همین کافی است تا خلاف عقیدهٔ تو را نشان دهد. گاه وقتی یکمرتبه چیزی به من الهام می‌شود، در هر ساعت و هر جایی که ممکن است، مثلاً در گوشهٔ میز آشپزخانه می‌نویسم و چنان در نوشتن غرق می‌شوم که گوشت می‌سوزد.»

بعد با خندهٔ احمقانه‌اش اضافه کرد: «گوشت، گوشت است و هنر هم هنر. بگذریم. بیایید و بنشینید. عزیز من، بیا نگاهی به این روزنامه‌ها بینداز تا من بروم و سری بزنم. بعد در مورد مسائل خیریه در شمال با هم صحبت خواهیم کرد.»

آنتونیو تکرار کرد: «رجینا را به حال خود رها کن.»

«تو کاری نداشته باش. هیچ‌کس به اندازهٔ من همسر تو را دوست

ندارد.»

روی به رجینا کرد و تکرار کرد: «من می‌پرستم. انگار سال‌های سال

است تو را می شناسم. از اسم تو هم به معنی ملکه خیلی خوشم می آید.
آیا ملکه را دیده‌ای؟»

«بله، همین دیشب ایشان را در خواب دیدم!»

«آره، راست می گویی، تو تازه همین دیشب وارد شده‌ای. حالا فرصت خواهی داشت. امروز صبح به دیدن چه چیزهایی رفته بودید؟ به کولیزه^۱؟ عاشقش هستم. دلم می خواست در آن جا مسکن می گرفتم. آیا تو کجا می روی؟^۲ را خوانده‌ای؟ هنوز آن را نخوانده‌ای؟ یکی از بهترین کتاب‌های جدید است. آن را به تو می دهم تا بخوانی، همراه چندین و چند کتاب دیگر. تو را با نویسندگانی آشنا خواهم کرد. تو را به خانه روشنفکران خواهم برد. به ضیافت‌های هنری. به کنفرانس‌ها. در جاهایی که برای ادامه زندگی، فقط نان کافی نیست.»

آنتونیو با لحنی مضحک و تهدیدآمیز گفت: «چرا. مگر در این جا فقط با نان خالی زندگی می کنیم؟ امیدوارم رجینا را وادار نکنی برای روزنامه‌ات بنویسد.»

«چرا نه؟ چه عیبی دارد؟»

«آن وقت تو را می گشتم. می دهم دستگیرت کنند.»

رجینا خندید و آردوئینا هم به آشپزخانه رفت.

تنها مانده بودند. آنتونیو، رجینا را به سمت آینه پیش راند.

همان‌طور که او را در آغوش گرفته بود، گفت: «ما هر دو خوشگل هستیم زوج خوبی را تشکیل می دهیم. نگاه کن. مثل چند لحظه قبل بخند. وقتی می بینم که تو بدخلق شده و ناراضی هستی نمی دانی تا چه حد ناراحت می شوم.»

۱. Colosseo، بزرگ‌ترین آمفی‌تئاتر جهان؛ مربوط به هشتاد سال پس از میلاد مسیح. - م.

۲. اثر نویسنده لهستانی سینکویچ (۱۸۴۶-۱۹۲۳). - م.

زن، دستانش را روی سینه او گذاشت و گفت: «ولی من که ناراضی نیستم.»

«ولی چندان هم راضی به نظر نمی‌رسی. دیگر مثل رجینای کنار رودخانه نیستی. لب و لوچه‌ات آویزان می‌شود. به دوردست خیره می‌مانی. به فکر این نیستی که در رم هستی. رم که آنقدر آرزویش را داشتی.»

زن با لحنی سرد گفت: «به خاطر هواست. به خاطر هوا.»
آنتونیو به پنجره نزدیک شد و گفت: «هوای بد تمام خواهد شد. خواهی دید که وقتی هوا خوب است، رم تا چه حد زیباست. هوا هیچ وقت سرد نمی‌شود. خواهی دید که چه باغ‌ملی‌های زیبایی دارد. حتی این جا در مجاورت خودمان. بیا از پنجره نگاهی بینداز. باران بند آمده است.»

کرکره‌های خیس را باز کرد. رجینا از پشت گلدان‌های لب پنجره که آسمان خاکستری‌رنگ به نحوی غم‌انگیز در چند برگ آن‌ها منعکس شده بود، به خیابان خیس و متروک نگاهی انداخت.
پیرزنی که لباس مشکی بر تن داشت در پشت دری بسته کز کرده بود. یک سبد لیموترش هم کنارش بود. زن که از سرما می‌لرزید، این پا آن پا می‌کرد.

رجینا از همان روز صبح متوجه او شده بود و اکنون به جای تماشای ساختمان‌ها و باغ‌ها، به او خیره مانده بود. چشمان خود را خمار کرده بود تا بتواند از آن جا، از طبقه پنجم، بهتر تماشا کند. به آن پیاده‌روهای گل‌آلود نگاه می‌کرد. به پیرزن سیاهپوش که تمام دارایی‌اش در هفت لیموترش غم‌انگیز خلاصه شده بود. حس می‌کرد حق ندارد از خوشی‌هایی که این شهر عظیم عرضه می‌داشت، احساس خوشحالی کند؛ وقتی در این شهر

عظیم، در گوشه خیابان‌ها، حتی در زیر باران، پیرزن‌هایی دارند از سرما می‌لرزند و قلب غمگینشان ترش‌مزه شده است، درست مثل لیمو‌هایی که سرمایه مضحکشان را تشکیل می‌داد. عمری فرسودگی و غم که حاصلش فقط چند لیموترش بود.

رو به شوهرش گفت: «پیر و فقیر بودن.»

مرد جواب داد: «چه خیالی کرده‌ای؟ خیال می‌کنی آن پیرزن رنج می‌برد؟ او به این نوع زندگی عادت کرده است. اگر زندگی بهتری را به او عرضه دارند، آن را رو می‌کند. جز در این نوع زندگی قادر نیست احساس خوشبختی بکند.»

رجینا فکر کرد شاید هم حق با آنتونیو باشد. به یاد می‌آورد در آن ساعت در خانه خودشان، آتش بخاری دیواری، اتاق ناهارخوری را در نور غروب روشن‌تر کرده بود. با این یادآوری در آن اتاق پذیرای سرد و به‌هم‌ریخته غمگین‌تر شد.

آردوئینا وارد شد و خبری داد. رجینا هم از دلتنگی خودش بیرون آمد.

«شاهزاده‌خانم خواهد آمد. خیال می‌کردم با این هوای بد، با وجودی که به من قول داده بود، جرئت نکند از خانه خارج شود. ولی او زن خوبی است. زن فهمیده‌ای است. من خیلی از او خوشم می‌آید. باید بروم لباس بپوشم.»

بعد همان‌طور که به سوی شوهرش می‌رفت که در آن لحظه داخل شده بود، داد زد: «ماریو. بیا بیا، کاش لباس بهتری می‌پوشیدی.» ماریو داخل شد. جدی، نفس‌زنان. با رجینا دست داد و پیف و پوفی کرد و با اصرار همسرش رفت تا لباس مناسب‌تری بر تن کند. رجینا درک نمی‌کرد آن مرد خوشحال است که شاهزاده‌خانم به آن‌ها افتخار داده تا به

منزلشان بیاید، یا نه. خودش کنجکاو و حتی کمی نگران شده بود. دلش می‌خواست با یک خانم واقعی آشنا شود. با زنی که لااقل میلیونر بود؛ گرچه آنتونیو چندان خوب درباره‌اش صحبت نکرده بود. فکر می‌کرد شاهزاده خانم ممکن بود واقعاً میلیونر باشد، اما حتماً چندان خانم نبود چون آن دعوت به شام را به آسانی پذیرفته بود.

آنتونیو به او گفته بود: «پیر است و گوشش هم ناشنواست. خودش را روشنفکر جا زده است و قماش روشنفکران رو به انحطاط را به خانه‌اش دعوت می‌کند. از آن‌ها حمایت می‌کند. بله، آن‌گونه نویسندگان، درست مثل مگس‌ها به هرجایی رخنه می‌کنند. بله فرهنگ چیز خوبی است. شاید از ثروت هم بیش‌تر ارزش داشته باشد.»

رجینا جواب داده بود: «البته. چون با فرهنگ، ثروت هم به‌دست می‌آید. آن‌وقت اگر هم موفق نشوند ثروتی به‌دست آورند، آن را ناچیز می‌شمارند!»

آنتونیو به فکر فرو رفته بود. گفت: «بهتر است ما هم برویم و لباس عوض کنیم.»

بلافاصله اضافه کرد: «نه به‌خاطر ایشان، بلکه به‌خاطر خودمان.» به طبقه خودشان رفتند. رجینا پیراهن ابریشمی خود را بر تن کرد. دستمال گردن هم بست و رویش سنجاقی بست. انگشترهایش را به دست کرد. پودر صورت زد و بنا بر توصیه آنتونیو گیسوانش را هم روی شقیقه‌ها کمی پف داد.

آنتونیو با رضایت خاطر گفت: «این طوری خوشگل‌تر شده‌ای!»
مرد هم لباس عوض کرد و نوک سبیلش را هم فر داد.
رجینا به شوخی گفت: «می‌خواهی ادای یکی از خداهای افسانه‌های یونانی را درآوری! با این سبیل می‌خواهی از خانم دلربایی کنی!»

«چقدر مزخرف می‌گویی! کسی عاشق من نخواهد شد. حتی یک مترسک پیر!»

«ولی من خودم عاشق تو شدم!»

مرد پیش رفت و او را در آغوش گرفت:

«واقعاً عاشق من شدی؟ من که باورم نمی‌شود!»

«این تو بودی که عاشق من نشده بودی. 'دخترخانمی بسیار محترم، بسیار نجیب!' 'سی هزار لیر جهیزیه بسیار قابل ملاحظه‌ای است' 'پوزه‌اش'!»

مرد هم مثل بچه‌هایی که لج می‌کنند، تکرار کرد: «بله مثل پوزه‌گره!»
وقتی داشتند از خانه خارج می‌شدند، خانم آنا دوان دوان آمد تا به لباس رجینا نگاهی بیندازد. پارچه پیراهن را دست‌مالی کرد. متوجه شد با پارچه‌ای ابریشمی آستر شده است. سینه بزرگش با چند آه بالا و پایین رفت. از آشپزخانه صدای گاسپاره به گوش می‌رسید که غرولند می‌کرد و از مارینا ایراد می‌گرفت.

رجینا خوشحال شده بود که مادرشوهر و گاسپاره در میهمانی شام شرکت نمی‌کردند. ولی وقتی بار دیگر پا به اتاق پذیرایی جاری خود گذاشت، در انتظار ورود مادام مجدداً غمگین شد.

شب فرارسیده بود. مثل یک مه تیره‌رنگ و غلیظ همه‌جا را در خود پوشانده بود. آردوئینا در اتاق ناهارخوری بود. شوهرش، ماریو روی صندلی راحتی لم داده و پاچه‌های شلوارش را هم تا زانو بالا زده بود و پیف و پوف می‌کرد. آنتونیو هم سکوت کرده و در فکر فرو رفته بود. به فکر هیچ‌کس هم نمی‌افتاد چراغ‌ها را روشن کند.

رجینا حس می‌کرد چیزی قلبش را اندوهگین کرده است. چه چیز بود؟ تاریکی آن محل ناآشنا که دست تقدیر او را به آن‌جا کشانده بود یا

دیدن آنتونیو که به نحوی غیرعادی، قیافه‌ای جدی گرفته بود؟ پشت پنجره رفت تا شاید بتواند بار دیگر پیرزن سیاهپوش را ببیند. پیاده‌رو، هنوز خیس، برق می‌زد و از آسمانی که رفته‌رفته سیاه‌تر می‌شد، سایه‌هایی ترسناک پایین می‌آمد.

آنتونیو که لحن صدایش تغییر کرده بود، گفت: «رجینا، ماریو از من پرسیده است تو در حوالی خودتان کسی را به اسم وینچینی^۱ می‌شناسی؟»

زن روی برگرداند: «وینچینی؟ نه کسی را به این نام نمی‌شناسم.»
«یک مرد چهارشانه است. مقطعه کار است. یک چشمش هم شیشه‌ای است...»

زنگ در به صدا درآمد. مستخدمه هم دوان‌دوان آمد و چراغ‌های گاز را روشن کرد. درست هنگام ورود مادام.

رجینا در نور ناگهانی شاهزاده‌خانم را دید و به کلی مأیوس شد. آن هیکل بلند قامت و چهارشانه، با کلاهی برگیسوانی مشکی که پشت سر جمع کرده و کِش به آن‌ها بسته بود، حالتی بس مردانه داشت. دو لب درشت و بدرنگ. یک دماغ کوچک و سربالا، و چشم ریز و فلزی به رنگ سبز مایل به زرد. چهره‌اش رنگ‌پریده و چروک و بی‌حالت بود. با دیدن آن قیافه، دیگر هرگز فراموشش نمی‌کردی.

همان‌طور که وارد می‌شد به زبان فرانسه به همه سلام کرد. صدای موزون و نازکش با قیافه زمختش مغایرت داشت. آردوئینا، پالتو و کیف او را از دستش گرفت و زن به فرانسه ادامه داد: «مسیو ونوتلی. چقدر خوشوقتم که بار دیگر شما را زیارت می‌کنم. نامه شما را دریافت کردم. ایشان خانم سرکار هستند؟ چه زیبا!»

آنتونیو تعظیم کرد. رجینا با چشمانِ درشتِ اندکی حیرت زده اش نگاهش می کرد.

زمزمه کرد: «سرکار خانم، لطف دارید...»

مادام چشم چپش را به طرف رجینا چرخاند و پرسید: «ببخشید؟ چه فرمودید؟»

آن وقت به یاد آورد که گوش او سنگین است. از یادآوری آنتونیو که ادایش را درمی آورد، خنده اش گرفته بود. ولی خانم ماکولین دست او را در دست گرفت و همان طور که انگشتی بسیار زیبا با نگینی آبی رنگ به انگشت او فرو می کرد، گفت: «اجازه می فرمایید؟ با صدها تبریک.»
رجینا که از محبت مادام به رقت آمده بود، داد زد: «آه، متشکرم. از لطف سرکار سپاسگزارم.»

آنتونیو هم به انگشت نگاه کرد و تشکر کرد.

همگی نشستند. شاهزاده خانم دستکش های سفید و کثیفش را از دست درآورد و در مقابل حیرت رجینا دو دست خود را آشکار ساخت که مثل دستان یک دختر بچه کوچک بود و پوشیده شده بود از انگشترهایی درخشان.

مادام داشت می گفت: «چه هوای بدی!»

بدون آن که با چشمان ریز و گربه وار خود به کسی نگاه بیندازد، ادامه داد: «من سالیان سال است که در رم هستم. تا به حال پاییزی به این بدی ندیده بودم. می گویند صحبت کردن در مورد هوا، در میهمانی ها خارج از ادب است ولی چه می توان کرد، وقتی می بینی هوا درست مثل تندرستی ما، مسئله ای جدی می شود معتقدم که هوا روی ما بسیار تأثیر می گذارد. خیلی بیشتر از وقایع مهم زندگی ما.»

آردوئینا به شوخی گفت: «مسیو آتونیو. این هوای بد، بدون شک ماه
عسل شما را ضایع خواهد کرد.»
رجینا غرولند کرد.

«خوب نشنیدم. چه گفتید؟»

آتونیو گفت: «آردوئینا حق دارد. در واقع همسر من خیلی بداخلاق
شده است.»

«بداخلاق شده است؟»

رجینا اعتراض کرد و گفت: «صحت ندارد. من خیلی هم خوشحال
هستم.»

اما در طول شام، مادام با سماجت می‌گفت که رجینا خیلی کم حرف
است.

تازه عروس، عاقبت گفت: «من دوست دارم سکوت کنم! ترجیح
می‌دهم گوش بدهم.»

مادام گفت: «کار قشنگی است. زن جوانی که گوش می‌دهد، همیشه
حالت اسرارآمیزی در بر دارد، در سکوت یک زن همیشه چیز مبهمی
نهفته است. ژرژ ساندا^۱ خیلی کم حرف بود و یکی از عموهای من که
دوست صمیمی او بود، می‌گفت که ژرژ به عمد سکوت می‌کرده است.»

ماسیمو بی‌ادبانه پرسید: «شما خودتان با ژرژ ساندا آشنا شده بودید؟»

مادام بدون آن‌که به روی خود بیاورد، گفت: «نخیر.»

آتونیو زیر لب گفت: «با مادر او آشنا بوده است!»

«ببخشید؟»

مرد با صدای بلند گفت: «چند وقت پیش مقاله‌ای بسیار جالب درباره‌

۱. نویسنده فرانسوی (۱۸۰۴-۱۸۷۶). م.

مادر ژرژ ساند خوانده بودم. زنی بوده است نابغه، با قلبی آشفته و سوزان که بدون شک ژرژ از ماجراهای او الهام گرفته است.»

آردوئینا گفت: «این مقاله را به ما هم بده تا بخوانیم.»

ماریو که سرش روی بشقاب غذا خم شده بود، بی اختیار ناله کرد. همگی شروع کردند به صحبت کردن درباره ماجراها و رمان‌های ژرژ ساند، ولی آردوئینا گفت از رمان‌های او خوشش نمی‌آید. بیش‌تر از رمان‌های نو لذت می‌برد. به خصوص از کجا می‌روی؟

آنتونیو گفت: «تو هم که با این کجا می‌روی؟ ما را هلاک کردی. که به هر حال رمان چندان نویی هم نیست.»

رجینا در سکوت گوش می‌داد. فقط درباره کتاب، تئاتر و نویسندگان صحبت می‌کردند. شاهزاده خانم یک داستان واقعی از تولستوی تعریف کرد. شخصاً او را می‌شناخت. در پایان شام هم بین ماسیمو و آردوئینا، درباره یک رمان‌نویس و شاعر معروف ایتالیایی مباحثه‌ای درگرفت.

آنتونیو خندید و گفت: «آشتی کنید! با هم آشتی کنید!»

مسئله خارق‌العاده‌ای رخ داد. ماریو دهان باز کرد. حتی یک سطر از اشعار شاعر مورد بحث را نخوانده بود، با این حال از او بد می‌گفت.

داشت تعریف می‌کرد: «یک بار او را در آتزیو^۱ دیدم. سرپا سفید پوشیده بود. با کلاه و دستکش‌هایی سفید، سوار بر اسبی سفید در ساحل عبور می‌کرد.»

ماسیمو با خنده‌ای عصبی گفت: «کلاه و دستکش سفید. سوار بر اسبی سفید؟»

سر تکان می‌داد. موهای سرش مثل موهای سربیک پسر بچه عصبانی آشفته شده بود. آنتونیو هم تکرار می‌کرد: «آشتی کنید! با هم آشتی کنید!»

۱. Anzio، بندر کوچکی در نزدیکی رم. - م.

طرف‌های ساعت نه که آردوئینا قهوه را سر میز می آورد. دخترخانم همدم مادام هم وارد شد. لباسی خاکستری بر تن داشت. ریزاندام و لاغر بود. با دو چشم ریز و مشکی براق و دهان و چانه‌ای دراز در چهره‌ای کوچک و موزی. رجینا با دیدن او چقدر تحت تأثیر قرار گرفته بود. به بشر شباهتی نداشت؛ مثل پدیده‌ای بود غیرطبیعی؛ مخلوطی از زن و موش. در واقع به محض ورودش اتاق به سروصدا افتاد، انگار واقعاً موش در آن جا پیدا شده بود. جیغ و داد، دست دادن و معرفی، ماچ و بوسه و بیش از هر چیز رد و بدل نگاه‌هایی کنجکاوانه و تمسخرآمیز.

دخترک هر دو دستش را به پیشانی شاهزاده خانم چسبانده بود. آردوئینا گفت: «ماریانا، بفرمایید یک فنجان قهوه بنوشید.»

ماریانا به شاهزاده خانم گفت: «پیشانی شما بسیار داغ است. آیا خیلی غذا خورده‌اید؟ چه چیزی خورده‌اید؟ چه غذایی به او داده‌اید؟»

بعد رو به آردوئینا گفت: «بسیار خوب یک فنجان از قهوه شما خواهم خورد. گرچه قهوه بسیار بدی است. فنجان‌های شما چقدر کوچولو هستند! به شکل و قواره خود من!»

رجینا به دختر نگاه می‌کرد. به یاد آورده بود آنتونیو به او گفته بود خیلی‌ها معتقدند دختر نامشروع شاهزاده خانم است.

فکر کرد: «درست مثل آن مثل که می‌گوید کوه نبود، کاه بود.» به نظرش رسید ماریانا فکرش را می‌خواند. چون مثل یک موش که صدای خفیفی شنیده باشد نگاهش کرد و با فنجان قهوه روی کف دست به او نزدیک شد و با لحنی مودیانانه گفت: «می‌دانید شوهر شما مرد بی‌شرفی است. بهتر است مراقبش باشید وگرنه خودم دخلش را می‌آورم!»

آنتونیو جواب داد: «اگر راستش را بخواهید در این لحظه خود شما بی‌شرف هستید. چرا می‌خواهید همسر مرا به شک و تردید بیندازید؟»

«چون دلم به حالش می سوزد.»

رجینا پرسید: «به چه دلیل؟»

«به دلیل این که با او ازدواج کرده‌اید. همین کافی است.»

ماریانا با انگشت به ماسیمو اشاره کرد و گفت: «ایشان هم یک بی شرف دیگر. ولی به هر حال تمام مردها بی شرف هستند. ولی مردهای بدجنس از مردان خوب بهترند. مردان خوب احمقند. من از مردهای خبیث خوشم می‌آید. البته به شرط این که نابغه باشند و دارای اعتماد به نفس بسیار.»

ماسیمو که نزدیک شده بود با نگاه حقارت آمیزش به او خیره شد و گفت: «کاش من لااقل یکی از آن صفات را داشتم!»

«نمی‌توانید داشته باشید. چون یک مرد حسابی هرگز مثل شما موهای سرش را این طور چرب نمی‌کند. خانم، مگر غیر از این است؟»

رجینا گفت: «من... نمی‌دانم. ولی گمان نمی‌کنم!»

«آه، حیوونی شما، البته که گمان نمی‌کنید. شما هرگز متوجه چیزی

نمی‌شوید!»

رجینا فکر کرد: «دخترک پاک دیوانه است!»

«لابد خیال می‌کنید یا دیوانه‌ام یا بسیار ساده لوح. ولی می‌خواهم

چیزی را به شما یادآور شوم که در اولین ملاقات به همه می‌گویم.»

ماسیمو و آنتونیو هر دو با هم گفتند: «می‌دانیم چیست!»

ولی ماریانا به هر حال تعریف کرد:

«هفت سال پیش که در شهر آدسا^۱ می‌زیستم. خانه‌ای که در آن مسکن

داشتم، آتش گرفت. در یکی از اتاق‌های بالا بودم و حریق محاصره‌ام کرده

بود. نمی‌دانستم چطور خودم را نجات بدهم. دود داشت کورم می‌کرد،

خفهام می‌کرد و می‌دیدم شعله‌های آتش به من نزدیک می‌شوند. در آن زمان هم مثل حالا به خدا اعتقاد نداشتم، با این حال حس می‌کردم باید به موجودی مافوق‌الطبیعه روی بیاورم. به موجودی متعال. نذر کردم: اگر نجات پیدا کنم، قول می‌دهم همیشه صریح باشم. درست در همان لحظه کف اتاق فرو ریخت. بی‌هوش شدم و هنگامی که چشم گشودم دیدم صحیح و سالم در بغل یک مأمور آتش‌نشانی بسیار زشت هستم. از او پرسیدم: 'چطور شد؟' و او هم برایم تعریف کرد که چگونه با به‌خطر انداختن جانش جان مرا نجات بخشیده بود. گفتم بسیار خوب دیگر لزومی ندارد این‌طور اغراق کنید، ولی به‌هرحال از شما سپاسگزارم و همیشه شما را به‌خاطر خواهم داشت. چون چنان زشت و مهیب هستید که نمی‌توانم فراموشتان کنم.»

رجینا خندید و گفت: «انگار دارم یک داستان کوتاه روسی می‌خوانم!»

ماسیمو پرسید: «ولی آیا این داستان واقعیت دارد؟»

آتونیو هم اضافه کرد: «اگر حافظه‌ام یاری کند، به‌نظرم آن را کمی

تغییر داده است!»

ماربانا گفت: «شما می‌خواهید لوس‌بازی درآورید. بیهوده به خودتان

زحمت ندهید. لوس‌بازی مال وقتی است که مردها می‌خواهند دل زنی را

به دست آورند. می‌دانم که هیچ‌یک از شما دلش نمی‌خواهد که دل مرا

به دست آورد.»

ماسیمو گفت: «آه. من یکی که خیلی دلم می‌خواهد دل شما را

به دست آورم. تنها هدف زندگی‌ام همین است!»

«برای من این مسخره بازی‌های شما علی‌السویه است. شماها

نمی‌توانید حتی دل زن‌هایی را به دست آورید که از من خیلی پایین‌تر

هستند. مقامشان کم‌تر است.»

«ولی زن‌های عالی‌مقام‌تر را چه می‌گویید؟»

«گمان نمی‌کنم زن‌هایی وجود داشته باشند که شأن آن‌ها از من بالاتر

باشد.»

رجینا برای این‌که حرفی زده باشد، گفت: «یعنی می‌خواهید بگویید که

شأن من از شما پایین‌تر است؟»

«بله، چون ازدواج کرده‌اید. زنی که بر دیگران برتری دارد هرگز

ازدواج نمی‌کند. اگر هم در دوران بی‌خیالی ازدواج کند، چیزی نمی‌گذرد

که پشیمان می‌شود. من اگر بخواهم از شما تمجیدی بکنم، باید بگویم از

همین حالا پشیمان شده‌اید.»

آنتونیو گفت: «دارد خیلی جدی حرف می‌زند!»

رجینا پرسید: «شما با شاهزاده‌خانم هم همیشه این‌طور صریح

صحبت می‌کنید؟»

ماریانا نگاهی مهربانانه به شاهزاده‌خانم انداخت که برای آردوینا

داستان یکی از خاله‌های خودش را تعریف می‌کرد.

«مادام درست به همین دلیل مرا به‌عنوان ندیمه انتخاب کرده‌اند.»

مادام داشت تعریف می‌کرد: «او زیباترین و خوش‌پوش‌ترین زن

پاریس بود. داستان عروسی‌اش را که برایتان تعریف کرده‌ام. در پانزده

سالگی او را به همسری مردی دادند که فاسق دوست او بود. دوستی که

ده سال می‌شد رفیق صمیمی‌اش بود. به مدت ده سال بویی از آن ماجرا

نبرده بود...»

ماریو که به صندلی راحتی لم داده بود و گوش می‌داد، خوابش گرفته

بود. دلش می‌خواست دندان‌هایش را با خلال‌دندان تمیز کند.

ماریانا از نیچه و عقایدش درباره‌ی زن‌ها می‌گفت.

اما رجینا بیش‌تر حواسش پی داستان مادام بود که از میان جیغ و داد و ناسزاگویی دخترک به گوشش می‌رسید.

شاهزاده‌خانم تعریف می‌کرد: «شوهر دوم او اسپانیولی بود. مردی بسیار خوش‌قیافه. دوست تمام نویسندگان عهد خود ولی خیلی هوس‌باز بود. تمام مستخدمه‌ها و همدم‌های خاله‌ من قربانی‌های او بودند. یک شب، خاله‌ام...»

ماریانا رو به رجینا گفت: «آگاهی و فرهنگ زنان هنوز آغاز نشده است. ذهن یک زن وقتی روشن می‌شود که مرد واقعیت را به او بگوید.» ماسیمو پرسید: «ولی این واقعیت چه چیز است؟ به نظر من واقعیت فقط در مشاجره بین زن و مرد آشکار می‌شود.»

«تا حدی درست می‌گویید. همیشه فکر می‌کنم چرا واقعیت برای همه این‌طور ناگوار و تلخ است. همه می‌گویند من دیوانه‌ام، چون هرگز دروغ نمی‌گویم. مردم هم از من بدشان نمی‌آید چون به هر حال گفته‌های من را سرسری می‌گیرند. اما مثلاً اگر خانم بخواهد آنچه را واقعاً در سر دارد (یعنی تجزیه تحلیل خودش، اقوامش و دوستانش) به شوهرش بگوید، آن وقت مطمئن هستم آقای آنتونیو سخت دلخور می‌شود.»

آنتونیو که به شوخی نشان می‌داد وحشت کرده است، رو به رجینا گفت: «رجینا، مواظب دهانت باش!»

رجینا خندید ولی حق را به جانب ماریانا داده بود.

«خاله‌ من فقط در اتاقی را زد که می‌دانست شوهرش در آن‌جا با مستخدمه‌ای خلوت کرده است. فقط گفته بود: 'روزنامه‌فیکارو را به من بدهید.' همین و بس.»

ماریو که در صندلی قد علم کرده بود با خلال‌دندان در دهانش پرسید: «آنها چه جوابی دادند؟»

آردوئینا بدخلق گفت: «چه سؤالی می‌کنی؟»

شاهزاده خانم قبل از ترک کردن آن‌جا، از رجینا دعوت کرد در مجالس ادبی روزهای جمعه او شرکت کند. رجینا هم قبول کرد و قول داد به آن‌جا برود. ولی وقتی پا به بستر گذاشت و در رخوت گرم آن فرو رفت، گفت «آنتونیو، بیداری؟ می‌دانی...؟»

«چه چیز را می‌دانم؟»

«نسبت به شاهزاده خانم احساس اشمئزاز می‌کنم.»

«چرا؟ او که موجود بسیار مهربانی است.»

«آره، ولی نمی‌دانم...»

«چه چیز را نمی‌دانی؟»

زن سکوت کرد و بعد با صدایی خواب‌آلود گفت: «آن زن رام‌کنند شیرها را به یاد می‌آوری؟ همان که در سیرک شهر پارما دیده بودیم؟ او بد زن‌ها نگاه عجیبی می‌انداخت. در فکر این بودم که شاهزاده خانم به چه کسی شباهت داشت. بعد متوجه شدم چشمانش بسیار به نگاه آن زن در سیرک شباهت دارد... متوجه شده بودی چطور به من خیره مانده بود؟»

«خوب؟ از تو خوشش آمده بود. چه می‌دانی شاید بعد از مرگش برای تو ارثیه هنگفتی برجای بگذارد.»

«ولی آیا او واقعاً این‌طور که می‌گویند ثروتمند است؟»

«البته که هست. او میلیونر است.»

«دستکش‌هایش کهنه و کثیف بودند.»

«انگشترهایش را ندیدی؟»

«برای من دستکش کثیف از انگشتر مهم‌تر است.»

رجینا سکوت کرد. بعد خندید و به خواب فرو رفت.

در خواب دید در جنگلی است در سواحل رودخانه پو. یک آسیاب

در حال چرخش بود. آسیاب به شکل قصر درآمده بود با چندین و چند تالار سرخ‌رنگ. قصری بود که به مادام ماکولین تعلق داشت. خود شاهزاده خانم مرده بود، ولی روحش به روی درختی نشسته بود که از لابلای برگ‌هایش، رودخانه به چشم می‌خورد. رنگی متمایل به بنفش داشت. آسیاب مثل رعد سرو صدا می‌کرد. رجینا روی پلکان مقرر نشسته بود، پاهایش را در آب سبزرنگی که پله‌ها را در خود گرفته بود، می‌شست. یک مرغابی هم پیش آمده بود و داشت به انگشت کوچولوی پای راستش نوک می‌زد. رجینا هم درست مثل خود مرغابی می‌خندید. به نحوی مبهم می‌دانست دارد خواب می‌بیند. در خواب داشت احساسات خود را تجزیه و تحلیل می‌کرد و می‌دانست که آسیاب، فقط یک آسیاب است و بس، همان‌طور که می‌دانست مرغابی نمی‌تواند بخندد و روح هم نمی‌تواند روی درخت بنشیند. اما به هر حال احساس اشمئزاز می‌کرد، غصه‌دار شده بود.

آنتونیو صدای خنده‌اش را می‌شنید؛ خنده‌ای مبهم و عجیب که از عمق خواب او بیرون زده بود، مثل صدایی از ته چاه. مرد کمی متأثر شد و فکر کرد: «دارد. خواب قشنگی می‌بیند. خانم کوچولوی من خوشحال و راضی است.»

آن سال در رم زمستان سختی بود. هوا خیلی سرد شده بود. مدام باران می‌بارید. حتی در روزهایی که به نظر می‌رسید هوا خوب است. آسمان یکمرتبه رنگ عوض می‌کرد. باد می‌وزید و باران شرشر فرو می‌ریخت. گاه هم فقط رگبار بود و زود بند می‌آمد. پیاده‌روها فوراً خشک می‌شدند. ابرها پراکنده می‌شدند و آسمان صاف می‌شد و انگار به خاطر شوخی اش لبخند می‌زد. به هر حال مردم با لباس‌هایی خیس و پاهایی نم‌کشیده به خانه برمی‌گشتند. با سینه‌ای که از سرفه بالا و پایین می‌رفت، و با خلقی بد.

رجینا به آنتونیو می‌گفت: «آسمان معروفِ رم سرکار به نظرم یک دارالمجانین بدون نگهبان است؛ تیمارستانی با ابرهای دیوانه‌لجام‌گسیخته که هرکاری دلشان می‌خواهد انجام می‌دهند.»

زمستان آن سال یکی از غم‌انگیزترین زمستان‌های عمر عروس جوان بود. عاشق آنتونیو بود و در اولین روزی که شوهرش پا به وزارتخانه گذاشت و او تنها ماند، حس کرد در خلاء رها شده است. می‌دید که مثل قشر یک درخت به او چسبیده و وابستگی پیدا کرده است. ولی زندگی در

خانه و نوتلی‌ها، تماس با مادر شوهر، حضور گاسپاره و آن اتاق خواب مملو از اثاثیه بی‌ربخت برایش غیرقابل تحمل شده بود.

رم هم در زیر باران یکنواخت غیرقابل تحمل شده بود. حالتی ظالمانه و تمسخرآمیز به خود گرفته بود. مردم با چهره‌هایی کبود می‌گذشتند. لبه دامن زن‌ها گل‌آلود شده بود. حتی خود آسمان هم گویی لکه‌دار شده بود. قلب رجینا هم در رطوبت مه‌آلود و گل‌آلود غرق شده بود. از بیرون، خیس و عاجز به خانه برمی‌گشت و خانه سرد بود. آتشی روشن نبود. حوصله‌اش در آن‌جا سر می‌رفت و اغلب روی صندلی‌های ناراحت می‌نشست و در مقابل خود چهره‌کنایه‌آمیز ماسیمو را می‌دید و چهره سرخ و سفید گاسپاره و سینه بزرگ آن‌ها که نفس زنان بالا و پایین می‌رفت. شب‌ها هم وضع بدتر می‌شد. در بستر، روی تشکی که انگار با قلوه سنگ پر شده بود و سروصدای درشکه‌ها و زنگ تراموا.

آه، آیا زندگی در رم چنین بود؟ آیا خود رم چنین بود. خیابان معروف کورسو این بود؟ آن خیابان تنگ و گل‌آلود که بوی بد می‌داد و جایی که مردم مثل گله گوسفند به راه افتاده بودند. با درشکه‌های مملو از زن‌های پیر و زشت؟ آن کلیسا، کلیسای پطرس قدیس بود؟ رجینا آن را خیلی بزرگ‌تر مجسم می‌کرد. آن‌جا پینچو^۱ بود؟ آن‌جا کولیزه بود؟ آن را با ابهت بیش‌تری فرض می‌کرد. پس آن‌همه عظمت و زیبایی رم کجا بود؟ او که چیزی نمی‌دید یا اگر می‌دید همه چیز به نظرش توخالی و غم‌انگیز می‌رسید. می‌دید که وقتی شهرستانی‌ها به رم می‌آمدند چطور حیرت می‌کردند. در حالی که خودش جنبه واقعی همه چیز را می‌دید. گاه هم احساس برتری‌اش را مبالغه‌آمیز می‌یافت. خود را تجزیه تحلیل می‌کرد و می‌دید همه چیز به خلقش بستگی داشت و آن وقت غصه‌دار می‌شد. مگر

۱. Pincio، نراس بسیار زیبایی در باغ بورگزی - م.

چه می خواست؟ چه توقعی داشت؟ حس می کرد قلبش جریحه دار شده است. بیهوده امیدوار بود با به پایان رسیدن زمستان به زودی آن خانه نامطبوع را ترک می کند. جایی که در آن یخ می کرد، خفه می شد. آیا زمانی فرامی رسید او به خانه مطلوب خود پا بگذارد؟

بعد از آن که با عجله از بناهای تاریخی و موزه ها دیدن کرد، به خود وعده داد سر فرصت از آن ها دیدن کند؛ درست مثل تمام کسانی که در رم مستقر می شوند و همین قول را به خود می دهند. قولی که زیرش می زنند. و یک روز هم رجینا و آنتونیو دیدن جالب تری را آغاز کردند: دیدن آپارتمان هایی برای اجاره. با حقوق آنتونیو و درآمد رجینا، سالیانه سه هزار لیر درآمد داشتند. آنتونیو برای شاهزاده خانم هم کار می کرد. به کارهای او در رابطه با وزارت اقتصاد رسیدگی می کرد و پول مختصری دریافت می کرد. در نتیجه زن و شوهر جوان نمی توانستند پول زیادی بابت کرایه آپارتمان پردازند.

آپارتمانی پیدا کردند که هنوز مستاجری داشت. قرار بود در ماه ژانویه خالی بشود. رجینا با بدبینی پا به حیاط گذاشت. نگاهی به راه پله مرمرین کرد و شروع کرد به شمارش پله ها.

«یازده تا، بیست و دو تا، چهل و چهار تا، پنجاه و پنج، شصت و سه...
تمامی ندارد؟»

ایستاد. قلبش به تپش افتاده بود.

آنتونیو صبورانه لبخند زد و زیر بغلش را گرفت تا در بالا رفتن کمکش کند.

«هشتاد و هشت، نود و نه، خداوندا، باز هم؟»

«شهامت داشته باش!»

«صد و ده تا!»

به شکر خدا رسیده بودند ولی هنوز در آپارتمان باز نشده، رجینا نفس زنان به خود می‌گفت: «آیا قرار است بیاید و در این جا مسکن بگیرد؟ هرگز! هرگز!»

آپارتمان کوچک، قشنگ و آبرومندانه بود. در وسط آن جنگل عظیم سنگی که اسمش «شهر» بود، لانه عشق مناسبی بود. دو پنجره به باغچه مشرف بود. بقیه پنجره‌ها به روی حیاط خلوتی کثیف باز می‌شدند. رجینا فوراً گفت نور کم است. هوا هم ندارد. عاقبت هم گفت از آپارتمان خوشش نمی‌آید.

آنتونیو با تعجب گفت: «نور ندارد؟ هواگیر نیست؟ ولی هم نور دارد و هم هواگیر است. مگر آن باغچه پایین را نمی‌بینی؟ به وزارتخانه هم نزدیک است. در وسط شهر قرار گرفته‌ایم.»

«نه، من دلم می‌خواهد پنجره‌ها مشرف به خیابان باشند.»

«بسیار خوب، می‌رویم در جستجوی جایی که پنجره‌هایش رو به خیابان باز بشود ولی با این پولی که ما داریم، بهتر از این جا پیدا نخواهیم کرد.»

زن که باورش نمی‌شد گفت: «آه، پس این طور!»

ولی چندی نگذشت که باورش شد.

پانزده روز تمام مثل زوار به راه افتاده بودند. در ابتدا همان‌طور که از محله‌ای به محله دیگر می‌رفتند. رجینا پوزخند بر لب، تصنیفی را زمزمه می‌کرد: «نه تاق داریم و نه تخت.»

ولی بعد خسته شد و قیافه‌اش درهم فرو رفت. خود را به سختی پیش می‌کشید.

با هم به بنگاه معاملاتی‌ای رفتند که کلاهبرداری از سر و رویش می‌بارید. از بنگاه بیست نشانی گرفتند. به تمام کوچه پس‌کوچه‌های

خیابان کورسو پا گذاشتند. درست مثل کسانی که در جستجوی مکانی ناشناس یا سرچشمه‌ای یافت‌نشده‌ای، در رودخانه‌ای پا گذاشته باشند. آنتونیو برای رضایت خاطرِ همسرش حتی حاضر شده بود جایی پیدا کنند که از محل کارش دور باشد. ولی رجینا از هیچ‌جا خوشش نمی‌آمد. آپارتمان‌هایی که دیده بودند بسیار بزرگ بودند و اجاره‌بالایی داشتند یا تاریک بودند، زیر شیروانی بودند، چنان تنگ و سرد که صرفاً از همان دیدنشان قلب می‌گرفت و منجمد می‌شد، رجینا آپارتمانی هم در طبقه اول دید که چهار اتاق وسیع و کاملاً تاریک داشت، مملو از دخترانی بسیار خوش‌پوش که به نظر می‌رسید در آن‌جا زنده به گور شده‌اند. از آن‌جا فراری شد. نمی‌توانست زندگی کردن در آن‌جا را مجسم کند. وحشتناک بود! آیا رم این بود؟ آیا رم به کسانی که مدت‌ها در آرزوی دیدارش بودند چنین خانه‌هایی عرضه می‌کرد؟ لانه‌هایی تنگ و تاریک مثل آلونک برده‌ها. آلونک‌های دهات اطراف رودخانه پو، به مراتب بهتر از این‌ها بودند. جاهایی بودند دل‌باز و پرنور.

مدام هم باران می‌بارید و رجینا که عادت نداشت آن‌همه پیاده راه برود، خسته می‌شد. راه رفتن در جستجوی لانه‌ای که بال‌های مجروح خود را در آن‌جا فرو بگذارد. طی چند روز لاغر و رنگ‌پریده شده بود. عصبانی شده بود. زشت شده بود. گاه با نوعی دلسوزی کنایه‌آمیز به آنتونیو نگاه می‌کرد. به نظرش می‌رسید هیچ‌چیز آن‌طور رقت‌انگیز و مضحک نبود که جوانی آن‌طور خوش‌قیافه و خوش‌پوش به دنبال همسر کوچولو و زشت خود راه بیفتد و در جستجوی آپارتمانی ارزان‌قیمت باشد.

آه که «تمدن» چه چیز زشتی بود. رجینا به حال عابران غبطه می‌خورد و فکر می‌کرد: «آن‌ها همه خانه‌ای دارند، هر چقدر هم کوچک، جایی را

دارند تا به آن برگردند، این طور مثل ما سرگردان در جستجوی پناهگاه نیستند. ما به سگ‌هایی ولگرد تبدیل شده‌ایم و جایی برای خوابیدن پیدا نمی‌کنیم.»

با حرص به محوطه ویلاهایی نگاه می‌کرد که ورود به آن‌ها ممنوع بود. به فکر فرو می‌رفت: «خود من هم صاحب یک ویلا بودم. خانه‌ای زیبا و پر نور. اما آن را با دستان خودم از خود جدا کردم، در آن را بستم. دیگر هرگز صاحب آن نخواهم شد!»

چشمانش پر از اشک می‌شد. آنتونیو که او را دنبال خود می‌کشاند و می‌دید چطور ساکت و خسته شده است. از روی دلسوزی نگاهش می‌کرد. نارضایتی‌اش را تا حدی قبول می‌کرد، اما گاهی هم عصبانی می‌شد. نمی‌خواست برود و در آپارتمانی که آن‌همه پله داشت، سکنی بگیرد اما بهتر از آن چیزی پیدا نکرده بودند.

هر دو خسته و هلاک و عصبی به خانه برگشتند. در آن بستر بزرگ و سرد، رجینا، دور از آنتونیو، در خود کز کرده بود. آنتونیو گاه صدای گریه‌اش را می‌شنید و به جای آن‌که دلش بسوزد بدتر عصبانی می‌شد. او را چه می‌شد؟ او که زن عاقلی بود نباید به خاطر یک آپارتمان آن‌طور گریه می‌کرد.

گاه به او می‌گفت: «نه، تو دیگر دوستم نداری. پشیمان شده‌ای که با من ازدواج کرده‌ای، به همین دلیل هم گریه می‌کنی. آه... رجینا نمی‌دانی چطور غصه دارم می‌کنی!»

رجینا، جدا از او، در بستر بزرگ و سرد حس می‌کرد خود را در دشتی سرد و پهناور گم کرده است. صدای زنگ تراموا از میان ریزش باران همراه باد سهمگین به گوش می‌رسید. همه جا در مه فرو رفته بود و فقط از دور، از خیلی دور دست، نور آتشی به سرخی می‌زد، خاموش و روشن

می شد و چشمک می زد؛ در زمینه آن منظره مه آلود، در سطح آب رودخانه، در جلوی جنگل برهنه...

حیرت زده از خودش می پرسید: «چرا خانه ام را ترک کردم؟ چرا گذاشتم مرا مثل درختی قطع کنند و به این جا بیاورند تا بین این همه ساختمان، در این شهر، به زندگی ادامه دهم. من هم مثل آن درخت خشک خواهم شد. موربانه خواهم گذاشت، به زمین سقوط خواهم کرد...» بعد هم از خود می پرسید آیا دیگر آنتونیو را دوست نداشت؟ در بعضی لحظات حس می کرد دیگر او را دوست ندارد. ولی در عین حال در لحظاتی بار دیگر عاشق او می شد.

«از دست من غصه دار شده است. به من گفته بود که در رم زندگی مردم متوسط در انتظار من است. یک زندگی فروتنانه. در نتیجه من چه توقعی دارم؟ به هر حال همه ما فانی هستیم. باید تسلیم سرنوشت شد. زمان می گذرد و زمان مرگ از هر چیز دیگر مطمئن تر است. آه، مرگ! دیگر این طور احساس غربت نکردن، دیگر مادرشوهر را به چشم ندیدن! آردوینا، گاسپاره، مستخدمه را ندیدن! دیگر زیر باران سرگردان به دنبال آپارتمان به راه نیفتادن!»

بعد به خود توصیه می کرد: «نه، دیگر دلم نمی خواهد باعث غم و غصه آنتونیو بشوم. مگر تقصیر اوست که تمام این عناصر تمدن بین ما فاصله انداخته است؟ او چه می دانست؟ خود من هم نمی دانستم. بله، برویم در آپارتمان پر پله مسکن بگیریم. تسلیم قضا و قدر بشویم. به هر حال روزها سپری خواهند شد. به قول معروف این نیز بگذرد!»

راضی از فلسفه بافی اش خوابش می برد. هر بار هم آن خانه دوردست، آن جنگل و آن آتش روشن را در خواب می دید، شیشه های درخشان در غروب و گربه ای که از پشت پنجره به درختی خیره مانده بود.

روز بعد در آن خانه نفرت‌انگیز بیدار می‌شد. آن تاق زشت مانند کابوس بر سرش فرو می‌آمد. باید بلند می‌شد. باید از خانه خارج می‌شد. در زیر باران خیس می‌شد، سرما را تحمل می‌کرد. مصاحبت خانم آنا را تحمل می‌کرد.

تسلیم شدن! در تئوری امکان‌پذیر بود ولی در عمل مقاومت می‌کردی. بعد از یک ماه جستجوی بی‌نتیجه، از زور خستگی، موافقت کرد آپارتمان پر از پله را برای یک‌سال اجاره کنند. همچنان خالی مانده بود. ولی درست در روزی که قرارداد بستند، پشیمان شد، غیرقابل تحمل شده بود.

به آنتونیو گفت: «می‌ارزید دهکده خودم را ترک کنم و بیایم در رم در یک آلونک مسکن بگیرم؟ در آن جا خفه می‌شوم، می‌میرم.»
مرد طاقتش تمام شد. با عصبانیت پرسید: «هیچ معلوم است چه می‌خواهی؟ خیال کرده بودی با یک شاهزاده ازدواج کرده‌ای؟ خوب می‌دانستی من چه چیزی می‌توانم به تو عرضه کنم. صدها بار گفته بودی زن جاه‌طلبی نیستی، خودخواه نیستی. از زندگی توقعی نداری که غیرممکن باشد. چرا به جای این‌که جلوی خودت را نگاه کنی، نگاهی به عقب نمی‌اندازی؟ غیر از این است که خودت می‌گویی کمی افکار سوسیالیستی در سر داری؟ چرا موقعیت خودت را با هزاران هزار زن دیگر مقایسه نمی‌کنی؟»

زن سرش را روی شیشه‌های خیس از باران پنجره تکیه داده بود و گریه می‌کرد. به نظرش می‌رسید آسمان هم همراهش اشک می‌ریزد. می‌دید که حق با آنتونیوست. به هر حال داشت جنبه‌مادی قضیه را در نظر می‌گرفت، دلیل نارضایتی او را درک نمی‌کرد. مفرورانه در میان آن‌همه اشک، خندید، گفت: «بس کن. این قدر مرا شماتت نکن!»

«بد حرف می‌زنم ولی درست عمل می‌کنم. دیگر تحمل ندارم بینم این‌طور ناراضی باشی. بگو بینم باید چه کنم؟ بیش از آنچه برایم مقدور است باید چه چیزی به تو عرضه کنم. بجز تمام شغل خودم، عشق خودم، یک زندگی آبرومندانه و آتیه‌ای مرفه.»

زن با دلسوزی فکر کرد: «نمی‌تواند درک کند. به تنهایی رنج خواهم برد، به نحوی که او متوجه نشود. نه او نه هیچ‌کس دیگر. خودم به تنهایی، به کسی احتیاج نخواهم داشت. من زن بااراده‌ای هستم. آه، رجینا نباید احساسات خودت را به این مردم فرومایه نمایان سازی.»

حس کرد دارد بال‌هایش را تکان می‌دهد. مثل پرنده‌ای کوچولو که به آب افتاده باشد.

آنتونیو به او نزدیک شد و بلافاصله با هم آشتی کردند. گیسوانش را نوازش کرد و گفت: «از هرچه گذشته، قرارداد فقط یک‌ساله است. خدا می‌داند طی یک‌سال چه وقایعی پیش بیاید. من در کنکور شرکت خواهم کرد. رتبه‌ام بالا می‌رود. بعد هم سعی می‌کنم چند ساعتی بیشتر کار کنم. شاید مادام کار دیگری را هم به من واگذار کند. وضعیت ما بهتر خواهد شد. آن‌وقت آپارتمانی بزرگ‌تر اجاره می‌کنیم که این‌قدر پله نداشته باشد. تو به این‌جا عادت خواهی کرد. یک‌روز می‌خندی که به خاطر هیچ و پوچ این‌طور گریه کرده‌ای. برو مستی آب به صورتت بزن، با این چشمان سرخ، زشت شده‌ای.»

زن که چهره‌اش را در لگن آب سرد فرو می‌برد. گفت: «خوشگل یا زشت به هر حال خودم هستم!»

بعد حوله را محکم روی چهره‌اش مالید. پودر زرد، شال‌گردنی به گردن انداخت و راضی شد به طبقه بالا، به خانه آردوئینا پا بگذارد. در خانه باز بود. صدای آردوئینا را از اتاق نشیمن شنیدند.

رجینا پرسید: «چه کسی آن جاست؟»

هیچ کس جوابی نداد.

آنتونیو گفت: «آردوئینا با خودت حرف می‌زنی؟»

زن نویسنده چهره‌اش گلگون شد. خندید و جیغ زد و بعد هم اعتراف کرد دارد یک نطق را از حفظ می‌کند؛ نطقی برای وزیر فرهنگ. می‌خواست از او برای روزنامه‌اش تقاضای کمک هزینه بکند.

آنتونیو پرسید: «شوهرت اطلاع دارد؟ خودم به او خواهم گفت تا ببینم چه عقیده‌ای دارد.»

زن داد زد: «خدا بدور! مبادا چیزی به او بگویی.»

رجینا حیرت‌زده گفت: «خجالت نمی‌کشی که بروی تقاضای پول بکنی؟»

«کدام خجالت؟ همه همین کار را می‌کنند. من که آن را برای خودم نمی‌خواهم. برای روزنامه می‌خواهم. حتی تقاضا کرده‌ام به حضور ملکه شرفیاب بشوم. راستی فردا هم باید نزد آن دایی سناتور بروم تا ببینم چه اقدامی کرده است.»

رجینا گفت: «ترجیح می‌دهم بمیرم و از کسی تقاضا نکنم.»

دیگری با تعجب گفت: «چه عیبی دارد؟ اگر تو هم اهل ادبیات بودی و روزنامه‌ای چاپ می‌کردی آن وقت به این فکر می‌افتادی...»

آنتونیو حرفش را قطع کرد و گفت: «داری مزخرف می‌گویی.»

«تو بهتر است حرفی نزنی. آیا خودت حاضر نیستی کمک هزینه‌ای بگیری؟ اگر فرصت مناسب پیش بیاید آیا خود تو از آن استفاده نمی‌کنی. رجینا، چرا چشم‌هایت گرد شده‌اند؟ عادت خواهی کرد...»

«عادت خواهی کرد.» برای بار دوم این جمله را می‌شنید. دلش می‌خواست دهانش را به فحاشی باز کند. اما در عوض سکوت کرد. به

پنجره نزدیک شد و در آن پایین به پیرزن سیاه‌پوش و هفت لیموترش نگاه کرد. می‌دید که مثل روزهای اولی که به رم آمده بود، آن منظره برایش غم‌انگیز نیست «عادت کرده بود» آن را ببیند.

آردوئینا گفت: «شاهزاده‌خانم همیشه حال تو را می‌پرسد. روز جمعه به خانه او می‌آیی؟ حالا که آپارتمانی پیدا کرده و سروسامانی گرفته‌اید باید معاشرت را شروع کنید. آشنایان جدیدی پیدا کنید.»

«من به آشنایان جدید احتیاجی ندارم.»

آرتونیو ناگهان پرسید: «احتیاجی نداری؟ این قدر افاده نکن.»

رجینا با صدای سردش که قلب شوهر را منجمد می‌ساخت، گفت:

«من اتاق پذیرایی مناسبی برای پذیرایی ندارم.»

مرد یکه خورده بود و آردوئینا هم درک نمی‌کرد.

«ممکن است اتاق نشیمن تو کوچک باشد، آشنایان کم‌تری پیدا

خواهی کرد. ولی به هر حال به دیدن شاهزاده‌خانم که خواهی آمد، به نفع

شوهرت هم هست.»

رجینا گفت: «نه، من کاری به شاهزاده‌خانم‌های تو ندارم.»

ولی بعد پشیمان شد. به یاد نذرش افتاد. خندید، شوخی کرد و اتاق

پذیرایی را هم زیر و رو کرد. به آردوئینا هم قول داد روز بعد همراهش به

دیدن دایی سناتور برود.

«به او خواهم گفت شاعره هستم. از او تقاضا خواهم کرد ترتیبی بدهد

تا به حضور ملکه شرفیاب بشوم.»

آردوئینا بسیار خوشحال گفت: «آره، آره، عزیز من، هر دو با هم

خواهیم رفت.»

رجینا مثل پسر بچه‌ها، دستش را مثل بادبزن باز کرد و شست خود را

روی بینی گذاشت. دیگری خندید و فکر کرد جاری‌اش واقعاً خل است.

روز بعد به دیدن دایی سناتور کذایی رفتند که در واقع یکی از اقوام دور مادر آردوئینا بود. زن نویسنده لباس خوبی پوشیده بود. پیراهنی از ابریشم مشکی که روی شانهاش پُف کرده بود. یک کلاه حصیری زردرنگ هم به سر داشت که رویش یک دسته گل شقایق مصنوعی دیده می‌شد. یک شال باریک و دراز هم از پر شتر مرغ به گردن انداخته بود که خیلی توی چشم می‌زد. رجینا کنارش قدم برمی‌داشت. او هم لباس قشنگی پوشیده بود با شال‌گردن همیشگی به روی گردن، مثل کراوات. حتی به نظر خوشگل می‌رسید.

آقای سناتور در خیابان سیستینا سکونت داشت. در آپارتمانی در طبقه چهارم. رجینا از آن بابت کمی تسکین یافت. اگر سناتوری در طبقه چهارم می‌زیست، پس خود او هم می‌توانست به زندگی در طبقه پنجم «عادت» کند. با دیدن آپارتمان تسلی خاطر بیش‌تری به دست آورد. آپارتمان سناتور نیمه‌تاریک بود. به نحو ساده‌ای مبله شده بود و بیش از آن‌که فروتنانه باشد، فرومایه بود. فقط چند گلدان در ورودیه دیده می‌شد که برگ‌های بزرگشان انگار در آن نیمه‌تاریکی از نور خودشان روشن شده بودند. مستخدمه‌ای پیر آن‌ها را به اتاق نشیمن غم‌انگیزی راهنمایی کرد.

پیرمردی لاغر و سرخ و سفید از روی یک تابلوی رنگ و روغن، با چشمانی آبی‌رنگ و موهای سر سفید که به کلاه گیس شباهت داشت. با لبخندی طعنه‌آمیز به آن‌ها خیره شده بود. تصویر در آینه بزرگی منعکس شده بود. اتاق پذیرایی تاریک و غم‌انگیز انگار با دو تصویر اندکی «زننده» شده بود؛ دو تصویر که به هم نگاه می‌کردند، به هم طعنه می‌زدند.

رجینا خود را در آینه نگاه کرد. به نظرش می‌رسید آن دو تصویر نگاهش می‌کردند. مسخره‌اش می‌کردند. بعد سر برگرداند و دید از متن

زردرنگ آینه، تصویر سومی در سکوت پیش می‌آید که به دو تصویر دیگر شباهت دارد. آقای سناتور بود.

به آردوئینا می‌گفت: «بارک‌الله» و به رجینا نگاه می‌کرد. آردوئینا گفت: «جاری من. یک ماه است با برادرشوهر من ازدواج کرده است.»

رجینا فکر کرد: «چه زن احمقی است.» ولی خود او هم وقتی پیرمرد با او صحبت کرد، دست و پایش را گم کرد.

آردوئینا بلافاصله دلیل ملاقات را توضیح داد. ولی ظاهراً آن آقا به کلی جریان را از یاد برده بود. البته این را به زبان نیاورد ولی رجینا متوجه شده بود.

«آه، بارک‌الله. بارک‌الله! شما یک روزنامه دارید، نه؟ طرفدار زن‌ها؟»
 «نه آن‌طور که تصور می‌کنید. ولی بله، به هر حال طرفدار زن‌هاست.»
 «به زن‌ها آموزش می‌دهید که چگونه فعالیت کنند. کار کنند، حقوق بگیرند و استقلال مالی داشته باشند. من وقتی به خارج سفر می‌کنم، به خصوص در انگلستان، می‌بینم زن‌ها چقدر با زن‌های ما تفاوت دارند. یعنی حتی با شما...»

آردوئینا معترضانه گفت: «ولی من که کار می‌کنم.»
 رجینا با هیجان گفت: «ولی ظاهراً چندان درآمدی نداری وگرنه از دولت تقاضای کمک هزینه نمی‌کردی!»

«آه، بارک‌الله! بارک‌الله! شما هم نویسنده‌اید؟»

«آه، نه، من هرگز هیچ‌کاری انجام نداده‌ام!»

سناتور با چشمان غمگین، نگاهی طعنه‌آمیز به او انداخت و رنگ رجینا گلگون شد. به یاد آورد که در عمرش هرگز کار نکرده بود.

«در ایتالیا درآمد هیچ شغلی کافی نیست. برای همین تقاضای

کمک هزینه می‌کنم. ولی در آینده، برای نسل‌هایی که ما تربیتشان می‌کنیم...»

آردوئینا در مورد نسل‌های آینده نطقی طولانی کرد و بار دیگر به کمک هزینه برگشت. سناتور که همچنان به رجینا نگاه می‌کرد، گفت: «دختر جان من، ما این کمک هزینه را خواهیم گرفت.»

«شرفیابی چه می‌شود؟»

مرد قول داد و گفت: «آن‌هم سر جای خود است!» لبخندی زد که به لبخند تصویر و انعکاس آن در آینه شباهت داشت. رجینا متوجه شد که او دلش به حال این زنِ نویسنده ایتالیایی می‌سوزد و در فکر زن‌های انگلیسی است که شاغل هستند.

رجینا که تبسم سناتور را تقلید می‌کرد، پرسید: «شرفیابی چه لزومی دارد؟ کمک هزینه یک حرفی! ولی شرفیابی دیگر برای چه؟»

«یک نوع کمک معنوی است. علاوه بر این که...»

سناتور به تأیید تبسم می‌کرد: «بله، بله، کمکی است معنوی!»

با عصبانیت گفت: «همه در جستجوی کمک هستند. همه در حال

سوءاستفاده. از پدر، از شوهر، فاسق، دوست، دربار سلطنتی...»

آردوئینا که منظور رجینا را خوب درک نکرده بود، گفت: «توداری این

حرف را می‌زنی چون خودت احتیاجی نداری.»

سناتور دستانش را درهم گره کرده و روی سینه گذاشته بود. دو شست

دست را به هم می‌مالید. پرسید: «شما اهل استان لومباردیا^۱ هستید؟»

زن با لحنی حقارت‌آمیز نسبت به خودش، گفت: «من یک زن ایتالیایی

هستم که به هیچ دردی نمی‌خورد. بی‌عرضه هستم.»

«ولی خیلی جوان هستید. چرا نمی‌نویسید؟»

۱. Lombardia، استانی در شمال. میلان شهر بزرگ آن است. - م.

زن با طعنه نگاهش کرد و گفت: «نوشتن چه فایده‌ای دارد؟ برای تقاضای کمک‌هزینه یا شرفیابی به دربار؟»
پیرمرد بلند شد. همچنان با دو شست خود بازی می‌کرد. قدمی به سوی خانم جوان برداشت.

«رم چه تأثیری روی شما گذاشته است؟»

رجینا گفت: «تأثیر خیلی بد. مدام حوصله‌ام سر می‌رود. بعد هم مدام باران می‌بارد.» فکر کرد: «چرا دارد این طوری نگاهم می‌کند؟ به نظرش من به زن‌های انگلیسی شباهت دارم؟»

پیرمرد مقابلش ایستاد. پشت به آردوئینا کرده بود. انگار حضور او را از یاد برده بود. گفت: «شما حوصله‌تان سر می‌رود چون زندگی زن‌های ما بسیار خالی است. همان‌طور که خودتان هم می‌گویید به شوهران خود تکیه می‌کنند. خودشان را برای خانواده هلاک می‌کنند. مثلاً در انگلستان...»

رجینا گفت: «ولی زن‌ها چه تقصیری دارند؟ کار کردن را به ما یاد نداده‌اند. عادت نداریم.»
ولی در این جا هم زن‌ها می‌توانند کار کنند و استقلال مالی داشته باشند.»

رجینا در خروج از خانه تاریک و غم‌انگیز سناتور، حس کرد اشعه‌ای جدید از امید در قلبش تابش گرفته است.

کار کردن! کار کردن! بله می‌خواست کار کند، می‌خواست چیز بنویسد چون کار دیگری بلد نبود. می‌خواست پول درآورد. می‌خواست «زندگی» کند.

«خودم را از دست زنجیری که دارد خفه‌ام می‌کند، خلاص می‌کنم. با زندگی روبرو می‌شوم. می‌خواهم در خیابان‌های پهناور رم پا بگذارم و

خود را گم کنم. می‌خواهم با توده مردم آشنا شوم. درباره زندگی مردم فقیر بنویسم. درباره کسانی که مدام کسل هستند، کسانی که سعادت‌مند به نظر می‌رسند ولی در واقع احساس بدبختی می‌کنند. زندگی را آن‌طور که در واقعیت وجود دارد، شرح خواهم داد.»

در بازگشت به خانه، به نظرش رسید به پیرامونش با ترحم نگاه می‌کند. بله، مادرشوهر، مستخدمه، آردوئینا و برادرشوهرها، تمام آن محیط قابل ترحم بود. احساس ترحم به او قوت قلب می‌بخشید، حسی گرم و نرم و لطیف.

آنتونیو که می‌دانست همسرش از خانه خارج شده است، هنوز برنگشته بود. رجینا در اتاق خواب تنها بود. پشت پنجره بسته نشست و کتابی در دست گرفت. طرف‌های غروب حس کرد گرمایی که آن‌گردش به او عطا کرده بود، رفته‌رفته محو می‌شود. می‌دید که پیرامونش تاریک می‌شود. دو پرده نامرئی یکی پس از دیگری در پیرامونش فرو آمده بود. کتاب بی‌ارزشی را که در دست داشت، بست و به آسمان نگاه کرد. آسمانی بود که به یک قطعه عظیم حلبی شباهت داشت. فقط یک قطعه ابر کوچک و سرخ‌رنگ، همانند جرقه‌ای نورانی، خاکستر آسمان خاموش شده را روشن کرده بود.

رجینا ناگهان حس کرد که در خلاء فرو رفته است. قلبش یخ کرده است. قطعه ابر سرخ‌رنگ، آتش دوردست خانه خودش را به یادش می‌انداخت. ابر همراه آتش چیزهای دیگر را هم به یادش آورد که از او دور شده و از بین رفته بودند. چیزهایی بس جزئی که به هر حال از هر ثروتی عظیم‌تر و گرامی‌تر بودند.

فکر کرد: «کار کردن، پول درآوردن، اگر هم امکان‌پذیر بشود نمی‌تواند

خانه مرا به من بازگرداند. گذشته‌ام را به من برگرداند. یک چیز ناچیز ولو واقعی هزاران بار بیش‌تر از مسائل خیالی ارزش دارد.»
با نگاه تکه ابر سرخ را دنبال می‌کرد، فکر کرد: «ولی دلخواه، در واقع چه چیز است؟»
به یاد آورد خودش چطور در امیدی دلخواه فرو رفته بود و آن وقت لبخند سناتور پیر را تقلید کرد.

شب کریسمس رجینا می خواست زود به بستر برود. حال نداشت. خانم
 آنا مشکوک شد، ولی آتونو اصلماً باور نکرد. می دانست یا لاقلاً خیال
 می کرد دلیل «کسالت» همسرش را می داند. اسم آن را هم می دانست:
 «غربت». در ضمن می دانست با گذشت زمان همه چیز روبراه خواهد شد.
 رجینا همین که پا به بستر گذاشت شروع کرد به فکر کردن و به یاد
 آوردن. کریسمس در رم! ارا بهایی می دید مملو از مرغ های زنده که در
 سراسر شهر به راه افتاده بودند. خانم ها با بسته های خرید با عجله در
 حرکت بودند. خواربارفروش ها از داخل مغازه های خود بیرون را تماشا
 می کردند؛ با قیافه هایی مقتدر، مثل امپراتورهای رم باستان. آن آقای
 محترم، کارمند وزارت اقتصاد هم با قیافه ای مردد در پشت یک مغازه
 خواربارفروشی ایستاده بود.

بین خانم آنا و مستخدمه گاسپاره جروبحتی پیش آمده بود، آن هم
 به خاطر پختن ماکارونی. مارینا لاقلاً بیست مرتبه از پله ها بالا و پایین رفته
 بود. هر بار هم چیزی را فراموش می کرد.

در طول ناهار و شام، سه برادر، مادر و مستخدمه یک بند درباره غذا حرف زده و جروب‌بحث کرده بودند.

آنتونیو هم زود به بستر آمد. زن خودش را به خواب زده بود. مرد نوازشش کرد و دید یخ کرده است. او را در آغوش کشید تا گرمش کند. رجینا عطر ناآشنایی را شنید که از موهای سر او تراوش می‌کرد اما چشمانش را باز نکرد. ساعات گذشتند، شهر آرام گرفت، مثل بچه‌ای شکمو که یک عالم خوردنی به او وعده داده باشند. رجینا خوابش نمی‌آمد اما به رختی دلپذیر فرو رفته بود. مثل یک حلزون که سر از صدف خود بیرون کشیده و آفتاب نورانی روی سبزه‌زارها را تماشا می‌کند. در آن شب آرام، از دور صدای نواختن ناقوس‌ها به گوش می‌رسید.

رجینا به یاد اشعاری از پراتی^۱ افتاد. به ندرت به یاد آن اشعار می‌افتاد.

روئای بهاران سبز و خرم
روئای جشن‌های دهکده‌ام

آن قدر آن اشعار یکنواخت را برای خود تکرار کرد که عاقبت به خواب رفت. خواب دید در خانه خودش است. خواهر کوچکش ماندولین می‌زد و رجینا مثبت‌کاری روی ماندولین را به وضوح به چشم می‌دید. تصویر یک قصه‌گوی دوره‌گرد با ماندولین. گربه سیاه‌رنگ هم کمی حوصله‌اش سر رفته و خمیازه می‌کشید و به آهنگ گوش می‌داد. بیرون از خانه شبی مخملی و ساکت و بنفش‌رنگ فرار سیده بود. اما در لحظه‌ای از پشت پنجره چهره‌ای عینکی ظاهر شد. با عینکی که انگار دو قطعه یخ بودند. رجینا چنان با صدای بلند خندید که آنتونیو از خواب پرید.

۱. Giovanni Prati، شاعر ایتالیایی (۱۸۱۴-۱۸۸۴). - م.

«چه شده؟»

در خواب گفت: «عالیجناب...»

صبح روز بعد وقتی آنتونیو بیدار شد دید رجینا گریه می‌کند. پرسید: «تو را چه می‌شود؟ دیشب می‌خندیدی. حالا گریه می‌کنی.»

«چیزی نیست.»

مرد با عصبانیت گفت: «چطور چیزی نیست. داری گریه می‌کنی. برای چه گریه می‌کنی؟ باور کن دیگر تحمل ندارم. چرا این‌طور عذابم می‌دهی؟»

زن، یک دست او را گرفت و روی چشمانش کشید، دل مرد هم به حالش سوخت.

«رجینا، بگو ببینم تو را چه می‌شود؟ بگو.»

زن چهره‌اش را در بغل او پنهان کرد. گفت: «ربطی به تو ندارد. از دست خودم کلافه هستم... نمی‌دانم چرا، نمی‌توانم گذشته را از یاد ببرم. احساس غربت می‌کنم. از آینده می‌ترسم.»

خود مرد هم کمی از تصور آینده ترسیده بود.

«چرا از آتیه می‌ترسی؟»

«چون پولدار نیستم و رم به فقرا رحم نمی‌کند.»

مرد همان‌طور وحشت‌زده، با تعجب گفت: «رجینا، ما که فقیر نیستیم. از آن گذشته مگر غیر از این است که عاشق یکدیگریم؟»

زن گفت: «عشق، این روال بیهوده... کافی نیست. کافی نیست.»

«ولی تو این را می‌دانستی.»

«می‌دانستم و می‌دانم. از دست خودم عصبانی هستم که چرا موفق نمی‌شوم بر زندگی متوسط خودمان چیره شوم.»

«اما در آن جا مگر زندگی تو چگونه بود؟»

«آه، آنتونیو، در رؤیا فرو رفته بودم!»

آنتونیو درد او را درک می‌کرد. سعی داشت مثل بیماران برایش دارویی تجویز کند. به او گفت: «اگر غربت تو را آزار می‌دهد، خواهی دید که با گذشت زمان عادت می‌کنی. بله، ما چندان ثروتمند نیستیم ولی آیا خیال می‌کنی ثروتمندان خوشبختند؟»

«ولی من در جستجوی ثروت نیستم!»

«پس چه می‌خواهی؟ آیا من به نظرت عامی می‌رسم؟ احمقم؟ از هرچه گذشته تو باید با من زندگی کنی. پس منطقی فکر کن. تو محیط دلخواه خودت را فراهم خواهی ساخت. برای حذر کردن از غربت هم می‌توانی هر وقت دلت خواست به خانه خودت بروی.»

داروی آرام‌بخش مؤثر واقع شده بود.

رجینا چهره شاد خود را بالا آورد.

«مثلاً در فصل بهار؟»

«هر وقت که دلت بخواهد. هوا هم به هر حال...»

ولی هوا به هر حال حالِ رجینا را بدتر کرده بود.

شب سال نو آنتونیو او را به تئاتر برد.

زن قشنگ‌ترین پیراهنش را پوشید. بهترین جواهراتش را آویخت و مصمم بر این‌که از چیزی حیرت نکند، به تئاتر رفت. به هر حال او قبلاً در شهر پارما هم به تئاتر رفته بود.

دوربین خود را بالا برد و در یک لژ خانمی را دید که زشت ولی بسیار خوش‌پوش بود. گیسوانش بدون شک کلاه‌گیس بود. خود را بزک کرده بود. همه چیز در او مصنوعی به نظر می‌رسید. با این حال رجینا به حالش

غبطه خورد. پیرامون خود را نگریست و متوجه شد غبطه‌اش شدت می‌گیرد و به نفرت تبدیل می‌شود. دلش می‌خواست سالن تئاتر آتش بگیرد. بعد متوجه شد خانمی در نزدیکی او که لباس ساده‌ای پوشیده بود به خود او نگاه می‌کند، شاید او هم غبطه می‌خورد. از آن حس از خود شرمنده شد. در لحظه‌ای هم متوجه شد خود او هم دارد کسانی را تحقیر می‌کند که به جای مبل، روی صندلی نشسته‌اند.

آنتونیو خیال می‌کرد او هم مثل خودش از آن نمایش موسیقی لذت می‌برد. گاه دست او را در دست می‌فشرد و مهربانانه چیزی در گوشش زمزمه می‌کرد.

«امشب با این همه جواهر، درست مثل ملکه شده‌ای!»

رجینا هم در جواب گفت: «بله، مثل ملکه‌ای در تبعید!»

رجینا با مرور رمان سال اول ازدواج، آن را به چندین و چند «فصل» کوتاه تقسیم کرده بود. بین آنها، یک فصل مهم به اولین دیدارش از خانه شاهزاده خانم ماکولین اختصاص یافته بود.

شبی بود در اوایل ماه ژانویه. ابری و مطبوع. رجینا و آردوئینا در میدانی منتظر ماسیمو بودند که قرار بود به آنها ملحق شود. آنتونیو همراهی شان نمی کرد. در آن روزها تا ساعت نه شب در وزارتخانه می ماند و اضافه کاری می کرد.

میدان خالی بود و با نور کم رنگ ماه از پشت ابرها، کمی روشن شده بود. درختان در هوای مه آلود، به سختی دیده می شدند و شعله های چراغ گاز، دوردست به نظر می رسیدند. رجینا که در وسط میدان ایستاده بود، برای اولین بار در رم، آن عظمت و سکوت را ستایش می کرد.

ماسیمو دوان دوان رسید. یک جفت دستکش نو را در هوا تکان می داد.

«برویم. این دستکش ها را خیلی گران خریده ام. اگر امشب مادام به من امیدی ندهد، وای به حالش!»

رجینا بالحنی مضمّنز گفت: «تو حتی حاضری با او ازدواج کنی!»
 ماسیمو گفت: «دوست ندارم خودفروشی کنم.»
 مقابل در خروجی فلزی باغ شاهزاده خانم توقف کردند. ماسیمو
 گفت: «عشاق مادام از این طرف داخل می شوند!»
 بعد زنگ ویلا را زدند. یا بهتر بگوییم ویلاها. چون دو تا ویلا بود.
 کوچک ولی بسیار شیک.
 رجینا گفت: «به دو برادر کوچولو می مانند که دارند با هم دست
 می دهند!»

مستخد می که فراک بر تن داشت در را باز کرد و رجینا در ورودیه دو
 مجسمه گرگ در بالای قالی قرمز دید. انگار واقعاً زنده بودند.
 اتاق های وسیع بیش از حد گرم بودند: با آن قالی ها، با آن پوست های
 خرس در مقابل نیمکت های پهن و کوتاه که رویشان پوست های دیگری
 انداخته بودند. بوی نفس گرم حیواناتی به مشام می رسید که در آفتاب لم
 داده اند؛ حسی وحشیانه و شهوت انگیز که دلپذیر نبود.
 از گلدان های بلند و فلزی، شاخه های کشمشک بیرون زده بود. با
 دانه های سرخ رنگ.

شاهزاده خانم پیراهن مخمل مشکی ای پوشیده بود پر از تورهای
 سفید. با دو خانم پیر صحبت می کرد. به فرانسه ماجرای یکی از عمه های
 خود را تعریف می کرد که همسر یکی از دوستان ژرژر ساندر بود.
 «در آن زمان عمه من شیک ترین خانم پاریس به شمار می رفت. ژرژ
 ساندر در کتاب خود، مارکی ویلمر، از آرایش او صحبت می کند.»
 علاوه بر آن خانم پیر، یک آقای سالخورده هم در یک صندلی راحتی
 لم داده بود و به داستان گوش می داد. مرد ریش نداشت و سر طاسش مثل
 ظرف چینی برق می زد.

ماریانا با پیراهنی صورتی‌رنگ و یقه‌باز، با قدم‌های سریع موش‌وارش به سمت تازه‌واردین آمد. چشمانش برق می‌زد. به رجینا نگاه کرد.

«مادام. می‌بینم که حالتان خوب است. چه خبرها؟»

«می‌خواهید چه خبری باشد؟»

ماریانا با انگشت خود به کمر او زد و خندید. به نظر رجینا آن موش، مشروب خورده و شنگول بود. حس کرد که از او و مادام احساس اشمئزاز می‌کند. در ابتدا مادام چندان توجهی به خانواده و نوتلی نکرد. میهمانان دیگری هم سررسیده بودند. تقریباً همه خانم‌های پیر و خارجی. آردوئینا با آقایی وراجی می‌کرد. ماسیمو هم ناپدید شده بود. ماریانا هم در رفت و آمد بود. با پیراهن خود چرخ می‌زد و جیغ و داد می‌کرد. رجینا هم بین خانمی قرار گرفته بود که بدون آن‌که نگاهش کند با او حرف می‌زد. آقای پیر و طاس هم اصلاً دهان باز نمی‌کرد.

چندی نگذشت که دید حوصله‌اش سررفته است. می‌دید که در میان آن‌همه مردم پیر با کله‌های طاس و اندام چاق، کسی به او توجهی ندارد. نادیده‌اش گرفته بودند. آیا جهان ثروتمندان چنین بود؟ جهانی که آرزویش را داشت؟

فکر کرد: «رجینا. دفعه آخرت باشد به چنین جایی می‌آیی.»

در لحظه‌ای آردوئینا را دید که از دور به او لبخند می‌زد و اشاره می‌کرد، ولی درست در همان لحظه شاهزاده‌خانم به او نزدیک شد و با حرکتی خودمانی و مهربانانه دستش را به طرفش دراز کرد.

«می‌آیید یک فنجان چای بنوشید؟»

رجینا از آن‌همه توجه، از جای جست.

شاهزاده‌خانم او را همراه خود به اتاق نشیمن مجاور برد و پرسید:

«حال شوهرتان چطور است؟»

رجینا با چهره‌ای سرخ، آهسته گفت: «متشکرم، حالش خوب است. متأسفانه نتوانست بیاید چون...»

«نشنیدم چه گفتید؟»

همه پیرمردها و پیرزن‌ها به اتاق هجوم آورده بودند. بوفه را در آنجا چیده بودند.

ماریانا هم در رفت و آمد بود و سینی را می‌چرخاند. همان‌طور که از جلوی رجینا رد می‌شد، گفت: «چرا نمی‌آیید به من کمک کنید؟ مثل دوشیزه‌ای خجالتی در آن گوشه تنها مانده‌اید. بیایید.»

رجینا به میز نزدیک شد ولی نمی‌دانست چه کند. یک بطری را سرنگون کرد و کم مانده بود گریه را سر بدهد.

ماریانا بشقابی را در دست او نهاد. گفت: «این شیرینی را برای آن آقا ببرید. همان که شکل سگ است.»

«کدام؟ یواش حرف بزنید.»

«همان که کنار جاری شما ایستاده است، نویسنده است.»

رجینا پیش رفت. بشقاب به دست، خیال می‌کرد همه دارند نگاهش می‌کنند. به هر حال خوشحال بود که یک بشقاب شیرینی برای نویسنده‌ای می‌برد.

وقتی رجینا شیرینی را به او تعارف کرد، مرد تعظیم کرد و گفت: «آه، دخترخانم...»

آردوئینا گفت: «آقای محترم، او جاری من است.»

دیگری گفت: «هم تعریف و هم تسلیت! (چشمان گردش را به پیرامون چرخاند) بین این همه موجودات صدساله، شما دختر بچه به نظر می‌رسید.»

آردوئینا پرسید: «تسلیت برای چه؟»

«برای این که جاری سرکار است!»

رجینا متوجه شد مرد نویسنده گستاخی است و ترجیح داد به سمت بوفه برگردد. ماریانا نبود. رجینا با کم‌رویی بشقاب دیگری برداشت و آن را برای ماسیمو برد که نزدیک در به تنهایی ایستاده بود. او را هم از یاد برده بودند.

ماسیمو به رجینا گفت: «داری به جای صاحبخانه میهمان‌نوازی می‌کنی؟ یک لیوان هم برایم شراب بیاور. از آن بطری گردن باریک که در گوشه میز است. خودت هم یک لیوان بنوش.»

رجینا رفت و وقتی دید شاهزاده‌خانم از آن بطری برای کسی شراب می‌ریزد، ساده‌دلانه و آهسته گفت: «ماسیمو یک استکان از آن می‌خواهد.»

«چه گفتید؟»

خوشبختانه نشنیده بود.

رجینا یک جام را تا لبه پر کرد و برای برادرشوهرش برد. از روی جام عطری بلند شده بود که به عطر گل شباهت داشت.

ماسیمو گفت: «شراب ناب است. زن برادرجان، خوب به دادم رسیدی. این شراب، شهد اساطیر امروزی است.»

«امشب خوب سر حال هستی!»

«حوصله‌ام سر رفته است. بیا از این جا برویم. آردوئینا را قال بگذاریم. آن مرد کی است که کنارش ایستاده؟ همان که پوزه‌اش شکل پوزه سگ است.»

«نویسنده است.»

شیرینی به دهان گذاشت و جرعه‌ای نوشید و گفت: «او را نمی‌شناسم. یک عالم مردم عامی.»

رجینا گفت: «آره. همین طور است. ولی ما خودمان هم بینشان هستیم!»

«وجودشان برای ما علی السویه است. ما جوان هستیم و می توانیم ثروتمند بشویم. ولی آنها ثروتمند هستند و هرگز نمی توانند جوان بشوند.»

«حق با توست!»

ماسیمو با لحنی ملتمسانه گفت: «پس یک لیوان دیگر برایم شراب بیاور!»

«آه، خیلی دستور می دهی!»

پیرزن‌ها و پیرمردها نوشیده بودند و پرشور صدایشان را بلند کرده بودند و به هر طرف راه افتاده بودند.

در آن شلوغی، رجینا بار دیگر خود را در مجاورت شاهزاده خانم یافت. مادام گفت: «شما چیزی به دهان نگذاشته‌اید. بیاید یک جام بگیرید؟ حال شوهرتان چطور است؟»

رجینا فکر کرد: «این هم دفعه دوم که دارد احوالپرسی می‌کند.» با صدایی بلند داد زد: «متشکرم. حالش بسیار خوب است!»

«آیا خانه‌ای پیدا کردید؟ بفرمایید بنوشید. شیرینی میل دارید؟ امروز این کیک را خوب پخته‌اند. آه مسیو ماسیمو. آیا یک فنجان دیگر چای میل دارید؟ یک لیوان؟ بگویید بینم شما هم در وزارت اقتصاد کار می‌کنید؟»

«نخیر مادام. در وزارت جنگ.»

ماریانا همین که دید مادام با آنها صحبت می‌کند، با چهره‌ای نگران در پشت سر رجینا ظاهر شد. متوجه شد دخترک به نحوی اغراق آمیز مراقب شاهزاده خانم است.

شاهزاده خانم با صدایی آهسته می گفت: «می خواهم بخشی از سرمایه ام را از میلان به رم منتقل کنم. می گویند باید به وزارت اقتصاد تقاضا بنویسم. باید مسیو آنتونیو جهت این کار، فردا به من سری بزنند.»
رجینا گفت: «پیغام شما را می رسانم.»

ماریانا با لحنی که انگار فرمان می داد، چیزی را به روسی به شاهزاده خانم گفت. مادام هم با لحن سرد همیشگی جواب داد و دور شد.

ماریانا نوشیدنی ای بدون رنگ به رجینا تعارف کرد و گفت: «باید از کمک شما سپاسگزاری کنم. این را بنوشید.»
«نه.»

«ودکاست. خانم های روس ودکا می نوشند. خود من هم ودکا می نوشم. وقتی هم زیاد بنوشم برخلاف عادت دیگر واقعیت را نمی گویم!»

ماسیمو گفت: «ودکا چیز بدمزه و بدی است.»
ماریانا گفت: «من هم امروز به آن لب نزده ام.»
خندید و لیوان را سر کشید. بعد هم جام را به دهان رجینا نزدیک کرد و وادارش کرد جرعه ای بنوشد.

روز بعد آنتونیو به رجینا گفت برای انتقال پول نزد شاهزاده خانم رفته بود و شاهزاده خانم آن ها را برای یکشنبه بعد به شام دعوت کرده بود.
رجینا با بی میلی پذیرفت. هم آن دفعه و هم دفعات بعد را که مادام ماکولین دعوتش کرد.

شام هایی بودند بسیار مجلل، با پیشخدمت هایی بسیار ماهر و خوش پوش، ولی رجینا حوصله اش سر می رفت و در بازگشت بدخلقی

می‌کرد. آنتونیو هم می‌گفت مرعوب آن پیشخدمت‌ها می‌شود و نمی‌تواند غذا را خوب هضم کند. میهمانان مادام همیشه همان خارجی‌های پیر بودند، به اضافه چند «هنرمند» ایتالیایی و ناشناس. مکالمه ظاهراً جالب بود. چون درباره ادبیات، هنر و تئاتر صحبت می‌شد ولی رجینا می‌دید همه عقایدی قدیمی دارند که با عقاید روشنفکرانه او مغایرت دارد. حوصله‌اش سر می‌رفت.

یک‌روز آنتونیو او را به مبل‌فروشی برد تا برای خانه جدید مبلی انتخاب کند. آنتونیو گفت: «روزی‌یکشنبه سری به آن خانه می‌زنیم تا ببینیم چطور مبلمان‌ش کنیم.»

رجینا فکر می‌کرد باید چگونه با آن‌همه گرفتاری روبرو شود. چقدر می‌بایستی با مستخدمه سروکله می‌زد.

یکشنبه صبح به آپارتمان رفتند. اواخر ماه ژانویه بود. هوا صاف و قشنگ. از همان موقع بوی بهار به مشام می‌رسید. رجینا دوان دوان از بیش از صد پله بالا رفت و وقتی نفس‌زنان و عرق کرده به در آپارتمان کوچک رسید، از روی مسخرگی زنگ در را فشار داد.

«درینگ! درینگ! آقای هیچ‌کس تشریف دارند؟ مسکن گرفتن با آقای هیچ‌کس چه دلپذیر است!»

آنتونیو با حرکتی اسرارآمیز در را باز کرد، خودش قبل از او وارد شده و به سمت رجینا تعظیم کرد.

زن حیرت‌زده به اطراف نگاه کرد و بعد با کنایه گفت: «خیال می‌کردم این چیزها فقط در رمان‌ها اتفاق می‌افتند!»

آپارتمان کاملاً مرتب و منظم بود. پشت پنجره‌ها پرده زده شده بود و تختخواب دو نفره هم به سفیدی می‌زد، بین دو قالیچه که روی آن دو

سگ زردرنگ، دو کبک را شکار کرده بودند و در دهان داشتند. در آشپزخانه هم چیزی کم و کسر نبود.

آنتونیو رفت تا سرش را از پنجره بیرون کند. رجینا را به حال خود گذاشته بود تا بر حیرتش غلبه کند. ولی زن از خودش بدش آمده بود. می‌دید هیچ اشتیاقی حس نمی‌کند. به‌هرحال شوهرش از او انتظار داشت. ولی او می‌دانست باید چه کند: «باید او را در آغوش بگیرم و بگویم چقدر مهربانی.»

چشمان زیبایش را دید که با شعفی بچگانه برق می‌زد. آن وقت واقعاً دلش به رحم آمد.

گفت: «آنتونیو. تو چقدر خوبی و من چقدر بدم. ولی من هم از حالا به بعد خوب خواهم بود. قول می‌دهم.»

برای دو هفته هم واقعاً «خوب» بود. مطیع و حتی خوشحال. لباس‌ها را در گنجه می‌آویخت. چیزهایی را در کتوهای قفسه‌ها جای می‌داد. جای مبل‌ها را عوض می‌کرد. تابلویی را جابجا می‌کرد. در عمرش هرگز آن‌طور «کار» نکرده بود! اولین شبی را که در بستر جدید و گرم و نرم خوابید، بین ملافه‌های قشنگ جهیزیه‌اش، حس کرد از کابوسی بیرون آمده است و زندگی جدیدی را آغاز می‌کند. مثل کسی شده بود که دوران نقاهت را می‌گذراند، کسی که شفا یافته است.

هوای خوب فرارسیده بود. آسمان رم، عمیق و صاف بود. بوی بهار می‌آمد. صداهاى شهر همانند ریزش آبشار به آپارتمان می‌رسید. صدایی قشنگ که خواب‌آور بود.

در باغچه آن پایین که با آفتاب و سایه راه راه شده بود، حوضچه‌ای کوچک دیده می‌شد. آب از فواره به حوضچه می‌ریخت که پر بود از ماهی‌های قرمزرنگ. گل‌های کوچولو و قرمز باز می‌شدند. دو بچه‌گره سفید

از سر و کول هم بالا می رفتند و بازی می کردند. انگار باغچه را برای بازی آنها آفریده بودند.

چند روزی را در خوشی به سر برد. بعد از آنکه کشوها و گنجه را مرتب کرد، دیگر کاری برایش باقی نماند. مستخدمه که آن قدر نگرانش شده بود، به همه چیز رسیدگی می کرد. زنی بود کم حرف و بسیار مؤدب. البته حقوقش کمی بالا بود ولی عیب نداشت. ارزشش را داشت. هر شب فهرست خرید را به دخترک می داد، ولی بعد آن هم عادی شد و بار دیگر حوصله اش سر رفت.

یک ربع ساعت جلوی آینه می ایستاد. خودش را می شست. آرایش گیسوانش را تغییر می داد. دندان هایش را می شست. به ناخن هایش سوهان می کشید. به نیم رخ خودش در آینه نگاه می کرد، پودر می زد. به بدنش کرم می مالید. صاف می ایستاد و در عین حال فکر می کرد: «رجینا واقعاً که چقدر احمقی. چرا داری این کارها را می کنی؟ به چه درد می خورد؟»

چندان معاشرتی نداشت. خاله کلارا و دخترش کلارتا به دیدنش می آمدند. خاله کلارا که نسبت به افراد شاخص معاشران اردوئینا حسادت می ورزید، تعریف می کرد به چندین و چند ضیافت مهم دعوت شده است.

«این را هم بی خودی نمی گویم، ولی کلارتا...»

کلارتا خود را در تمام آینه ها تماشا می کرد. کشوهای میز توالی رجینا را باز می کرد. مثل طوفانی آپارتمان را زیر و رو می کرد. رجینا هم می دید چقدر از مادر و دختر بدش می آید، از تمام آن اقوام، حتی اردوئینا که به هر حال او را این طرف و آن طرف به خانه کتس ها و مارکیزها می برد، خانه هایی که مارکیزها و کتس های دیگری را دعوت کرده بودند.

به آتونو می گفت: «تعداد این کتس ها در رم واقعاً حیرت انگیز است.»
 از تمام آن مسائل کمی تفریح می کرد. کمی حوصله اش سر می رفت.
 اگر آن «خانم ها» به بازدیدش نمی آمدند نمی رنجید، دیگر حتی از آن همه
 غیبت کردن هم تعجب نمی کرد. در آن مجالس همه پشت سر همه
 می گفتند. پشت سر نویسندگان. پشت سر شخصیت های سیاسی و حتی
 مردم دیگر!

ماریانا به او گفته بود: «در این جا همه چیز امکان پذیر است. البته خیلی
 از این غیبت ها هم صرفاً تهمت است و بس.»

با فرارسیدن بهار، دلتنگی رجینا هم آغاز شد. بار دیگر احساس نارضایتی
 می کرد. هوای داخل خانه گرم شده بود. ساعت ها پشت پنجره می ماند؛
 بی قرار مثل پرنده ای که هنوز به قفس عادت نکرده باشد. از باغچه پایین
 بوی علفی به مشام می رسید که بیش تر دلتنگش می کرد. گاه دوربین به
 چشم می گذاشت و به پایین نگاه می کرد، جوانکی را می دید که دور
 حوضچه قدم برمی دارد. قد کوتاه، با کله ای طاس و رنگ پریده و بسیار
 خوش پوش. جوانک هم حوصله اش سر رفته بود. رجینا به یاد می آورد او
 را در شب سال نو، در لژ سالن تئاتر دیده بود. از او بدش آمده بود. حالا
 هم می دید که حوصله اش سر رفته است. به خاطر همین به باغچه رفته بود
 یا که همان رفتن به باغچه باعث شده بود حوصله اش سر برود؟ گاه
 می ایستاد و با ماهی های قرمز حوضچه بازی می کرد و آنها را عذاب
 می داد. معلوم بود از عصای دستش وحشت کرده اند، بعد خمیازه
 می کشید و با همان سنگدلی که با ماهی ها رفتار می کرد، عصای خود را
 روی گل ها، روی پیچک ها می کوبید و رنگ از گل های روی دیوار
 می پرید، از روی گل های سرخ، از روی گل های مارگریت.

رجینا فکر می‌کرد دلش می‌خواهد کسی را به باد کتک بگیرد. ملتفت می‌شد که خودش هم دلش می‌خواهد چیزی یا کسی را آزار بدهد. در روزهای بی‌شمار بارانی غمگین‌تر می‌شد. فقط فکر بازگشت به دهکده‌اش تسلی‌اش می‌بخشید. روزها و ساعات را می‌شمرد. آن خاطرات عجیب، خاطرات دوران طفولیت، تصاویری بس دوردست همانند قطعات ابری از روی آسمان او رد می‌شدند.

اغلب از خودش می‌پرسید چرا آن‌طور احساس دلتنگی می‌کند. چرا آن چرخ سنگی را به یاد می‌آورد، چرا به یاد پیرمرد کهنسالی می‌افتد که با قایقش مسافرانی را برای عبور از رودخانه سوار می‌کرد. دختر بچه‌هایی که حصیر می‌بافتند. حلزون‌هایی که روی برگ درختان نارون خود را می‌کشیدند.

فکر می‌کرد: «چقدر احمقم!» ولی با این فکر ناگهان حس می‌کرد قلبش از تصور مراجعت از ذوق و شوق آکنده شده است. از دیدن آن چرخ سنگی، آن قایق‌ران، آن دختر بچه‌ها و آن حلزون‌ها.

بیرون باران می‌بارید، پشت سر هم باران می‌بارید. رم در گِل و غم فرو رفته بود. رجینا هم مثل پسر بچه‌ای ظالم فکر می‌کرد کاش آن همه گِل شهر رم را در خود غرق کند. کاری کند که مردم از آن جا بروند. مهاجرت کنند! آن وقت او هم می‌توانست به سوی افق‌های گسترده برود، به سوی آب‌های صاف رودخانه‌اش که برای او به منزله رستاخیز بود و بار دیگر به رجینا تبدیل می‌شد؛ پرنده‌ای زنده و آزاد.

آنتونیو در رفت و آمد بود. می‌دید که در رخوت غربت فرو رفته است. بی‌اعتنا به آنچه در پیرامونش رخ می‌داد.

«رجینا، بیا برویم بیرون.»

«نه.»

«برویم. برای حالت خوب است.»

«همین طوری هم حالم بسیار خوب است.»

«واقعیت ندارد. مدام دلگیری. مرا دوست نداری!»

«آره، تو را دوست ندارم! می خواهی چه کار کنم؟»

در واقع گاه به نظرش می رسید در تمام آن چیزهایی که نمودار «شهر» بودند و از آن‌ها نفرت داشت، تصویر آنتونیو هم بود. در آن لحظات آنتونیو برایش به صورت شخصیت دوم داستان در می آمد، موجودی که رنگ از دست داده بود. زنده نبود، مثل تمام شخصیت‌های بیهوده دیگر که در آن زمینه بارانی محو می شدند، و فقط خودش وجود داشت، تصویر خودش که با خودخواهی و غرور غول آسا شده بود.

ولی بهار واقعی، گرم و نورانی، فرارسیده بود. خیابان‌ها مملو شده بود از مردها و زنها و بچه‌هایی که دسته گل در دست داشتند. چشمان نزدیک بین رجینا هم همه چیز را در زمینه‌ای می دید که به دریاچه‌ای فلزی شباهت داشت.

زیر بغل آنتونیو را می گرفت و به گردش می رفت. گاه هم به تنهایی به راه می افتاد.

یک روز که تنها به گردش رفته بود، در خیابان به آردوینا برخورد که لباس مشکی کدایی اش را به تن داشت. می خواست ندیده اش بگیرد، ولی دیر شده بود.

«به خانه تو رفته بودم ولی تو هیچ وقت خانه نیستی. پیدایت نیست! تو را چه می شود؟ چه می کنی؟ به کجا رفته بودی؟ حتی مادر جان هم از تو گله دارد... چرا صاحب فرزند نمی شوی؟»

رجینا با لحنی کنایه آمیز گفت: «خود تو چرا بچه دار نمی شوی؟ خیلی خودت را شیک کرده‌ای!»

«دارم به گراند هتل می‌روم. به دیدن دخترخانمی انگلیسی که بسیار ثروتمند است. تو هم بیا برویم. ارزشش را دارد.»
 رجینا هم همراه او راه افتاد. کار دیگری نداشت.
 مقابل هتل بین کالسکه‌های دیگر، کالسکه‌ای درباری به چشم می‌خورد.

آردوئینا گفت: «بهتر است کمی صبر کنیم. حتماً ملکه به این‌جا آمده است.»

رجینا روی برگرداند. می‌خواست از آن‌جا برود، جواب داد: «پس خدانگهدار! جایی که یک ملکه وجود دارد، برای ملکه دیگر جا نیست!»^۱
 دیگری با لحنی مضحک گفت: «چه پرافاده! می‌آیی یا نه؟»
 او را به دنبال خود کشاند و در ورودیه با لحنی خجولانه از پیشخدمت پرسید خانم هاریس تشریف دارند؟

پیشخدمت تعظیم کرد و بدون آن‌که به آن دو خانم نگاهی بیندازد، گفت: «بفرمایید، به‌نظرم در هتل باشند.»

رجینا پیشخدمت‌های مادام کولین را به یاد آورد که چطور مرعوبش کرده بودند. این یکی نه تنها مرعوب می‌کرد بلکه می‌ترساند.
 رجینا با دیدن خانمی که پیش می‌آمد و پیراهنی از حریر زردرنگ به تن داشت، گفت: «شکل ستاره دنباله‌دار است.»

آردوئینا گفت: «خانم هاریس است. دارد می‌آید.»

به خانم هاریس نگاه کرد. در عمرش موجودی به این زیبایی ندیده بود. خانم با حالتی گربه‌وار پیش می‌آمد و دنباله پیراهنش را به دنبال می‌کشید. دو خانم خارجی هم همراهش بودند و با فرانسهای دست و پا شکسته با او حرف می‌زدند.

۱. اشاره به اسم خودش «رجینا» که به معنی ملکه است. - م.

آردوئینا بلند شد و با لبخندی فروتنانه خود را به او شناساند. با او دست داد. خانم نشست و دنباله پیراهنش را در ران‌هایش پیچاند. مثل گربه‌ای که در خود کیز کرده باشد. شروع کرد به حرف زدن. خسته بود و بی حوصله. با ماشین به واتیکان رفته و به حضور پاپ اعظم شرفیاب شده بود. تا نیم ساعت دیگر هم باید به ضیافتی، به خانه یک خانم اشرافی، می‌رفت. حتی یک نگاه هم به رجینا نینداخت و بعد از لحظه‌ای حتی آردوئینا را هم فراموش کرد. به دو خانم دیگر هم اعتنایی نمی‌کرد. انگار فقط با خودش حرف می‌زد؛ غرق در زیبایی و تجمل خود، مثل ستاره‌ای که فقط برای خود می‌درخشد. همه از دور و نزدیک تماشایش می‌کردند. رجینا از زور حقارت می‌لرزید. حس می‌کرد در لباس کوتاهش، در مقابل آن زن محو شده است. از شال‌گردنش که به کراوات شبیه بود خجالت می‌کشید و هنگامی که خانم فنجان‌ی چای به او تعارف کرد، با حرکتی خصمانه آن را رد کرد.

در خروج از هتل، بار دیگر آن غضب بچگانه بر او غلبه کرد، مثل وقتی که از سالن تئاتر خارج شده بود.

به جاری‌اش گفت: «نمی‌فهمم برای چه به این جا آمده بودی؟ چرا آن‌طور فروتنانه به حرف‌هایش گوش می‌دادی؟ او حتی اعتنایی هم به تو نمی‌کرد.»

«ولی به نظرم خود تو هم سراپا گوش بودی!»

«من؟ کم مانده بود همه‌شان را خفه کنم. آه خداوندا شما زن‌ها چقدر

احمقید!»

دیگری حیرت‌زده گفت: «رجینا اصلاً تو را درک نمی‌کنم!»

«می‌دانم. ولی می‌خواهی چه چیزی را درک کنی؟ برای چه به این‌گونه

محافل پا می گذاری؟ به آن گونه افراد چه احتیاجی داری؟ نمی فهمی آن ها ارباب هستند. ارباب تمام جهان و ما هم یک مشت کنیز؟»

«ولی ما فهمیده و باهوشیم. ما صاحب آینده ایم. صدای کفش های ما را نمی شنوی که بالا می رود؟ صدای کفش های آن ها پایین می آید!»

«ما؟ فقط تو این را حس می کنی.»

دیگری داد زد: «مواظب باش. درشکه!»

«می بینی، دارند ما را زیر می کنند! فهم و شعور دیگر چیست؟ چنین چیزی اصلاً وجود دارد؟ فهم و شعور در مقایسه با دنباله پیراهن حریر هیچ است!»

دیگری خندید و گفت: «آه، تو به آن پیراهن غبطه می خوری!»

رجینا با عصبانیت داد زد: «چه حرف ها! چقدر احمقی!»

دیگری هم بدون آن که رنجیده باشد، در جواب گفت: «متشکرم!»

بعد از بازگشت به خانه، رجینا خود را روی نیمکت انداخت و حدود یک ساعت، با کوبیدن پایش به زمین، ضربات ساعت دیواری را تکرار کرد. آن ساعت، قلب آن خانه بود.

می دید که دلگیر شده است. آه، پس آن آردوینای ابله هم به درد او آگاه شده بود! نور روز در اتاق مجاور فرو می نشست، ولی اتاق ناهارخوری که مشرف به حیاط بود در نوری بنفش رنگ فرو رفته بود.

فکر می کرد: «تاریک روشنی! چه چیز وحشتناکی است. بدتر از این؛ چیزی است کسل کننده. خردت می کند. تاریکی محض به مراتب بهتر است.»

حس می کرد قلبش هم مثل پیرامونش در ظلمت فرو می رود.

شب هایی نورانی را به یاد می آورد که از ساحل رودخانه افق های گشوده را تماشا می کرد. آسمان با رنگ بنفشه ها و گل های شمعدانی، رنگارنگ شده بود. در زمینه هم، آب های بی انتها، جنگل ها و دشت ها.

با حرکتی از روی عصیان از جای پرید، احساس خفقان می کرد. فکر می کرد: «همین که به خانه برگردد می گویم چرا مرا از آن جا دور کرده است؟ چرا مرا به این جا آورده است؟ من در این جا چه می کنم؟ می خواهم بروم. دلم هوا می خواهد، نور می خواهد. از همه شما متنفرم. از شهر بدم می آید، حتی آسمان را هم از دست ما گرفته است...»

به اتاق خواب رفت و بی اراده رفت تا خود را در آینه نگاه کند. در نور پایان روز گیسوانِ براق خود را دید. دندان‌ها و ناخن‌های براق، پوستش صاف و نرم، تقریباً مثل پوست خانم هاریس بود. خشمش شدت گرفت. به سمت میز توالت رفت، قوطی کرم را برداشت و به دیوار پرت کرد. جعبه بدون آن‌که بشکند برگشت و روی تخت افتاد. رفت و آن را برداشت و سر جایش گذاشت.

خودش را روی بستر انداخت. هق هق گریه را سر داد: «نه، نه، به او خواهم گفت... بین به چه روزی افتاده‌ام. بین مرا به چه روزی انداخته‌اید. من از این جا خواهم رفت، می خواهم به خانه خودم برگردم. آره، همین که برگردد به او می گویم برایم کوچک‌ترین ارزشی ندارد!»

مرد که به خانه برگشت دید که آرام پشت میز نشسته صورت خرید روز بعد را آماده می کند. دیروقت بود. چراغ‌ها را روشن کرده بودند. میز شام هم چیده شده بود. مستخدمه شام را آماده می کرد. تمام آپارتمان با بوی خوب غذاها پر شده بود و از پنجره باز مشرف به حیاط بوی علف به مشام می رسید.

۰/۲۰

شیر

۰/۲۰

نان

۱/۱۰

شراب

۱/۰۰

گوشت

۰/۵۰	آرد
۰/۵۰	تخم مرغ
۰/۱۰۵	کاهو
۰/۶۰	کره
۰/۵۰	مارچوبه
۴/۶۵ لیر	

آنتونیو به میز نزدیک شد، خم شد و به کاغذی نگاه کرد که رجینا رویش می نوشت.

«رجینا، ساعت شش سری به خانه زدم ولی نبودی.»

«رفته بودم بیرون.»

«گوش کن. شاهزاده خانم برایم یادداشت فرستاده بود که ساعت

شش ونیم به نزدش بروم. من هم رفتم.»

«با تو چه کار داشت؟»

«کلافه ام کرده است. می خواهد مراقب آقای باشم که برایش در

بورس بازی می کند.»

رجینا سرش را بالا برد و متوجه شد آنتونیو عرق کرده و رنگ از

چهره اش پریده است.

«در بورس؟ چطور؟»

«چطور؟ بعد برایت توضیح می دهم. به هر حال از دستش کلافه شده ام.»

رجینا گفت: «ولی او به تو برای این کارهایش پول می دهد، نه؟ مگر

بلدی در بورس بازی کنی؟»

مرد کلاهش را روی تخت پرت کرد. گفت: «کاش بلد بودم. کاش

آن همه پول اضافی مادام را داشتم. ولی من نباید در بورس بازی کنم. باید

مواظب آقای باشم که این کار را برایش انجام می دهد.»

رجینا با تأکید گفت: «ولی مادام به تو پول خوبی می دهد، نه؟»
مرد ادای شاهزاده خانم را در آورد که گوشش سنگین بود.
«ببخشید، نفهمیدم چه عرض کردید؟! نه پول کمی می دهد. می دانی،
او خیلی خسیس است.»

مستخدمه آمد و گفت: «خانم، شام حاضر است.»
طی شام آنتونیو مسئله بورس را برای رجینا توضیح داد. او هم ظاهراً
برایش جالب شده بود. اما همان طور که گوش می داد، چشم هایش با
تصویر چیزهایی غیر از آنچه آنتونیو می گفت برق می زدند، ولی در
مرحله ای هم نگاهش به پیرامون خود برگشت. گفت: «اگر تو مورد اعتماد
مادام قرار بگیری، منشی اش خواهی شد. اولین باری که در خانه آردوئینا
با او آشنا شدم، همان شب، در خواب دیدم او مرده است و در
وصیت نامه اش همه چیز را به اسم ما کرده است.»

آنتونیو گفت: «آسان به نظر می رسد.»

زن خندید، گفت: «وصیت نامه؟»

«نه، امور مالی او را به دست گرفتن، منشی او شدن. بجز کسی که در
بورس بازی می کند، آدم های مورد اطمینان دیگری هم دارد. باید سر آنها
را کلاه گذاشت. کاری که از عهده من بر نمی آید. دلم به هم می خورد.»

رجینا گفت: «من هم خیلی بدم می آید. مشمئز می شوم.»

بلند شد و به کنار پنجره مشرف به حیاط رفت. آنتونیو هم دنبالش
رفت. شب مطبوعی بود. هوا نیم گرم و شهوت انگیز. از باغچه عطر
سبزیجات به مشام می رسید. رجینا به پایین نگاهی افکند و بعد چشمانش
را به سوی آسمان بالا برد؛ آسمانی سرمه ای رنگ. آه کشید و آن را در
خمیازه ای پنهان کرد.

آنتونیو گفت: «ما به هر حال سعادت مندیم. چیزی کم و کسر نداریم. نه؟»

«هم کسر نداریم و هم همه چیز را کم و کسر داریم!»
آنتونیو انگار فقط از خودش پرسد، گفت: «ما چه چیزی کم داریم؟»
زن وانمود کرد جمله‌اش را نشنیده است. همان‌طور سر به طرف
آسمان گفت: «آیا دب اکبر پیدا است؟»
مرد هم نگاه کرد.

«نه.»

«می بینی که چیزی کم و کسر داریم. ستارگان هم پدیدار نشده‌اند!»
«ستارگان به چه دردی می‌خورند؟ آنها را به حال خودشان رها کن.
اگر ما واقعاً چیزی کم داشتیم آن وقت تو به یاد ستارگان نمی‌افتادی.»
آن وقت رجینا دستی به پیشانی زد و گفت: «پس می‌خواهی بگویی که
این را کم دارم؟»

«این‌طور به نظر می‌رسد.»

«مثلاً خود سرکار خیلی عاقل هستید؟»

«الان تو را بغل می‌کنم و از پنجره به پایین پرت می‌کنم. داری به من
توهین می‌کنی!»

دستش را به دور کمر او حلقه کرد.

«اگر من عقلم را از دست داده‌ام. تقصیر توست.»

ولی او خود را مقصر نمی دانست. گفته هایش روز به روز عجیب تر می شدند، اگر آنتونیو از آن حرف ها تفریح می کرد، اغلب اوقات هم عذاب می کشید.

رجینا در زیر آن ظاهر آرام، نمی توانست آن فکر ثابت را پنهان کند. به چه فکر می کرد؟ آنتونیو حتی وقتی او را تنگ در آغوش می فشرد، حس می کرد که او «دور» است.

در بعدازظهرهای رخوت انگیز بهاری وقتی در بستر بزرگ و سفید دراز می کشیدند، آنتونیو مدام از خودش می پرسید: «او چه چیز کم و کسر دارد؟»

مگر سعادت مند نبودند؟ از پنجره نیمه باز، نوری داخل می شد که دیوارها را طلایی کرده بود. در آن اتاق نیمه تاریک طلایی رنگ، سعادت بی انتها حکمفرما بود. عطر وانیل به مشام می رسید. صداهای جهان دوردست به آن جا رخنه نمی کرد. در بعضی لحظات، رجینا هم در آن رخوت زیبا غرق می شد. در شکوه حجله عروسی شان. آن وقت سؤال آنتونیو در قلب او نیز طنین می افکند.

چه چیز کم و کسر داشت؟ هر دو جوان و تندرست بودند. آنتونیو آن طور کورکورانه عاشقش بود. به خاطر او زندگی می‌کرد. مرد، آن طور خوش سیما بود. از دستانش، از چشمان شهوت‌انگیزش، از بوی طبیعی موهای سرش، جذبه‌ای بیرون می‌زد که رجینا را سرمست می‌کرد.

با این حال در بعد از ظهرهای زیبا، در لحظاتی که به نظر می‌رسید بسیار خوشحال است وقتی آنتونیو گیسوانش را نوازش می‌کرد و یک تار مویش را می‌گرفت و چنان به آن خیره می‌شد که انگار چیزی گرانبها را در دست گرفته است. زن یکمرتبه چهره‌اش در هم فرو می‌رفت و آن جملات عجیب و غریب را بر زبان می‌آورد.

«ما در زندگی داریم چه می‌کنیم؟»

آنتونیو دیگر از شنیدن این سوالات تعجب نمی‌کرد.

«چه می‌کنیم؟ زندگی می‌کنیم. همدیگر را دوست داریم، کار می‌کنیم، غذا می‌خوریم، می‌خواهیم، به گردش می‌رویم، گاه هم وقتی برایمان مقدور باشد، به تئاتر می‌رویم.»

«اسم این را نمی‌گذارند زندگی! یا لاقلاً زندگی‌ای بیهوده است. من از

این زندگی خسته می‌شوم.»

«مگر می‌خواستی چه کنی؟»

«نمی‌دانم. دلم می‌خواست پرواز می‌کردم. نه به معنای شاعرانه‌ای که به این کلمه می‌دهند، بلکه به معنی واقعی آن: پرواز کردن. از پنجره خارج شدن، از پنجره داخل شدن. می‌خواهم خودم این پرواز را اختراع کنم.»

«خود من هم گاهی به این مسئله فکر کرده‌ام.»

زن کمی عصبانی گفت: «تو چیزی سرت نمی‌شود! می‌خواهم کاری انجام بدهم که تو چیزی از آن درک نمی‌کنی. از این گذشته خودم هم چیزی از آن سر در نمی‌آورم!»

«آفرین!»

«مثل وقتی که تشنه‌ای و چیزی برای نوشیدن نداری. حتماً خود تو هم دچار آن شده‌ای...»

«آره، من هم گاهی احساس عطش کرده‌ام!»

«نه، چنین حسی نکرده‌ای! تو چیزی سرت نمی‌شود.»

«لطفاً سر نخ افکارت را به من بده.»

«نخیر. تو چیزی نمی‌فهمی. همین و بس. این قدر هم با موهای من ور

نرو!»

«موخوره داری. باید نوک موها را قیچی کنی. داشتم می‌گفتم...»

«گیسوانم مهم نیستند. چه لزومی دارد نوکشان را قیچی کنم؟ کاری

است به کلی بیهوده.»

مرد وانمود می‌کرد در جستجوی یک فکر بکر است.

«گوش کن. چرا نمی‌روی راننده‌تراموا بشوی؟»

حرکت دست راننده را روی فرمان تراموا تقلید کرد. ادای زنگ تراموا

را درآورد.

زن گفت: «منتظر جوابی هستی؟»

به گوشه‌ی بستر پناه برد، ولی لحظه‌ای بعد به کنار شوهرش برگشت.

نگاهش می‌کرد و مثل بچه‌های کوچک ملتسانه می‌گفت: «ادای

گنجشک‌ها را در بیاور!»

می‌خندید. مرد هم از دیدن او که خوشحال بود. می‌خندید و می‌گفت:

«عین بچه‌ها شده‌ایم. اگر چنین صحنه‌ای را در تئاتر اجرا می‌کردند، همه

از خنده روده‌بر می‌شدند. چقدر سوت می‌کشیدند! اما می‌بینی که در

تئاتر واقعاً از این‌گونه صحنه‌ها وجود دارد!»

«آه، تئاتر! چقدر مصنوعی است. رمان‌ها را چه می‌گویی؟ کتابی بنویس که زندگی واقعی را بیان می‌کند. آن وقت همه خواهند گفت: 'چه تخیلاتی! باورنکردنی است!' من دلم می‌خواهد چنین رمانی بنویسم و همه در اروپا دهانشان باز بماند!»

مرد نگاهش می‌کرد. وانمود می‌کرد چنان متحیر شده که زبان‌ش بند آمده است.

«تو باید با یک مرد نویسنده ازدواج می‌کردی.»

«تو حرفم را درک نمی‌کنی. حالا هم دست از سرم بردار. گفتم که این قدر با گیسوانم ور نرو.»

«صبر کن. از دستم فرار نکن. بیا تا باز هم در مورد افکار عالی تو صحبت کنیم. تو خیال می‌کنی که من احمق ولی می‌خواهم چیزی به تو بگویم. تو که می‌خواهی چیز شگفت‌انگیزی به وجود بیاوری، بیا و یک بچه به دنیا بیاور. به قول آن نویسنده آمریکایی که به همسرش می‌گفت: 'بزرگ‌ترین معجزه‌ای که یک زن می‌تواند به وجود بیاورد...»

زن با لبخندی شیطنت‌آمیز در جواب گفت: «می‌دانم. فرزندى به دنیا آوردن! نمی‌دانم آیا چنین چیزی به من بستگی دارد یا نه. فکر می‌کنم زندگی چیز بیهوده‌ای است! بشریت بیهوده است! ولی به هر حال از آن جا که خیال خودکشی ندارم. پس معلوم می‌شود که زندگی را تأیید می‌کنم. اما اگر صاحب فرزندى بشوم. آن را مغرورانه انجام خواهم داد. دلم نمی‌خواهد فرزندم مثل خود ما به موجودی عامی تبدیل بشود.»

«می‌تواند مرد ثروتمندی بشود. برای جامعه مفید باشد.»

زن با لحنی تلخ گفت: «تمام رؤیاهای مردم 'عامی' است. حرف مفت است. او هم مثل خود ما خواهد شد. بدبخت!»

آنتونیو اعتراض کرد: «ولی من خود را خوشبخت می‌دانم!»

با نگاهی که شوهرش را ترساند، گفت: «اگر احساس خوشبختی می‌کنی، پس معلوم می‌شود چیزی از زندگی نفهمیده‌ای. در این صورت به نحوی مضاعف بدبخت هستی.»

«عزیز من، به نظرم تو هم داری مثل آن نویسندگان خودت، دیوانه می‌شوی.»

«این هم یک دلیل دیگر که می‌رساند تو تا چه حد عامی هستی. خودت هم نمی‌دانی که چه می‌گویی.»

همان‌طور ادامه دادند. آنتونیو نگاهی به ساعت انداخت و یکه خورد. «دیر شده است! عزیز من اگر تو هم قرار بود به اداره بروی آن وقت این افکار به سرت نمی‌زد.»

از بستر بیرون جهید. رفت تا آبی به صورت بزند، بعد هم با دستان خیس و چهره‌ای تمیز دوان دوان رفت تا رجینا را ببوسد.

زن گفت: «شبیبه شربت توت‌فرنگی شده‌ای.»

و بار دیگر با هم آشتی کردند.

هوا گرم‌تر می‌شد و دلتنگی و پریشانی رجینا افزایش می‌یافت. آنتونیو می‌دید که همسرش شب‌ها در بستر غلت می‌زند و گاه حتی ناله هم می‌کند. یک شب، زن ناراحتی قلبش را به زبان آورد.

«ساعت‌ها پشت سر هم به تپش می‌افتد. نفسم بند می‌آید. انگار می‌خواهد از سینه‌ام بیرون بیاید. حتماً تقصیر این همه پله است. هیچ وقت این‌طور تپش قلب نداشته‌ام.»

مرد نگران شده بود می‌خواست او را نزد متخصص قلب ببرد، ولی زن حاضر نمی‌شد.

«می‌گذرد. وقتی از این جا بروم، خوب خواهم شد.»

قرار بود اواخر ماه ژوئن راهی شود و در ماه اوت آنتونیو به او ملحق شود و دو هفته‌ای هم با هم بمانند.

«اگر پولی اضافه آوردیم، در مسیر بازگشت چند روزی در وبارجو^۱ می‌گذرانم.»

رجینا نه موافقت کرد و نه مخالفت. زن و شوهر جوان طی آن هفت ماه ابتدای زناشویی فقط موفق شده بودند دویست لیر پس‌انداز کنند. مبلغی که شاید فقط پاسخگوی هزینه رفت و برگشت سفر بود. ولی آنتونیو امید داشت در مدت غیبت همسرش بتواند پولی کنار بگذارد. روزها سپری می‌شدند. رم به سرعت خلوت می‌شد. به دنبال دوره‌ای گرم، بار دیگر باران‌ها سرگرفته بود و آنتونیو روزشماری می‌کرد.

«ده روز دیگر باقی مانده، هشت روز دیگر باقی مانده، تو می‌روی و مرا برای یک ماه تک و تنها می‌گذاری.»

وقتی این‌طور حرف می‌زد، رجینا اوقاتش تلخ می‌شد. انگار دوست نداشت در مورد سفرش صحبتی بشود. خودش هم دربارهاش حرفی نمی‌زد.

«چرا تک و تنها؟ مادرت، برادرانت همه این‌جا هستند.»

«ولی همسر چیز دیگری است. با مادر و برادر فرق دارد.»

«پس اگر من بمیرم چه می‌کنی؟ مثلاً اگر بیمار شوم و پزشکان تجویز

کنند مدتی طولانی را در شهر خودم بگذرانم.»

«چنین چیزی پیش نخواهد آمد.»

«درست مثل بچه‌ها حرف می‌زنی. چرا پیش نمی‌آید؟ مگر من از

فولاد ساخته شده‌ام که نمی‌توانم بیمار بشوم؟ شاید دکتر بالا رفتن از پله

۱. Viareggio، شهری ساحلی و بسیار زیبا. - م.

را برایم ممنوع کند. بگویند باید در هوای آزاد زندگی کنم؛ نفس تازه کنم. در این صورت بجز خانه‌ام می‌خواهی به کجا بروم؟ تو مانع می‌شوی؟»
 «درست برعکس. اول از همه خودم توصیه می‌کنم. اما در مورد تپش قلب، خواهی دید که زودگذر است. آپارتمان دیگری پیدا می‌کنیم که این همه پله نداشته باشد. هرچند باید بگویم من به این جا انس گرفته‌ام.»
 نگاهی به پیرامون خود افکند و اضافه کرد: «ما در این جا سعادت‌مند هستیم.»

زن جواب نداد. به پشت پنجره رفت. نگاه تیره‌ای در بر داشت. به خاطر چه؟ به خاطر نفرت از آپارتمانی که داشت خفه‌اش می‌کرد؟ یا به خاطر جملات شاعرانه شوهرش؟

بعد گفت: «امروز جمعه است. برای خداحافظی باید به شاهزاده خانم سرکار سر بزنم؟ خود او چه وقت به سفر می‌رود؟»
 «به نظرم در اواسط ماه ژوئیه. به کارلسباد^۱ می‌رود.»
 «حوصله او را هم ندارم. بگذار به هر گوری که دلش می‌خواهد برود.»
 «چرا این‌طور بدجنس شده‌ای؟ مگر نه این‌که خود تو هم به ییلاق می‌روی؟ فکر کسانی را بکن که در این گرمای کشنده باید در شهر بمانند.»

بعد لباس پوشید تا به خانه شاهزاده خانم برود. نه به خاطر آن‌که لازم می‌دانست از او خداحافظی کند؛ بلکه به این خاطر که نمی‌خواست در غروب بی‌انتهای تابستانی در خانه بماند.

در خانه مادام، گرچه قالی‌ها و پوست‌های روکش مبل‌ها را جمع کرده بودند، هوا بسیار گرم بود. بوی یاس بنفش از گلدان‌های فلزی به مشام می‌خورد؛ بویی تلخ و زهرآلود.

۱. Carlsbad، شهری در چکسلواکی. - م.

فقط خانم‌ها در آن‌جا بودند. یکی از آن‌ها با ماریانا صحبت می‌کرد و از شهر رم بد می‌گفت. ماریانا هم در پیراهن قرمز و یقه‌باز مضحکشی اعتراض می‌کرد و کم مانده بود به خانم حمله کند و بخوردش.

شاهزاده خانم، سرد و رنگ‌پریده گوش می‌داد. به محض ورود رجینا، دخترک با عجله به سمت او رفت و داد زد:

«اگر شما هم آمده‌اید تا کارها را خراب‌تر کنید، آن وقت واقعاً عصبانی می‌شوم.»

رجینا نشست و دنباله پیراهنش را به دور پاهایش پیچاند. در حضور خانم هاریس هم همین کار را کرده بود. بعد با لبخندی موزیانه گفت: «ایشان راست می‌گویند. رم جای بسیار بدی است.»

ماریانا داد زد: «می‌خواهید به صورت شما پنجول بکشم؟ حیف است چون امروز خیلی خوشگل شده‌اید. با این چهره گلگون خوشگل‌تر هم شده‌اید. کلاه شما مرا به یاد دوشسی می‌اندازد که در بوداپست دیده‌امش.»

شاهزاده خانم به رجینا که از جملات احمقانه ماریانا پوزخند می‌زد، گفت: «رم جای بدی است؟ اما شما چند روز پیش خلاف این را می‌گفتید!»

«آدم می‌تواند به سهولت تغییر عقیده بدهد.»

«بیخشید؟ نشنیدم.»

رجینا با صدایی بلند گفت: «آدم می‌تواند به سهولت تغییر عقیده بدهد. از آن گذشته من چند روز پیش داشتم می‌گفتم که رم برای مردم ثروتمند جای خوبی است. مردم فقیر فقط می‌توانند در مقابل در بسته یک ساختمان، مثل سگ‌ها، استخوان بچوند.»

ماریانا گفت: «گاهی هم سگی که به خانواده‌ای ثروتمند تعلق دارد از آن جا رد می‌شود و همان یک استخوان را هم از دهان او می‌قاپد...»
دیگری با خنده‌ای عصبی گفت: «درست همین طور است!»
شاهزاده خانم با چشمان ریز می‌شی‌اش لحظه‌ای به رجینا نگاه کرد و بعد رو به خانمی کرد که کنارش نشسته بود و شروع کرد به آلمانی با او صحبت کردن.

رجینا به نظرش رسید مادام با نگاه سرد و سطحی‌اش می‌خواست چیزی به او بگوید؛ چیزی تمسخرآمیز و تلخ. آن وقت خنده‌اش بند آمد.

۲۸ ژوئن ۱۹۰۰

آنتونیو. تو این نامه را وقتی می‌خوانی که من به سفر رفته‌ام و هنوز از جدایی، غمگینی. لابد تصور می‌کنی به خاطر یک لجبازی زودگذر این‌ها را نوشته‌ام. ولی بدان که روزها و ماه‌ها در این فکر بوده‌ام. تردید کرده‌ام و عذاب کشیده‌ام. کاش می‌دانستی چقدر سعی کرده بودم آنچه را که می‌نویسم، شفاهاً به تو می‌گفتم. ولی هرگز نتوانستم. نیرویی سنگدلانه مانع می‌شد تا قلبم را به رویت بگشایم. به نظرم می‌رسید با گفتار شفاهی حرف همدیگر را درک نمی‌کردیم. شاید حالا هم موفق نشوی درکم کنی. خیال می‌کردم در نامه بهتر می‌توانم خودم را بیان کنم، ولی حالا می‌بینم که این هم دشوار است. شاید باید صبر می‌کردم تا به خانه‌ام برسم و آن وقت برایت بنویسم، ولی دلم نمی‌خواست تو فکر کنی تحت تأثیر توصیه‌های دیگران قرار گرفته‌ام و مجبورم کرده‌اند. ولی نه، آنتونیوی عزیز من. ما دو تا تنها هستیم بدون دخالت دیگران. فقط ما هستیم که داریم سرنوشت خودمان را تعیین می‌کنیم. چند روز پیش به تو گفته بودم: «اگر مثلاً من بیمار شوم و پزشکان تجویز کنند به خانه‌ام برگردم و تغییر آب و هوا بدهم، آیا تو مانع رفتنم می‌شوی؟» تو هم در جواب گفتی: «خودم قبل از دیگران آن را به تو توصیه می‌کنم.» حالا می‌بینم

که من واقعاً بیمار شده‌ام. یک نوع بیماری روحی که خیلی بیش‌تر از بیماری جسمانی وجودم را تحلیل می‌برد. من احتیاج دارم به دهکده خودم بروم و مدتی در آن‌جا بمانم. آنتونیوی من، پرستیدنی من، تو که دوست من هستی، همسرم هستی، سعی کن درکم کنی. این کلمات را طوری بخوان که گویی آن‌ها را در قلب من می‌خوانی. من عاشق تو هستم. به خاطر عشق با تو ازدواج کردم با عشق پررؤیا که در زندگی فقط یک‌بار پیش می‌آید. هرگز مثل این لحظه تو را دوست نداشته‌ام. می‌دانم که تمام عمر با تو خواهم بود. وقتی تو بر من ظاهر شدی دیدم تمام رؤیاهایم به حقیقت پیوسته است. چند سال می‌شد که تو را در رؤیاهایم می‌دیدم و در انتظارت بودم؟ حتی اگر زشت هم بودی، اگر واقعاً فقیر هم بودی، باز هم عاشقت می‌شدم. تو از رم می‌آمدی. همین کافی بود.

رؤیای ازدواج با تو و آمدن به رم چشمانم را بسته بود. تصور می‌کردم پولی که من در اختیار داشتم به اضافه درآمد تو برایمان کافی خواهد بود، در حالی که چندی نگذشت که دیدم فقط برای خرج روزانه ما کافی است. انسان نمی‌تواند فقط با مایحتاج روزانه زندگی کند. عشق هم، هرچند عظیم و باشکوه، کافی نیست. اکنون حس می‌کنم که بیمار شده‌ام، نوعی «کم‌خونی» روحی. نمی‌توانم بدین نحو ادامه بدهم. زندگی در رم برایم به مثابه عذاب درآمده است.

آنتونیوی من، گرچه به خوبی نمی‌توانم احساسم را بیان کنم، ولی تو سعی کن آن را درک کنی. بگذار به لانه خودم، نزد مادرم برگردم. وانمود خواهم کرد واقعاً جسماً مریض هستم. بگذار یکی دو سال را در آن‌جا سپری کنم. در انتظار خواهیم ماند. کاری که می‌بایستی قبل از ازدواج انجام می‌دادیم. مثل دو نامزد در انتظار خواهیم ماند. لابد عادت خواهم کرد به نحو دیگری، غیر از آنچه در رؤیا می‌دیدم، زندگی کنم. در همان حال هم احتمالاً تو در شغل

خودت ترقی خواهی کرد (شاید خود من هم شغلی به دست آوردم). مقصر من بوده‌ام که نتوانسته‌ام تظاهر کنم. اگر زن دیگری به جای من بود، احتمالاً تظاهر می‌کرد که واقعیت را پذیرفته است. در کنار تو می‌ماند و زندگی را برایت زهرمار می‌کرد. می‌دانم که خود من هم چگونه با غم خود ماه‌های اولیه را بر تو حرام کرده بودم. تو می‌دانی که من شاعر مسلک نیستم، بدبین هستم. اما آنچه حقیر و عامیانه است زجرم می‌دهد. نمی‌توانم خصلت خودم را عوض کنم. خیلی از زن‌های دیگر هم مثل من هستند اما نمی‌توانند بیه موقع، در لب پرتگاه، توقف کنند و خود را عقب بکشند. بلد نیستند به داخل آن گودال نگاهی بیندازند و از سقوط در آن حذر کنند.

آنتونیو من تو را دوست دارم، خیلی بیش‌تر از موقعی که با هم نامزد بودیم و برای آن‌که زندگی خودمان را نجات دهیم، باید فداکاری کنم و مدتی از رم دور بمانم. نمی‌خواهم تو احساس بدبختی بکنی. چهره‌ام از اشک خیس شده است ولی باید این کار را بکنم، باید از هم دور شویم.

از چنین تصویری حس می‌کنم که دارم می‌میرم. ولی لازم است، آنتونیوی عزیز من، سعی کن مرا درک کنی. روی تمام کلمات این نامه تعمق بکن. ولی معنی واقعی آن را که از دل من سرچشمه گرفته است درک کن. معنی دیگری به آن‌ها نده.

همان‌طور که قرار گذاشته‌ایم تو به نزد من خواهی آمد. باید تظاهر کنی می‌دانی حال خوب نیست و لازم می‌دانی باز هم در آن‌جا بمانم. بعد به رم برمی‌گردی و با فکر من زندگی می‌کنی. در کنکور شرکت خواهی کرد. ماه‌ها سپری خواهند شد. هر روز برای یکدیگر نامه خواهیم نوشت. وضعیت ما بهتر خواهد شد و وقتی بار دیگر زندگی مشترکی را از سر بگیریم، آن‌وقت مثل ماه عسل خواهد شد که از ماه عسل اول بهتر خواهد بود، یک ماه عسل که تا آخر عمر طول خواهد کشید.

با رسیدن به این قسمت نامه انگار باد سردی از پشت سرش وزیده باشد تمام وجودش منجمد شد.

آیا غیر از این بود که تمام آن کلمات دروغ بود؟

فکر کرد: «خدا می داند که 'آینده' چه خواهد بود؟»

آینده ما به چه کسی بستگی دارد؟ به هیچ کس، ما خودمان آن را از «زمان حال» بنا می کنیم. من هم دارم آینده خودم را با این نامه تعیین می کنم. اما خودم هم نمی دانم در واقع دارم چه می کنم.

از نقشه اش وحشت کرد، ولی به هر حال می دانست آن نامه را از صمیم قلب نوشته است. پس نباید می ترسید. هرچه پیش آید، خوش آید. حس می کرد ادامه دادن نامه بیهوده است. به هر حال موفق نمی شد آنچه را حس می کرد به روی کاغذ بیاورد، با این حال چند سطر دیگر هم نوشت:

وقتی این نامه را خواندی بلافاصله جوابم را بده. نه، نه، بهتر است چند ساعتی تأمل کنی. اگر تو را غمگین کرده ام مرا ببخش، خواهی دید که بعد خوشحال خواهی شد. من در آن بالا در انتظار نامه ات خواهم بود و بعد باز برایت خواهم نوشت.

خدانگهدار. از همین حالا با تصور بوسه خدا حافظی گریه ام گرفته است. آنتونیو هر اتفاقی پیش بیاید بدان و آگاه باش که من رجینای تو هستم. مریض و خل وضع. اما زنی صادق و خوش جنس. امضا: رجینا

با تمام کردن نامه، آن را تا کرد و با عجله در پاکت گذاشت. حتی بار دیگر آن را نخواند. متوحش شده بود. بعد فکر کرد ممکن است کم دقتی کرده باشد. مثلاً لغتی ناخواسته مفهوم جمله ای را عوض کند. آن وقت در پاکت را که هنوز مرطوب بود باز کرد و بار دیگر نامه را خواند. اما چیزی را تصحیح نکرد. چیزی هم اضافه نکرد. فقط بیش از پیش غمگین شد. چه

نامه سرد و بدی بود؟ نامه‌ای بود بس طولانی که انعکاس آنچه در قلبش می‌گذشت، نبود!

«مرا بگو که خیال داشتم رمان بنویسم! حتی بلد نیستم نامه بنویسم!»
 بعد که داشت بار دیگر در پاکت را می‌بست، فکر کرد: «ولی او به هر حال منظورم را درک خواهد کرد. آن را در کجا بگذارم؟ خداوندا اگر قبل از رفتن من آن را پیدا کند چه می‌شود؟ شاید فقط غش غش بخندد. اما اگر بعد آن را پیدا کند آن وقت گریه خواهد کرد. آها، قبل از خروج از خانه آن را روی میزش می‌گذارم. اما اگر اتفاقاً به دلیلی بخواهد به خانه برگردد؟»

شروع کرد به بستن چمدان. صبح روز بعد باید با قطار ساعت نه حرکت می‌کرد و هنوز چیزی آماده نکرده بود. تمام بعدازظهر را به نوشتن آن نامه طولانی گذرانده بود.

با سماجت فکر می‌کرد: «او 'بعد' چه خواهد کرد؟ آیا بدون من در همین آپارتمان خواهد ماند؟ مستخدمه را هم نگاه خواهد داشت؟ آیا به من خیانت خواهد کرد؟ نه. مطمئن هستم خیانت نمی‌کند. به نظرم می‌رود تا بار دیگر همراه مادر و برادرانش زندگی کند. امیدوارم آن‌ها پشت سر من بدگویی نکنند. شاید هم بتواند این آپارتمان را مبله اجاره بدهد. ولی نه. او مرد شاعریشه‌ای است. حاضر نمی‌شود افراد غریبه به این جا بیایند و لانه عشق ما را آلوده کنند. آیا خود من رضایت می‌دهم؟ چه افکار مزخرفی! من در این جا خیلی زجر کشیده‌ام، از این اثاثیه بدم می‌آید. دلم نمی‌خواهد ببینمشان. با این حال... بس است، رجینا، بس کن. چقدر احمقی... احمق... احمق... جهیزه‌ام را چه خواهد کرد؟ آن را به خانه خودش خواهد برد؟ برای من دیگر چه اهمیتی دارد. بگذار هر کاری دلش می‌خواهد انجام بدهد.»

گاه فکری به سرش خطور می‌کرد که سابق بر آن نیز عذابش داده بود. اگر آنتونیو نمی‌توانست او را عفو کند پایان داستانشان چگونه می‌شد؟ نه، نه، چه افکار پوچی! نه، او باید عفوش می‌کرد. حداکثر این بود که به نزدش می‌آمد و وادارش می‌کرد بازگردد.

در همان حال چمدان را پر کرده بود. گرچه چندان احساس رضایت نمی‌کرد.

«زندگی چه چیز تلخ و بدی است. الوداع! الوداع تا آن وداع آخر که مرگ است.»

چمدان را خالی کرد و بار دیگر آن را منظم کرد و بست. از آن‌جا که مرگ در انتظار ماست. پس چه لزومی دارد این قدر زجر بکشیم. من برای چه دارم این‌جا را ترک می‌کنم و می‌روم؟ زمان که به هر حال سپری می‌شود. ولی درست به این دلیل که بشر فانی است باید به بهترین نحو زندگی کرد. یکی دو سال به سرعت می‌گذرد. سی سال و چهل سال زمانی است طولانی. ولی طی آن دو سال موقعیت ما بهتر خواهد شد؟ اگر هم بهتر شود آیا من راضی خواهم شد؟ آیا زندگی به همین روال پیش خواهد رفت؟ تا ابد... تا ابد... تا لحظه مرگ. آری، مردن! آن وقت دیگر لزومی ندارد این چمدان لعنتی را ببندی.

خود را به روی تخت انداخت و گریه‌ای بی‌چگانه سر داد.

آنتونیو در بازگشت به خانه او را دید که چمدانش را مرتب می‌کند.

«کمکم کن در این را ببندم.»

مرد قفل چمدان را که کمی لُق شده بود واریسی کرد. رجینا گفت: «اگر

قطار تصادف بکند و من در تصادف جان بسپارم، آن وقت چه؟»

مرد که داشت با قفل وَر می‌رفت با خونسردی جواب داد: «امیدوارم

چنین چیزی پیش نیاید.»

«اگر مثلاً مجروح بشوم و مرا به بیمارستانی ببرند و مجبور شوم مدتی طولانی بستری بشوم؟»

این مرتبه مرد حتی جواب هم نداد.

«جوابم را بده. چه خواهی کرد؟»

«چه افکاری به سرت خطور می‌کند؟ حالا که می‌خواهی پا به سفر

بگذاری از این فکرها می‌کنی. خوب. بسته شد.»

بلند شد. آن‌طور بلند قامت و خوش سیما در مقابلش ایستاده بود. با

لب‌هایی شاداب چون میوه‌ای که تازه چیده شده باشد، با چشمانی

درخشان در نور صورتی‌رنگ غروب.

خود را به گردن او آویخت و بوسیدش و گفت: «ما فردا از هم دور

خواهیم شد. بگو... بگو که به من خیانت نخواهی کرد. خداوندا، مبادا

طوری بشود که ما دیگر هرگز همدیگر را نبینیم؟»

«پس تو مرا دوست داری؟»

«خیلی... خیلی. خیلی!»

مرد می‌دید که رنگ از چهره او پریده است. می‌لرزد. او را با حضور

ذهن در آغوش فشرد.

یکدیگر را می‌بوسیدند و بوسه‌هایشان طعمی تلخ داشت. رجینا

اشک می‌ریخت و آنتونیو به او التماس می‌کرد به سفر نرود.

بعد هر دو غش غش خندیدند.

آنتونیو گفت: «انگار قرار است به قطب شمال سفر کنی! یک ماه خیلی

زود سپری می‌شود. من به آن‌جا خواهم آمد. در چنین ساعتی با هم به

قایق سواری می‌رویم. رودخانه پو سرخ خواهد بود.»

زن با لحنی سنگدلانه ولی از روی شوخی گفت: «البته اگر قطار

تصادف نکند!»

بخش دوم

درشکه داشت کنار رودخانه پیش می‌رفت.

رجینا جایش چندان راحت نبود و بین خواهر و برادرش نشسته بود که پیشوازش به ایستگاه قطار رفته بودند. وراجی می‌کرد و می‌خندید ولی گاه سکوت می‌کرد و غمگین می‌شد. آن وقت توسکانا و جیجینو^۱ هم که مرعوب او شده بودند، سکوت می‌کردند.

غروب گرمی بود. ماه، بزرگ و قرمزرنگ تازه طلوع کرده بود. افق به رنگ آبی تیره درآمده بود، با رشته ابرهایی خاکستری. مهتاب مثل نور آتشی دوردست، رودخانه و جنگل‌های اطراف را نورانی کرده بود.

از ساحل دیگر رودخانه صداهاى مبهم به گوش می‌رسید و سکوت مطلق منظره را درهم می‌شکست. عطر علف‌های مرطوب به مشام رجینا می‌رسید و صداها خاطره را در او بیدار می‌کرد.

احساس عجیبی داشت. حال که به محل دلتنگی‌های خود رسیده بود می‌دید که باز هم دلش گرفته است. مثل زمانی که به نظرش رسیده بود فقط جسم خود را به رم برده و قلبش را در کنار رودخانه‌ها گذاشته است،

حس می کرد فقط جسم خسته و رنجورش را به آن جاکشانده است. قلبش پرواز کرده بود. به سمت رم پرواز کرده بود! در آن ساعت آنتونیو چه می کرد؟ خیلی غصه دار شده بود؟ حس می کرد که چگونه قلب همسرش او را در آغوش می فشارد؟ خیلی محکم تر از بازوان او در آغوشش گرفته است؟ آیا برایش نامه ای نوشته بود؟ آه، آنتونیو، آنتونیو. بوی علف ها، مثل بوی «گل های سوخته» از بن موهای آنتونیو به مشامش می رسید. چشمانش اشک آلود می شد. در چنین مواقعی بود که سکوت اختیار کرد، افکارش در دوردست گم می شد.

از همان موقع از نوشتن آن نامه احساس پشیمانی می کرد. آن را بی موقع نوشته بود.

برای پنهان کردن ندامت خود، فکر می کرد: «می توانستم از این جا برایش آن نامه را بنویسم. شاید در این صورت او کم تر غصه می خورد.»
استاد کجا بود؟ گابری و گابریه کجا بودند؟

رودخانه بین درختان نقره فام بید تاب می خورد و پیش می رفت، مثل یک نوار شیشه ای قدیمی که کمی رنگش تیره شده باشد.
توسکانا و جیجینو می خندیدند.

«چه خبر شده؟ چرا این طور کِرِکِر می کنید؟»
جوانک خنده اش بند آمد ولی توسکانا برعکس خنده اش شدت گرفت.

«چه خبر شده؟ آیا استاد می خواهد بار دیگر ازدواج کند؟»
درشکه چی خود را داخل صحبت «بچه ها» کرد و گفت: «او دلش می خواهد، زن ها هستند که نمی خواهند.»
عاقبت توسکانا گفت: «گابری و گابریه خیال دارند به رم بیایند.»
برادرش بار دیگر خندید.

«برای چه می خواهند به رم بیایند؟»

«گابری به خاطر این که شغلی دست و پا کند و بتواند به گابریه کمک کند برای دبیر شدن تحصیل کند.»
«هاهاها...»

هر چهار نفر خندیدند. رجینا برای لحظه‌ای غم خود را فراموش کرده بود. از تصور برنامه‌ریزی آن دو جوان که می‌خواستند به رم بروند، خیلی تفریح کرده بود. دو جوان، بدون پول و بدون کمک کسی، انگار قرار بود به دهکده مجاور پا بگذارند.

«استاد در این مورد چه عقیده‌ای دارد؟»

درشکه‌چی که چهره بزرگ و سرخ‌رنگش به ماه شباهت داشت، بار دیگر دخالت کرد و گفت: «او پاک خُل است. می‌گوید: بگذار بروند. حتی پای پیاده، این طوری بزرگ می‌شوند.»

جیجی صدای گابری را تقلید کرد که تودماغی بود.

«می‌توانیم به میلان برویم. ولی در آنجا دانشگاهی برای دخترتان وجود ندارد. باید به رم برویم یا به فلورانس. رم بهتر است چون پایتخت ایتالیاست. من در یک چاپخانه کار می‌کنم و گابریه هم تحصیل می‌کند.»
توسکانا هم ادای صدای گابریه را درآورد.

«آن وقت برادرم کتاب‌های مرا چاپ خواهد کرد.»

رجینا گفت: «بچه‌ها، به نظرم یک کمی دارید به حال آن‌ها غبطه می‌خورید.»

هر دو که دیدند مشتشان باز شده است، فقط گفتند: «آه!»

جیجی می‌خواست به زودی برای ادامه تحصیل به رم برود و توسکانا هم که صدایش برای آواز بسیار خوب بود می‌خواست با خواهرش برود و برای خوانندگی اپرا تحصیل کند.

رجینا به فکر فرو رفته بود. با دیدن آن شور و شغف خواهر و برادرش و دوستان آنها، به یاد امیدهای پوچ خود افتاده بود. ولی نمی خواست غمگین شود، دچار ندامت شود. نمی خواست از پیش بینی های خودش محزون شود.

«پدربن، تو چطور؟ نمی خواهی تو هم به رم بیایی؟ می توانی گابری و گابریه را با درشکات به گردش ببری.»
مرد که دیگر جوان نبود، به آرامی جواب داد: «نخیر، من می خواهم به پاریس بروم.»

«آها، یادم می آید، از همان پارسال خیال داشتی بروی، می گفتی پول آن را هم داری.»

«پول داشتم و دارم، اما دلم نمی آید خرجش کنم. یک عموی من در آن جاست که مدام می نویسد پاشو بیا، بیا.»

اما رجینا دیگر گوش نمی داد. به حالت شیرینی فرو رفته بود که گرچه انتظارش را می کشید ولی برایش ناگهانی پیش آمده بود. قلب مجروحش با مرهمی شفا یافته بود. آنجا، در انتهای آن کوچه، پشت آن درختان، ویلای سفیدشان پدیدار شده بود. پنجره ای روشن شده بود. صدای قورباغه ها به گوش می رسید و طرح دو نفر هم به چشم می خورد. یک زن و یک مرد. صدایی داشت داد می زد: «رجینا!!!...!»

جیجی گفت: «آداموی خل وضع است. همیشه تو را این طوری صدا می کند. می گوید می خواهد صدایش در رم به گوش تو برسد.»

زانوی توسکانا را نیشگون گرفت و اضافه کرد: «مثل خود این دختر خانم.»

«خود تو هم همین کار را می کنی! آره، خودت هم!»

صدا طنین افکنده بود و تا آن سوی ساحل به گوش می رسید. رجینا از درشکه پایین آمد، می خواست به سمت آن دو طرح عزیز و گرامی برود. یکی از آنها از دیگری جدا شد و دوان دوان پیش آمد و خود را به روی رجینا انداخت. او را در آغوش گرفت و کم مانده بود به رودخانه بیندازدش.

زن مقاومت کرد و داد زد: «آدامو، مگر دیوانه شده ای؟ همین یک کار کم مانده بود که زمین بخورم و سرم بشکنند!»
آن وقت آدامو که چشمان درشت و مشکی اش در نور ماه برق می زد به یاد آورد رجینا نوشته بود حالش چندان خوب نیست و بر خود مسلط شد.

زن گفت: «چقدر رشد کرده ای. وقتی از این جا رفتم، از من کوچک تر بودی و حالا دو انگشت هم از من بلندتر شده ای.»
جیجینو داد زد: «علف هرز زود رشد می کند!»

آن وقت برادرش که گرچه فقط پانزده سال داشت ولی عظیم الجثه شده بود خود را به روی او انداخت. می خواست روی علف ها با او گلاویز شود. توسکانا را هم هل داد. جیغ و داد و خنده جوانک ها سکوت را درهم شکسته بود. رجینا دو برادر و خواهرش را به حال خود گذاشت تا با هم بازی کنند و خودش دوان دوان به سوی مادرش رفت. بدون آن که حرفی بزند یکدیگر را در آغوش گرفتند. بعد، خانم تالیاماری از حال و احوال آنتونیو جویا شد.

«خیال می کردم او هم همراه تو می آید. تو خودت حالت چطور است؟
نکنند با هم کدورت پیدا کرده باشید؟»

رجینا با تعجب گفت: «آه، نه. حالا نمی توانست بیاید. من هم کمی تپش قلب گرفته بودم، باید روزی سه چهار مرتبه از صد تا پله بالا و پایین

برویم. آن وقت آنتونیو نگران حال من شد و مرا به نزد متخصص قلب برد. ده لیر گرفت تا یک گوشی را روی سینه‌ام بگذارد! بلافاصله هم گفت: 'دل‌تان برای خانه تنگ شده است، یکی دو ماه بروید و تغییر آب و هوا بدهید' حالا هم حس می‌کنم خوب شده است. یک ماه، حداکثر دو ماه این‌جا می‌مانم. آنتونیو دنبالم می‌آید.»

اما آیا واقعاً آنتونیو می‌آید؟ اگر نیاید چه می‌شود؟ نه، نه. حتی نباید فکرش را هم بکنی.

چندین و چند کرم شب‌تاب در هوا چشمک می‌زدند، مثل چند ستاره کوچک دنباله‌دار. صدای آسیاب‌ها به گوش می‌رسید، هوا صاف بود. صدای جریان آب رودخانه بس دلپذیر بود. همه‌جا در آرامش و پاکی فرو رفته بود. با این حال رجینا می‌دید در آن منظره آرام هم چیزی تغییر کرده است. همان‌طور که در چهره مادرش، در رفتار برادران و خواهر، چیزی عوض شده بود. نه. منظره دیگر منظره سابق نبود. آن موجودات عزیز او دیگر مثل سابق نبودند.

حتی داخل ویلا هم به نظرش تغییر کرده بود. اتاق‌ها بدون زینت و برهنه بودند. آه که آن تابلوی بالای بخاری اتاق ناهارخوری چقدر کوچک بود. نه، آن تابلو هم دیگر تابلوی سابق نبود. سری به آشپزخانه زد، گریه سیاه جلوی اجاق لم داده بود و نگاهش می‌کرد. مستخدمه ماکارونی آماده می‌کرد. چیزی عوض نشده بود، با این حال رجینا انگار دفعه اولی است که دارد آن چیزها را به چشم می‌بیند.

بعد از شام، شاد و پرسروصدا، از خانه خارج شد. می‌خواست با وجود خستگی شدید کمی قدم بزند. برادرش آدامو و خواهرش همراهی‌اش می‌کردند. ولی او احساس تنهایی می‌کرد. «او» دور بود. حضورش لازم بود تا آن شب نورانی و صاف را از وجود خود آکنده سازد.

در آن ساعت چه می‌کرد؟ شب‌های رم هم در اواخر ماه ژوئن بسیار زیبا هستند. بله، وقتی هنوز هوا خیلی گرم نشده است و مردم به تعطیلات نرفته‌اند. خود او هم رم را پشت سر گذاشته بود و خدا می‌دانست دیگر به آن‌جا مراجعت می‌کرد یا نه. آیا آنتونیو باز هم مثل سابق دوستش داشت؟ از این وحشت بچگانه لرزید. در لحظه‌ای هم توقف کرد. در ساحل رودخانه، روی علف‌ها چرخ سنگی‌ای را می‌دید که بارها در غربت آن را دیده بود.

از راه باربکه پایین رفت. لحظه‌ای بین درختان بیدمجنون ایستاد و بعد به رودخانه نزدیک شد که در نور مهتاب رنگی سفید و آبی به خود گرفته بود. اما حتی رودخانه و ساحل آن نیز به نظرش متفاوت می‌رسید.

آدامو و توسکانا به لب رودخانه رفته بودند. دخترک آواز سر داده بود و صدایش در سکوت مهتابی چهچه‌بلبل به نظر می‌رسید. رجینا بی‌اختیار به یاد اولین شبی افتاد که به خانه شاهزاده‌خانم پا گذاشته بود. خانم پیری در آن‌جا آواز می‌خواند.

چقدر آن جهان از او دور شده بود. آن‌قدر دور که شاید دیگر هرگز آن را نمی‌دید.

اما دیگر پریشان نشده بود. چون در آن مهتاب، در آن آب صاف رودخانه دهکده خودش حس می‌کرد از خوابی مستانه بیدار شده است. اما وحشتش از این بود که دیگر خواب بد نمی‌دید. آنتونیو دیگر نمی‌آمد تا او را به آن جهان دوردست هدایت کند.

دیگر هرگز! روزها و ماه‌ها و سال‌ها سپری می‌شدند و او نمی‌آمد. نه سه سال بعد و نه ده سال، یا بیست سال دیگر.

چرا به این مسئله فکر نکرده بود. وقتی می‌خواست مثل پرنده‌ای از قفس رها شود، در نظر نگرفته بود با چه خطراتی مواجه خواهد شد!

چه می دانست؟ مگر ما نمی دانیم فردا چه خواهیم کرد، به چه فکری می افنیم؟

مسحور جریان آب رودخانه فکر می کرد: «زندگی فقط یک رؤیای غم انگیز است. من در خواب بوده‌ام. هنوز هم در خواب و رؤیا هستم. چه خواهد شد؟ چه خواهد شد؟ در این جا هم دیگر جایی برای من وجود ندارد. همه چیز تغییر کرده است. آن جهان قدیمی که من به آن ناروزه بودم اکنون مرا پس می زند. از من روی برمی گرداند.»

سر خود را پایین افکنده بود و قدم برمی داشت. فکر می کرد شاید هم در اشتباه است. نه، آن جهان قدیمی نمی توانست فریبش دهد. نه، خیلی قدیمی بود. نمی توانست بدجنس باشد.

«زندگی در این جا با آن جا خیلی فرق دارد. ولی لابد عادت خواهم کرد. فردا، در نور روز، همه چیز را در حالت زیبای خود خواهم دید.»
ولی در عین حال جرئت نمی کرد سر خود را بالا ببرد و به درخت بید مجنون نگاهی بیندازد که در زیر آن برای اولین بار «او» را بوسیده بود.
توسکانا آواز می خواند و دنبالش می رفت. آدامو هم در زمینه نورانی رودخانه شوخی کنان داد می زد: «آتونویو، آتونویووو.»
صدایش طنین می افکند. رجینا قدم تند کرده بود تا خواهرش متوجه گریه اش نشود.

نه، آتونویو جوابی نمی داد. هرگز جوابی نمی داد.
آفتاب روز بعد، تمام وحشت بچگانه رجینا را محو کرد. در اتاق سابق خود که پنجره اش مشرف به رودخانه بود از خواب بیدار شد. فکر کرد: «امروز یا فردا نامه او را دریافت خواهم کرد. بیچاره آتونویوی من.»
پرستویی که عادت داشت روی نرده پرده بخوابد، به پرواز درآمده بود و به شیشه های پنجره بسته نوک می زد.

چقدر از دیدن آن پرستو خوشحال شده بود. از تخت پایین جهیده و پنجره را گشود. دیدن منظره بیرون خوشحال ترش کرد. آن وقت چنان به هیجان افتاد که از خانه خارج شد و رفت تا در سبزه زارها گردش کند، سرمست در آن همه رنگ سبز و آفتاب و شبنم. مثل شب قبل که همه چیز در مهتاب روشن شده بود. اکنون هر شاخه علف، هر برگ، هر ریگ کوچک در آفتاب می درخشید. فصل بهار در شکوه خود روی دشت ها گسترده شده بود. رجینا که خسته شده بود روی سکویی نشست که هنوز از شبنم خیس بود. افکارش به دوردست پرواز کرده بود.

با فرارسیدن بعد از ظهر، بار دیگر پریشان و غمگین شد. اقوام کنجکاوانه به دیدنش می آمدند. می آمدند تا از او تقاضایی بکنند. می خواستند سفارشی بکنند. انگار صاحب نفوذ شده بود، صرفاً چون در رم زندگی می کرد! در ابتدا تبسمی تحویلشان می داد، ولی چندی نگذشت که حوصله اش سر رفت و کلافه شد. تمام کسانی که به دیدنش آمده بودند به نظرش متفاوت می رسیدند، مردمی پیر و ساده و حتی مضحک. آن استاد هم آمد. گابریلا را هم همراه آورده بود. دخترکی کوچک و موطلایی، با چهره ای پُف آلود و رنگی پریده. دو چشم داشت که مثل فلز برق می زد؛ آبی متمایل به خاکستری.

استاد که دکمه های کت خود را تا بالا می بست، گفت: «آه، رجینای خودمان آمده است. آن کارت پستالی را که از کولیزه برایم فرستاده بودید دریافت کردم، به آن می گویند یک بنای تاریخی! حتماً آثار میکل آنژ را هم دیده اید. آه، رم! چقدر دلم می خواهد فرزندانم به آن شهر ابدی پا بگذارند...»

گابریه که به رجینا خیره شده بود تا ببیند استاد را مسخره می‌کند یا نه، گفت: «پدرجان!»

بعد هم دخترخانمی اشراف‌زاده آمد. چهره‌ای رنگ‌پریده داشت و گیسوانش را هم که مشکی بود به سبک تابلوهای بوتیچلی^۱ آرایش کرده بود. خوش‌اندام بود. خوش‌پوش بود. دستکش‌های سفید به دست کرده و کفش‌های ظریف و پاشنه‌بلندی هم به پا داشت. توسکانا و این دخترخانم تقریباً همسن و سال هم بودند. نوجوانان هجده ساله^۲ محصل. با هم دوست بودند و به نحوی محترمانه از هم نفرت داشتند. دخترخانم اشراف‌زاده خیلی افاده می‌کرد و به نحو بسیار قشنگی پشت سر این و آن غیبت می‌کرد.

گابریه که چیزی از نظرش پنهان نمی‌ماند، گفت: «خداوندا! چه پاشنه‌های بلندی! حالا دیگر این‌طور کفش‌های پاشنه‌بلند، مد روز نیستند.»

دیگری با بدخلقی جواب داد: «در طبقات اشراف‌زاده هنوز مد است.»

بعد هم در مورد یک رسوایی صحبت کردند که روز قبل رخ داده بود. دو خانم در خیابان با هم گلاویز شده بودند.

دخترخانم با لحنی حقارت‌آمیز گفت: «همسران دو کارمند اداره، واضح است که دو خانم اشراف‌زاده هرگز چنین کاری نمی‌کنند!»
رجینا گفت: «در کجا این خانم‌های اشراف‌زاده را دیده‌ای؟»
«آه، آن‌ها را در هر جایی می‌توان یافت.»

«گوش کن اگر تو واقعاً با خانمی از آن طبقه آشنا بشوی. اگر لطفی کند و به تو نگاهی بیندازد. از نگاهش خرد می‌شوی. کوچک می‌شوی...»

۱. Sandro Botticelli، نقاش ایتالیایی دوره رنسانس (۱۴۴۵-۱۵۱۰). - م.

کسی در خانه را زد. رجینا حرفش را قطع کرد و با فکر این که احتمالاً پستیچی آمده است، کمی رنگش پرید. ولی نه، پستیچی نبود. داشت غروب می شد. آسمان سرخ شده بود. سه دختر از خانه خارج شدند و رجینا هم پشت پنجره رفت. در انتظار ورود پستیچی دو چرخه سوار بر جای ماند.

استاد و خانم تالیاماری در انتهای اتاق پذیرایی نشسته بودند و به آرامی صحبت می کردند. گاه نگاهی به رجینا می انداختند. متوجه نگرانی اش شده بودند؛ نگرانی ای که سعی نمی کرد مخفی اش کند. استاد با صدای بلند حرف زد تا رجینا هم بتواند بشنود. از برنامه های فرزندانش گفت.

«برای چه در این جا بمانند؟ که مثلاً معلم مدرسه بشوند؟»

«دلتنان می آید آن ها را از خودتان دور کنید؟»

«خانم کاترینا، چه سؤالی می کنید! والدین، فرزندان خود را از خود جدا می کنند. باید بروند و برای خودشان زندگی کنند. بله، لانه، متروک بر جای می ماند. پدر پیر غمگین می شود، ولی خانم کاترینا، او در قلبش احساس رضایت خواهد کرد. من وظیفه خودم را انجام دادم. به فرزندانم آموختم چگونه پرواز کنند. آه، کاش والدین من هم همین کار را کرده بودند!»

رجینا همچنان از پشت پنجره به بیرون نگاه می کرد. وراجی استاد را می شنید و صدای خنده دخترک ها را که در کنار رودخانه قدم می زدند. آسمان را می دید که رنگ می باخت، ابتدا بلورین و صورتی رنگ و بعد سبز با توده ای از قطعات کوچک ابر که مثل پرندگان کوچک به پرواز درآمده رنگی بنفش به خود گرفته بودند. بی اراده بدخلق شده بود. خودش هم دلیل آن را درک نمی کرد. شاید چون آن دخترک ها زیاده از حد می خندیدند، شاید چون استاد آن همه مزخرف می گفت، شاید به خاطر این که پستیچی از ماوراء رودخانه، پدیدار نمی گشت.

به خود گفت: «بیهوده در انتظار هستم.» می دانست از جانب آنتونیو،
آن روز چیزی به دستش نخواهد رسید. عاقبت هم به این نتیجه رسید که
دنیای قدیمی او تغییری نکرده است. خود او عوض شده است.

شب در خواب دید کنار رودخانه همراه ماریانا ایستاده است؛ ماریانا ندیمه شاهزاده خانم ماکولین. از رم آمده بود تا رجینا را همراه خود بازگرداند.

دخترک به فرانسه به او می‌گفت: «مسیو آنتونیو بسیار عصبانی شده است. به نزد مادام آمد و همه چیز را برای او تعریف کرد. ده هزار لیر هم از مادام قرض کرد تا بتواند آپارتمان دیگری اجاره کند. بعد هم مرا به این جا دنبال شما فرستاد. شما همراه من خواهید آمد، نه؟»

رجینا در خواب می‌لرزید. احساس خفت می‌کرد. به سرعت قدم برمی‌داشت تا برود و به آنتونیو تلگراف بزند.

گریه‌کنان می‌گفت: «هنوز آن پول را خرج نکرده است. باید آن را بلافاصله پس بدهد. من از کسی پول نمی‌خواهم. بله، بلافاصله باز می‌گردم. حتی اگر او از سابق هم کم‌تر پول داشته باشد. حتی اگر قرار بشود برویم و در زیرزمین مسکن بگیریم.»

پیش می‌رفت و قدم برمی‌داشت؛ همان‌طور که همه در خواب قدم برمی‌داریم. بیهوده سعی داشت بدود. تمام وجودش غمگین شده بود.

شب فرارسیده بود، مه رودخانه را پوشانده بود و دهکده‌اش هم بسیار دور شده بود.

ماریانا دوان دوان دنبالش می‌رفت. داشت تعریف می‌کرد که در خیابان به مأمور آتش‌نشانی برخورد کرده بود؛ همان‌که از آن حریق شهر آدسا نجاتش داده بود.

«لباس کشیش‌ها را به تن کرده بود! خودش را خوشگل کرده بود! در زیر لباده کشیشی، زیرپیراهنی به تن کرده بود که خش خش می‌کرد.»
می‌خندید؛ خنده‌ای که رجینا را سخت حرصی می‌کرد. به نظرش می‌رسید قهقهه ماریا به خاطر مأمور آتش‌نشانی نیست و به خاطر مسئله دیگری است. مسئله‌ای بد و نامعلوم. از خواب پرید و بیش از یک ساعت تحت تأثیر آن کابوس برجای ماند.

دیگر موفق نشد به خواب فرو برود. هنوز شب بود. هزاران خاطره به سرش هجوم آورده بود. فکر می‌کرد: «تمام زندگی من، پوچ بوده است. حالا هم که هدفی را در پیش گرفته بود، خودم آن را مثل قاب دستمال بیرون انداختم. ولی مگر من چه هدفی می‌توانستم در پیش داشته باشم؟ چه هدفی بهتر از این‌که تشکیل خانواده بدهم؟ یک همسر خوب می‌تواند با تشکیل خانواده برای جامعه مفید باشد. من فقط در رؤیا بوده‌ام. رؤیایی پوچ. هنوز به یاد دارم که در دومین شب ورود ما چطور خواب دیده بودم مادام ماکولین برای من، یک قصر به ارث گذاشته بود...»

در لحظه‌ای متوجه خش خش چیزی شد، صدای ناله‌ای نحیف هم به گوشش رسید. مثل ناله موجودی کوچک در خواب.

«آن پرستوست؟ او هم دارد خواب می‌بیند؟ پرندگان هم خواب می‌بینند؟ حتماً همین‌طور است. آن پرستو احساس تنهایی می‌کند. جفتش در کنارش نیست.»

یکمرتبه از فکر این‌که آن روز نامه‌ای از آنتونیو به دستش می‌رسید. سخت خوشحال شد.

ساعات سپری شدند. ساعت موعود ورود پستی هم گذشت و نامه‌ای نرسید. پا به دشت‌ها گذاشت. می‌خواست از پریشانی خود فرار کند. فراموش کند. به جنگل رفت. در کنار رودخانه قدم زد، همه‌جا آفتابی بود. اما آن آشفتگی همچنان همراهش بود؛ درست مثل سایه‌اش.

«مرا عفو نکرده است. برایم نامه‌ای نمی‌نویسد. من هم اگر به جای او بودم همین‌طور رفتار می‌کردم. می‌خواهد با سکوتش تنبیهم کند. یا این‌که خودش شخصاً می‌آید تا مرا همراه ببرد... وادارم خواهد کرد. زن باید از شوهرش اطاعت کند. در غیر این صورت شوهر می‌تواند قانوناً تقاضای متارکه بکند. آن وقت من چه خواهم کرد؟»

از روی غرور فکر می‌کرد که اگر واقعاً آنتونیو به دنبالش بیاید و به برگشتن مجبورش کند، آیا راضی می‌شد تا برود؟ با گذشت ساعات، غرورش درهم می‌شکست. نرم می‌شد، خاطرات به سرش هجوم می‌آوردند. تصور این‌که بحبوحهٔ جوانی را بدون عشق سپری کند دیوانه‌اش می‌کرد.

از خود می‌پرسید: «چرا قبلاً به این مسائل فکر نکرده بودم؟» فکر کرده بود. اما بسیار سطحی، به نحوی که فکرش مانع نشده بود مرتکب چنان اشتباهی نشود.

«آه، یک شبدر چهارپر.» خم شد ولی شبدر را از جای نکند. به چه دردش می‌خورد؟

«او نامه ننوخته است. نامه‌ای نخواهد نوشت، ولی خودش خواهد آمد. فردا، پس فردا، همین‌که برایش مقدور باشد. با دیدن او چه خواهم کرد؟» از ذوق و شوق آن تصور تمام غم و غصه‌اش را از یاد برد.

ولی «او» نه نامه می نوشت و نه خودش می آمد.

ساعات می گذشتند، روزها سپری می شدند؛ آهسته و ظالمانه.

رجینا در انتظار مشوشانه اش به یاد می آورد از همان شب ورود چطور پیش بینی کرده بود آنتونیو برایش نامه نخواهد نوشت. بعد متوجه شد مادرش که می دید نامه ای از آنتونیو نمی رسد، نگاه مهربان همیشگی اش را از دست می دهد و با چشمانی بی قرار نگاهش می کند. رجینا یک روز صبح وانمود کرد به پیشواز پستی رفته است و نامه ای از آنتونیو دریافت کرده است.

با پاکتی در دست به آشپزخانه رفت و گفت: «بیمار شده است. تب کرده است.»

خانم کاترینا با قیچی شکم یک ماهی رودخانه ای را پاره می کرد، کمی نگاهش را بالا آورد و رجینا هم بلافاصله متوجه شد مادرش حرفش را باور نکرده است. نگاه مادر همانند دشنه ای به قلبش فرورفت.

در شکم پاره شده و نقره فام ماهی، یک ماهی کوچولو و سیاه دیده می شد. رجینا به یاد گفته های آنتونیو افتاد: «سوار قایق می شویم و به ماهیگیری می رویم. در آن غروب های سرخ رنگ...» و به یاد آخرین بعدازظهری که با هم گذرانده بودند.

به اتاق خود رفت و برای شوهرش نامه ای نوشت. غرورش مانع شد تا مقصود اصلی اش را بیان کند، ولی از بین سطور تمام آشفتگی و ندامتش بیرون زده بود.

مرد جوابی نداد.

آیا واقعاً بیمار شده بود؟ چه می کرد؟ آیا به خانه اقوام برگشته بود؟ یک شب رجینا به این فکر افتاد به آردوئینا نامه ای بنویسد و از طریق او از حال و احوال آنتونیو جویا شود. ولی بلافاصله از این فکر خجالت کشید.

نه. او از تمام آن افراد بدش می آمد. تمام کسانی که آنتونیو از بدو ورود در مقابل او قرار داده بود.

بار دیگر برای شوهرش نامه‌ای نوشت. آنتونیو هم جوابی نداد.

آن وقت رجینا حس کرد چیزی در وجودش خرد شده است. به غرورش برخورد کرده بود.

به نظرش می رسید که آنتونیو ندامت او را حدس زده است و حالا دارد بیش از اندازه تنبیهش می کند. ولی خواهیم دید که کدام یک از ما قوی تر است.

نوشت:

آنتونیو، دو هفته است که این جا هستم. منتظر مانده‌ام و غصه می خورم. نمی توانم سکوت تو را بفهمم. اگر نامه‌ای را که در رم برایت نوشته بودم درک می کردی، به هر حال به من جوابی می دادی. تصور هم نمی کنم بیمار شده باشی، در این صورت یکی از اقوام تو مرا مطلع می ساخت. این رفتار تو به نظرم خیلی عجیب است و بیش از آنچه غمگینم کند، باعث رنجش خاطر من می شود. خیال کرده‌ای من دختر بچه‌ام و می خواهی تنبیهم کنی؟ شاید لجبازی کرده باشم. اما به هر حال لجبازی بچگانه نبود. آنتونیو خیال نکن سکوتت و ادارم می کند مثل سگی کتک خورده به سوی تو برگردم. اگر به عشق من نسبت به خودت اطمینان داری و می خواهی از آن سوء استفاده کنی، باید بگویم سخت در اشتباهی.

اگر تو مرا به سوی خودت نخوانی من هرگز پیش تو برنخواهم گشت. باید هر دوی ما در مورد این مراجعت، دیر یا زود، تصمیم بگیریم. برایم نامه‌ای بنویس یا خودت به این جا بیا. اگر تا یک هفته دیگر برایم نامه‌ای نفرستادی، آن وقت من هم دیگر برای تو نامه‌ای نخواهم نوشت. از هرچه گذشته آنتونیو، من و تو زن و شوهریم.

عاشق و معشوق نیستیم که می‌توانند هرگونه بازی‌ای دریاورند. این نامه را برایت می‌نویسم و در انتظار می‌مانم. باز هم تکرار می‌کنم. نامه‌ای بنویس یا شخصاً بیا. آن وقت هر دو با هم تصمیم می‌گیریم. حالا بستگی به تو دارد که بینم تقصیر تو بوده است یا تقصیر من. شاید هم کمی تقصیر هر دو. منتظر هستم. رجینا.

دو روز بعد آنتونیو با تلگرافی جواب داد: «فردا صبح به راه می‌افتم. به پیشوازم به کازال ماجوره بیا. با صدها بوسه.»

با صدها بوسه! پس عفوش کرده بود. داشت می‌آمد. کینه‌ای در دل نداشت. رجینا حس می‌کرد از خواب بدی بیدار شده است. در نبردی محرمانه پیروز شده است. اما از هرچه گذشته عاقبت خود او بود که آنتونیو را به آنجا کشانده بود. در ظاهر او مغلوب شده بود، اما در باطن خودش مغلوب شده بود و بس.

فکر کرد: «زندگی به مردم نیرومند تعلق دارد. چه می‌دانیم. شاید اکنون موفق شوم سهمیهٔ سعادت خودم را دریافت کنم. بله، اکنون که به زن دیگری تبدیل شده‌ام.»

فکر می‌کرد: «به زن دیگری تبدیل شده‌ام.» به تنهایی مثل یک زن عاشق، کنار رودخانه قدم برمی‌داشت. «چقدر عجیب است. دو هفته پیش، یک ماه پیش زن دیگری بودم. به چه دلیل این طور عوض شده‌ام؟ حاضر و آماده هستم تا جهانی را که آن طور مجذوبیم کرده بود پشت سر بگذارم و بدون هیچ‌گونه ندامت همراه شوهرم بروم تا به زندگی یکنواخت و نسبتاً فرومایه‌ای ادامه دهم که آن قدر از آن نفرت داشتم. اما اکنون از آن وحشت ندارم. به خاطر عشق آنتونیوست؟ چیز دیگری وجود دارد که نمی‌توانم درکش کنم. نمی‌خواهم درک کنم، تجزیه و تحلیلش کنم، دیگر نمی‌خواهم خود را عذاب بدهم. می‌خواهم فقط خود را قانع

کنم که سعادت، در عشق است و بس. سعادت در چهارچوب خانوادگی نهفته است. در چهارچوب زندگی. نه در چهارچوب این تابلو. آه که تا چه حد عوض شده‌ام. اگر در یک رمان چنین تغییر و تحولی را بخوانیم به نظرمان چقدر عجیب می‌رسد. ولی می‌بینی که تا چه حد واقعیت دارند. آه که بشر چه موجود عجیبی است. بس است، این قدر هم نباید فکر کرد. او دارد می‌آید. همان کافی است.»

پیش می‌رفت و همچنان تجزیه تحلیل می‌کرد. در شادی خود چشمان، دهان و دستان آنتونیو را به خاطر می‌آورد. آنتونیو به او تعلق داشت، مال او بود. آن مرد جوان و عاشق جسماً و روحاً به او تعلق داشت و او هرگز این سعادت عظیم را درک نکرده بود. تنها سعادتش همان بود و بس. پیش می‌رفت، پیش می‌رفت. غروب فرارسیده بود. با وجود این‌که او اسط تابستان شده بود، زمین هنوز پر طراوت بود. رشته ابری سبک گاه خورشید را می‌پوشاند.

همه چیز زیبا بود و رجینا از آن‌همه زیبایی غمگین شده بود.

درشکه قراضه پترین کنار رودخانه پیش می‌رفت. شبی بود تاریک، گرم و مرطوب.

آنتونیو و رجینا بعد از مدتی صحبت کردن در موارد عادی، سکوت کرده بودند. انگار هر دو مرعوب سکوت شبانه شده بودند.

سکوت کرده بودند ولی رجینا مثل همیشه در دلش حرف می‌زد:

«آنتونیو عوض شده است! نه، این مرتبه اشتباه نمی‌کنم. تغییر کرده است. به نظر می‌رسد اول خیال کرده مرا از دست داده است. ترسیده بوده، چون همین که از قطار پیاده شد آن‌طور با ذوق و شوق در آغوشم گرفت. اما بعد، تغییر حالت داد. نگاهش بدین است. دیگر به من اعتماد

ندارد؟ چیزی بین ما فاصله انداخته است. به هر حال باید هم همین طور می شد. ولی فردا همه چیز روبراه خواهد شد... گرچه...»

قلبش بیش از اندازه می تپید. در لحظه ای دست آنتونیو را در دست گرفت و دید دستی است سرد و جامد. آن وقت بار دیگر به نگرانی اسرارآمیزش فرو رفت. فکر کرد: «او را چه می شود؟ مرا عفو نکرده است؟» دست شوهرش را روی قلب خود گذاشت. دستی که بلافاصله جان گرفت.

مرد انگار چیزی را به یاد آورده باشد، پرسید: «قلبت هنوز اذیتت می کند؟»

زن با خوشحالی جواب داد: «نه، از زور شوق به تپش افتاده است.» شروع کرد به وراجی: «دیروز رفته بودم سر آسیاب ها گردشی بکنم. آسیابان چه مرد جالبی است. پیشگویی کرد که به زودی صاحب فرزندی خواهم شد.»

بعد هم تعریف کرد به دیدن استاد رفته بود.

«یک مرد عجیب و غریب دیگر! پاک خُل است. می خواهد فرزندانش را برای ادامه تحصیل به رم بفرستد. دخترش را برای آن که خواننده اپرا بشود و پسرش را به خاطر این که شغلی در آن جا به دست آورد. می گوید...»

صدای استاد را تقلید می کرد.

آنتونیو خندید. خنده ای سرد و تمسخرآمیز. بار دیگر سکوت کردند. درشکه در شب مرطوب و نیم گرم پیش می رفت. بوی علف به مشام می رسید.

رجینا که نمی توانست زبان به دهان بگیرد، گفت: «فردا، مهتابی خواهد بود. وقتی هم من وارد شدم، مهتاب بود. پترین، غیر از این است؟»

درشکه چی جوابی نداد.

آنتونیو با بدخلقی گفت: «خوابش برده است! امیدوارم درشکه
واژگون نشود!»

رجینا به او اطمینان خاطر بخشید. گفت: «نه، تترس. اسب راه را خوب
بلد است.»

مطمئن از این که درشکه چی صدایش را نمی شنود، گفت: «آن شب
ورود چقدر غمگین بودم!»

آنتونیو که انگار اصلاً چیزی از آن جریان را به خاطر نمی آورد، پرسید:
«چرا غمگین بودی؟»

رجینا به او پشت کرد. حیرت کرده بود. یک دستش را به گردن او
آویخت و گفت: «آنتونیو، تو را چه می شود؟ چرا این قدر سرد هستی؟»
مرد بدون آن که سرش را برگرداند، زمزمه کنان گفت: «تازه سؤال هم
می کنی؟»

صدایش مثل یک آه ضعیف بود، ولی رجینا متوجه شد همانند
گردبادی است آکنده از کینه.

زن گفت: «تو مرا عفو نکرده ای!»

ولی مرد در آغوشش گرفت. رجینا حس می کرد آن نوازش بیش از
آن که از روی عشق باشد، از روی نومیدی است.

در آن لحظه صدای آدامو طنین افکند:

«آنتونیوووو... رجینااا...»

درشکه چی تکانی خورد و به اسب شلاق زد.

«پسرک مرا ترساند!»

آنتونیو و رجینا از هم جدا شدند و زن همانند یک عاشق، در تاریکی

چهره‌اش سرخ شد. قلبش به شدت می‌تپید. در میان آن تپش شوق، ضرباتی هم از غم وجود داشت.

بعد از شام، مثل همان شبی که رجینا وارد شده بود. همگی، بجز خانم کاترینا، از خانه خارج شدند تا بروند کنار رودخانه قدم بزنند. توسکانا و برادرش مثل همیشه سر به سر هم می‌گذاشتند و می‌دویدند. آنتونیو و رجینا را پشت سر گذاشته بودند.

رجینا گفت: «مادرم حق دارد که می‌گوید چهره‌تو مثل سابق نیست. آیا واقعاً بیمار شده و تب کرده بودی؟»

مرد بلافاصله جوابی نداد. انگار می‌خواست چیزی را بیان کند و در جستجوی راهی برای آغاز آن بود. بالاخره گفت: «اما مادر تو هم به نظر من چندان خوشحال نیست. رجینا، تو باعث ناراحتی او شده‌ای!»

«من؟ من که هرگز با او درد دلی نکرده‌ام! گله‌ای نکرده‌ام!»

«مطمئن هستی؟»

«چرا حرفم را باور نمی‌کنی؟ می‌خواستم برای سکوت تو عذر موجهی بیاورم و به او گفته بودم بیمار شده‌ای!»

مرد تکرار کرد: «مطمئن هستی؟ تصور می‌کردم نصایح او باعث شده تا آرام بگیری. خوب، چه برنامه‌ای داری؟ آیا آن‌طور که استادت می‌گوید خیال داری همراهم به رم برگردی؟»

«آره...»

«آره، بسیار خوب. تکرار می‌کنم حاضرم همه‌چیز را ندیده بگیرم. فقط یک چیز را به من بگو، چطور به این سرعت تغییر عقیده داده‌ای؟»

«چه می‌دانم. ما خودمان هم از عقایدمان سر در نمی‌آوریم. اسم لجبازی‌های خودمان را گذاشته‌ایم عقیده. تو هرگز در عمرت کار ضدونقیض انجام نداده‌ای؟ امروز یک فکری می‌کنیم و فردا یک فکر دیگر.»

مرد پوزخند زد و جواب داد: «شاید هم حق با تو باشد.»
 زن ناگهان گفت: «برگردیم. تو حتماً خسته‌ای. تو سکانا؟ جیجی؟ بیاید
 برویم. ولی به هر حال بگو ببینم تو چرا نامه‌ای نمی‌نوشتی؟»
 «به نظرم می‌رسید جروبحث از طریق نامه بی‌فایده است. از آن گذشته
 خیال داشتم خودم به این‌جا بیایم. در نتیجه باید چه می‌نوشتم؟»
 گرچه دلیل و برهان آنتونیو متقاعدش نمی‌کرد، ولی بیش از آن اصرار
 نوزید.

مرد از برنامه‌های خودش صحبت می‌کرد:
 «سال آینده در کنکور شرکت خواهم کرد و موفق هم خواهم شد. در
 اداره رتبه‌ام بالا خواهد رفت، وضع مالی ما بهتر خواهد شد. یک آپارتمان
 دیگر پیدا کرده‌ام. بدون پله، آفتابگیر، سه اتاق... می‌توانیم با مردم
 معاشرت کنیم.»
 معاشرت؟ آن مرد می‌خواست به او جنبه‌ای را نشان دهد که مثلاً
 اشرافی باشد.

گاه چراغ بنفش‌رنگ دوچرخه‌ای به چشم می‌خورد. با سایه‌اش که
 همانند شب پره‌ای دنبالش می‌کرد. صداهایی نامفهوم در آن شب مخملی
 به گوش می‌رسید. زوج جوان دیگر مسحور آن‌همه زیبایی نبودند. آنتونیو
 در فکر برنامه‌ریزی‌های ناچیز خود برای آتیه بود و رجینا هم به حال او
 دلسوزی می‌کرد. او باعث شده بود آن مرد آن‌طور عوض بشود.

اواسط ماه اوت به رم بازگشتند. آپارتمان جدیدی گرفتند. جای قشنگی بود، گرچه یکی از اتاق‌های پذیرایی تا مدتی بدون مبل خالی مانده بود. رجینا پیشنهاد کرد: «می‌توانیم یکی از اتاق‌ها را کرایه بدهیم.» آنتونیو با عصبانیت جواب داد: «می‌بینی، حالا تو خودت عامی شده‌ای، با طرز فکر آن‌ها!»

زن به تلخی گفت: «بشر در زندگی عوض می‌شود. آدم پا به سن می‌گذارد. خودش را با زمانه وفق می‌دهد.»

در واقع بدون آن‌که دلیلش را درک کند، خودش را با زمانه وفق می‌داد. گاه در روال آرامی که از سر گرفته بودند. کمی احساس خلاء می‌کرد. مثل آن اتاق بدون اثاثیه آپارتمان جدید. ولی دیگر گله‌ای نمی‌کرد. زن و شوهر، بعد از شام زیر بغل هم را می‌گرفتند و می‌رفتند تا در کافه‌ای بنشینند. جمعیت خیلی شاد به نظر می‌رسید. به خیابان‌هایی هجوم آورده بودند که از مهتاب و چراغ برق‌ها روشن شده بودند. درشکه‌ها از میدان سفیدرنگ می‌گذشتند، جایی که ریل‌های تراموا روی زمین مثل رشته‌هایی از آب جاری، برق می‌زد.

پس از آن‌همه سکوت و انزوای رودخانه پو، رجینا خیال می‌کرد خواب می‌بیند که بین آن‌همه جمعیت قرار گرفته است؛ در زیبایی و شکوه چراغ‌های برق که مثل چندین و چند ماه کوچولو از پشت درختان پدیدار شده بودند. از کافه هم نوری درخشان به بیرون می‌تابید. مرمرهای روی میزها، انعکاسی کبود به‌خود گرفته بودند.

رجینا بی‌اراده مجذوب جمعیت شده بود، چهره‌های کبودرنگ، پیراهن‌های روشن زن‌ها، قیافه‌ مردها که به آن زن خواننده خیره مانده بودند.

گاه هم زن و شوهر روی نیمکتی می‌نشستند. مرد خسته به‌نظر می‌رسید و زن با چشم‌های خمارش، چشمان بزرگ سبز و قرمز تراموا را دنبال می‌کرد. درشکه‌هایی که روزنامه‌ها را به ایستگاه قطار حمل می‌کردند. مجموعه‌ای از غیبت و افتخارات روزانه. رفت و آمد مردم را تماشا می‌کرد، سایه‌های درختان، ابرهایی که روی افق نقره‌فام پیش می‌آمدند.

ماه، سفید و لطیف از آن بالا، به پایین می‌نگریست و در پیرامون آن‌ها صدای ویلون و ماندولین ارتعاش افکنده بود. از دور هم ناقوس کلیسایی به صدا درآمده بود.

یک شب رجینا گفت: «همه دارند موسیقی می‌نوازند. تمام جهان شاد و خوشحال شده است. جشن گرفته‌اند.»

آنتونیو به طعنه گفت: «اما به‌نظر تو غم‌انگیز می‌رسد، نه؟»

«نه، خیلی بدتر از آن است. چیز محقرانه‌ای است دلم می‌سوزد.»

مرد جوابی نداد. بعد از بازگشت به رم انگار دیگر حوصله نداشت به جملات غم‌انگیز همسرش جوابی بدهد. گرچه به‌هرحال می‌دید که در آن اواخر همسرش به ندرت بدخلق می‌شود.

در ماه سپتامبر رجینا متوجه شد پیشگویی آسیابان به واقعیت می پیوندد. آبستن شده بود.

این جریان نه او را منقلب کرد و نه آنتونیو را. نه خوشحال شدند و نه بدحال، فقط باعث جر و بحثی شد. آنتونیو بلافاصله گفت خیال دارد یک دایه بگیرد و رجینا هم مخالفت کرد. می گفت خودش می خواهد به بچه شیر بدهد.

مرد نسبتاً با خشونت گفت: «نمی خواهم.»

«وسع ما نخواهد رسید.»

«کاری خواهیم کرد تا وسع ما برسد!»

یک سال گذشت. ظاهراً چیزی غیر عادی رخ نداد. طی آن زمستان، رجینا با کسی معاشرت نکرد. دلش نمی خواست کسی را ببیند. دیگر حتی به دیدن مادرشوهرش هم نمی رفت. بهانه می آورد که نمی تواند از پله بالا برود. اگر هم آردوئینا به منزل او می آمد، به مستخدمه سفارش می کرد بگوید کسی در خانه نیست! می دانست حق ناشناسی می کند. به هر حال از تصدق سر آردوئینا بود که آنتونیو برای شاهزاده خانم کار می کرد، ولی دست خودش نبود، از تمام اقوام شوهرش بدش می آمد.

در دوران حاملگی به نوعی رخوت روحی فرو رفته بود. با وجود ناراحتی های مدام جسمانی چندان احساس ناراحتی نمی کرد. ولی از حامله بودن چندان به ذوق و شوق نیامده بود.

در طول زمستان مدام کتاب می خواند. کتاب هایی را که شوهرش از کتابخانه ملی قرض می کرد. ساعت ها در روی مبلی کنار بخاری می نشست و کتاب می خواند. تنها و آرام.

آنتونیو صبح ها وقتی او هنوز خواب بود از خانه خارج می شد. برای صرف نهار به خانه می آمد تا با عجله لقمه ای به دهان بگذارد. بعد هم

طرف‌های غروب به خانه برمی‌گشت. چند ساعتی به کارهای شاهزاده‌خانم رسیدگی کرده بود. رجینا هم رفته رفته به تنها ماندن عادت کرده بود. همه چیز به نحوی خوب پیش می‌رفت. شاید حتی زیاده از حد خوب بود. آنتونیو می‌گفت با حقوق خود و حقوقی که از مادام می‌گرفت و اضافه کاری اداره پول نسبتاً خوبی به دست می‌آورد. درآمدش خوب شده بود. طرف‌های ماه آوریل، هنگامی که به فارغ شدن رجینا چیزی باقی نمانده بود، آنتونیو، یک شب برای او داستانی تعریف کرد که کمی عجیب و غریب به نظر می‌رسید.

«اگر مرا دعوا نمی‌کنی، باید به گناه خود اعتراف کنم.»

«اگر مرتکب گناهی شده‌ای و احساس ندامت می‌کنی، شماتت من

بی‌فایده خواهد بود.»

«ندامت؟ نه، اصلاً پشیمان نشده‌ام. گوش کن، پارسال، شب آن روزی

که به سفر رفتی، یکی از دوستانم مرا به یک قمارخانه کشاند...»

رجینا فقط گفت: «آه!»

«وحشت نکن. فقط همان یک بار بود که رفتم. از دست خودم هم

عصبانی شده بودم ولی به هر حال باید این را به تو می‌گفتم. اول برنده

شدم ولی بعد همه را باختم. فقط پنجاه لیر برایم مانده بود. باز هم برنده

شدم و باز هم باختم. می‌دانی، همیشه همین‌طور است. طرف‌های ساعت

سه بعد از نیمه‌شب، دیدم حدود دو هزار لیر برنده شده‌ام. خسته شده

بودم، خوابم گرفته بود. دلم داشت به هم می‌خورد. داشتم به تو فکر

می‌کردم: 'آه، اگر رجینا بفهمد!' در لحظه‌ای بین دوست من و یک قمارباز

دیگر دعوایی درگرفت. دوست من ثقلب می‌کرد. قیامتی برپا شد،

صاحب قمارخانه میانجیگری کرد. من هم بلند شدم و دو هزار لیری را که

برنده شده بودم در جیب گذاشتم و خارج شدم.»

رجینا کنار پنجره نشسته بود و گوش می داد. آنتونیو هم سرپا ایستاده و به پنجره تکیه داده بود. داشت شب می شد. از همه جا عطر نیم گرم شب های بهاری رم به مشام می رسید. در انتهای خیابان، در بالای خانه هایی که اکنون در ظلمت فرو رفته بودند. هلال ماه غروب می کرد؛ سبز مثل یک پر پرتقال کال. رجینا شبی را به یاد می آورد که در آپارتمان سابق سرش را از پنجره بیرون کرده و غرولند کرده بود که از آن جا نمی تواند ستارگان را تماشا کند. آه که چقدر همه چیز عوض شده بود. هم در وجود خود او و هم در پیرامونش.

همان شب به فکرش خطور کرده بود از آن جا برود و بعد هم با شوهرش متارکه کند. اکنون آنچه رخ داده بود به نظرش رؤیایی دوردست می رسید. چرا بشر در زندگی این طور عوض می شود؟ خود آنتونیو هم دیگر مثل سابق نبود. خودش هم اقرار می کرد.

«نمی دانستم که هنوز مثل پسران نوجوان هستم.» داستان قمارخانه را تعریف می کرد و رجینا به نظرش می رسید دارد دروغ می گوید. اما به چه دلیل داشت دروغ می گفت؟ زن درک نمی کرد. حتی دلش نمی خواست سوءظن خود را حلاجی کند. ولی حس می کرد داستانی که آنتونیو برایش تعریف کرده بود، واقعیت ندارد. ترجیح می داد آنتونیو واقعاً پا به قمارخانه گذاشته و برنده یا بازنده شده بود. این مهم نبود. دروغ او مهم بود.

مرد ادامه می داد: «گوش کن. حالا به جای بامزه آن می رسیم. با در دست داشتن دو هزار لیر شروع کردم در فکرم به برنامه ریزی، خواستم بیایم و به تو ملحق شوم. دلم می خواست باز هم بروم و قمار کنم. بعد وقتی رفتم تا برای شاهزاده خانم در بورس بازی کنم، خودم هم پنج سهام خریدم. در آن موقع هر کدام سیصد لیر بود. امروز می دانی به چه قیمتی رسیده اند؟»

رجینا پریشان شده بود. آنتونیو به روی او خم شده بود و گرچه صدایش آرام و بی تفاوت بود با این حال رجینا حس می کرد جنبه‌ای غیرعادی در خود نهان دارد.

رجینا سوءظن خود را از یاد برده بود. آنتونیو دیگر دروغ نمی گفت. نگاه او که به چهره مراقب خودش خیره مانده بود، نگاهی بود صمیمی و صادق، نگاه مردی بود که می خواست به هر قیمتی شده وضع مالی خودش را بهتر کند.

تکرار کرد: «می دانی؟»

«من چه می دانم؟»

«همین طوری، حدس بزن.»

زن گفت: «پانصد لیر.»

«بیش تر!»

«هشتصد لیر...»

«بیش تر... بیش تر.»

زن محجوبانه گفت: «هزار لیر؟»

«باز هم بیش تر...»

زن با لحنی طعنه آمیز گفت: «پس ثروتمند شده ایم!»

«هنوز نشده ایم ولی می توانیم بشویم. آری عزیز من. مهم این است که آن را آغاز کرده ایم. پنج سهم ما اکنون هر کدام هزار و دویست لیر ارزش دارند. باز هم قیمت آن‌ها بالا خواهد رفت ولی خیال دارم همین فردا آن‌ها را بفروشم نصف آن را در اختیار تو می گذارم و با بقیه سهام می خرم. باید امتحان کرد. تو نباید وحشت داشته باشی.»

در واقع رنگ از چهره رجینا پریده بود.

«چرا قبلاً در این مورد حرفی نزده بودی؟»

«به چه درد می خورد؟ اگر مثلاً سهام نزول می کرد؟»

مستخدمه آمد و اعلام کرد که شام حاضر است. زن و شوهر جوان به اتاق مجاور پا گذاشتند. در نور چراغ آنتونیو متوجه شد که رنگ چهره رجینا خیلی پریده است. به شوخی گفت: «دیگر لزومی هم ندارد این طور فخرفروشی بکنی!»

درباره بازی‌ها صحبت کردند. درباره قمار و بورس و بخت آزمایی که تماماً غیراخلاقی بودند.

آنتونیو گفت: «یک مشت حرف مفت! زندگی خودش یک قمار است. بازی می کنی یا می میری. خوب، حالا بعد از شام برویم گردش بکنیم.»

طی چند روز بعد، سهام را به فروش رساند. قبل از فروش اوراق سهام را به همسرش نشان داده بود. سه هزار لیر هم به او داد. رجینا دو هزار لیر را در حساب پس انداز گذاشت، با هزار لیر اثاثیه‌ای برای اتاق پذیرایی خرید. در ضمن پولی هم برای خرج زایمان و غسل تعمید کنار گذاشت. در آخرین روزهای حاملگی می گفت: «حتماً سر زای می روم. خواهی دید. حالا که وضع ما کمی بهتر شده است، خواهم مرد.»

آنتونیو هم کمی عصبانی می شد و می گفت: «این قدر مزخرف نگو.»
نمرد. دختر بچه‌ای زایید که بسیار لاغر مردنی بود. به بچه گربه شباهت داشت. سیاه و پشمالو با سری بزرگ.

در روزهای اول، زن با دیدن آن موجود، آن‌طور زشت، گریه می کرد. غصه‌دار و مشممزش بانهایت سنگدلی می گفت: «امیدوارم زنده نماند. چرا من چنین موجودی به دنیا آوردم؟»

یک روز هم دایه به او گفت: «دختر خانم، او را به دست من بسپارید.

شما او را زاییده‌اید، دیگر به بقیه‌اش کاری نداشته باشید. خانم جان به من واگذار کنید.»

زنی بود عظیم‌الجثه با گیسوانی انبوه که مانند هاله‌ای روی سر جمع کرده بود.

از آن جا که رجینا نشان می‌داد چندان اعتمادی ندارد، زن رنجید. با مستخدمه دعوا مرافعه می‌کرد که عقیده داشت دختر بچه به زودی به نحوی اجتناب‌ناپذیر از جهان می‌رفت. یک روز دیگر هم با ماریانا جروبحث مفصلی کرد. آن دختر به دیدن رجینا آمده بود و با دیدن نوزاد گفته بود به بچه گربه شباهت دارد.

دایه هم به او گفته بود: «بگذارید بزرگ شود. اگر این دختر خانم، کاترینا بچه گربه است، خود شما هم شکل موش هستید.»

اواسط ماه مه، رجینا حالش سر جا آمده بود، می‌شد گفت تقریباً زیبا شده بود. حس می‌کرد نیرومند شده و سعادتمند است.

دایه سر قول خود ایستاده بود. با شیر دهاتی خود، به نوزاد شهری زندگی و زیبایی عطا می‌کرد. چهره کوچولو، بدون طرح و سیاه، رفته رفته رنگش باز می‌شد و به خود طرحی می‌گرفت. چشمان شیری‌رنگ دختر بچه همان‌طور که رجینا می‌گفت؛ ظاهری بشری به خود گرفته بودند. گاه به نظر می‌رسید بچه لبخند می‌زند. آن وقت تمام آن چهره کوچولو از هم باز می‌شد. رجینا هم در چنان مواردی به نظرش می‌رسید دختر بچه‌اش خوشگل است اما در عین حال هم خیال می‌کرد مثل تمام مادرها تصور می‌کند که بچه‌اش خوشگل است. به هر حال احساس سعادت می‌کرد. تندرست بود، زنده مانده بود. پس از اولین گردش‌ها،

دست به زیر بغل آنتونیو، با دایه و بچه به گردش می‌رفت. صبح‌ها هوا خیلی خوب بود. رشته ابرهای نازک مثل جیوه در آسمان به چشم می‌خورد. چقدر همه‌چیز با بهار سال گذشته فرق کرده بود! رجینا حس می‌کرد همه‌چیز و همه‌کس را دوست دارد. آن نسیم گرمی که از دشت‌های گرم جنوبی فرامی‌رسید و به سوی زادگاهش می‌رفت که هنوز هوایش سرد بود، قلبش را سرمست می‌کرد، مثل پرنده‌ای که از نور و فضا سرمست شده باشد.

یک روز به تنهایی به گردش رفت. حس می‌کرد به شخصیت کتاب داستایوفسکی شباهت یافته است که گرچه در شهری بزرگ می‌زیست با عبور از خیابان‌های ناشناس، خیال می‌کرد تازه‌وارد است. انگار تازه به دنیا آمده بود.

رجینا با کنجکاوی بی‌جانانه‌ای قدم می‌زد. نمای هتلی که قبلاً به نظرش زرد رسیده بود، اکنون خاکستری بود. یک درشکه‌چی موخرمایی با چشمانی ریز و سبز، به خیال این‌که او زنی است خارجی که عقب درشکه‌ای می‌گردد، دو انگشت دست خود را بالا آورد. یک مرد سیاه‌پوست که لباسی اروپایی به تن داشت از کنارش رد شد و نگاهی عمیق به او انداخت. دختری گلفروش می‌خواست یک دسته گل به او بفروشد.

رجینا پیش می‌رفت. بعد روی پلکان کلیسایی نشست. در مقابلش، در پیرامونش، همه‌جا پر از نور و زندگی و شادی بود. به دنبال کشیشی رفت تا پا به نمازخانه کلیسا بگذارد. نگاهی از روی ترحم به کشیش رنجور انداخت که در کنارش مانند مرده‌ای متحرک قدم برمی‌داشت.

زن به بچه‌خودش فکر می‌کرد. به کاترینای کوچولو، دلش می‌خواست شور زندگی را به فرزندش یاد بدهد. «جهان مملو است از مردگان متحرک خود من هم تا چند ماه قبل مرده بودم. حالا کمی پا به

زندگی گذاشته‌ام ولی فرزندم باید حسابی زنده‌دل بشود. به مرده‌ای می‌مانم که به تازگی رستاخیز کرده است، هنوز خاطرهٔ قبر در وجودم باقی مانده است.»

در خروج از آن‌جا، سکه‌ای در دستان لاغر و زرد کشیش گذاشت. از نگاه او که سکه را در جیب می‌گذاشت، متوجه شد آن کشیش لاغر مردنی، آن پوست و استخوان، به هر حال هنوز زنده است. بعد از آن‌جا بیرون زد؛ از حیاط کلیسا که پر از مقبره بود. دلش آفتاب می‌خواست، سروصدا می‌خواست، فضای وسیع می‌خواست.

بخش سوم

شب کریسمس ارتودوکس‌ها، رجینا و آنتونیو به خانه شاهزاده خانم رفتند. دخترکی موطلائی همراهیشان می‌کرد. لباس مشکی ساده به تن داشت. گابریه بود. دختر استاد که عاقبت به آرزویش رسیده بود، به رم آمده بود تا در دانشکده تربیت معلم تحصیل کند.

دو ماه بود که در خانه‌ای اتاقی کرایه کرده بود. هرگونه خوشی را از خود سلب کرده و فقط درس می‌خواند. صاحبخانه مردی بود که زمانی در دهکده رجینا در کلیسا نوازنده ارگ بود و در رم نوازنده دوره‌گرد شده بود.

در واقع تعارف زن و شوهر جوان را رد کرده بود که پیشنهاد کرده بودند برود و میهمان آن‌ها بشود، در خانه آن‌ها مسکن بگیرد. اما اغلب به دیدنشان می‌رفت. گاه هم به تئاتر دعوتش می‌کردند. آن شب هم قبول کرده بود همراه آن‌ها به خانه مادام ماکولین برود؛ صرفاً از روی کنجکاوی. می‌خواست از نزدیک یک خانم ثروتمند را ببیند و با او آشنا شود تا بعد برای دوست اشراف‌زاده‌اش تعریف کند و به رخ او بکشد. رجینا هنوز نفهمیده بود او دختری است ساده‌لوح یا زرنگ و موذی. دخترک،

ساده‌دل یا موذی، می‌گفت: «می‌خواهم حرص آن دختر را درآورم. عجالتاً برایش چند کارت پستال با مناظر شکار روباه فرستاده‌ام. آن دختر از اتومبیل‌ها و خانم‌های ثروتمند خیلی خوشش می‌آید. باید لجش را دریاورم.»

با لحنی حقارت‌آمیز و در ضمن دلسوزانه می‌گفت: «آن دختر.»
آنتونیو پیشاپیش آن دو قدم برمی‌داشت. پالتوی مشکی شیکی به تن کرده بود.

دختر گفت: «آقای آنتونیو این پالتو روی شانه‌تان سنگینی نمی‌کند؟ معلم تاریخ ما هم پالتویی شبیه پالتوی شما دارد و هم‌کلاسی‌های من می‌گویند وقتی از خانه خارج می‌شود، کمی بعد باید بازگردد و مدتی طولانی استراحت کند، چون پالتویش بسیار سنگین است.»

به ویلای خانم ماکولین رسیدند. شب گرمی بود. مطبوع و آرام. شکوه و زیبایی قرص ماه شب چهارده بر فراز چراغ‌های خیابان حکمفرما بود. خیابان خالی بود. رجینا بدون آن‌که دلیلش را درک کند به یاد اولین باری افتاده بود که به خانه مادام پای گذاشته بود. آه کشید و تبسم کرد.

در بزرگ‌خانه به رویشان گشوده شد. مستخدم لبخند بر لب نداشت. با این حال چهره‌خونسرد و رنگ‌پریده‌اش با دیدن میهمانان تازه‌وارد از هم باز شد. همان‌طور که مستخدم به رجینا کمک می‌کرد شنل خودش را درآورد، آنتونیو پرسید: «تعداد میهمانان زیاد است؟»

جوانک مستخدم آهسته جواب داد: «نخیر. فقط چند نفر.»

رجینا به گابریه نگاه می‌کرد. دخترک هم زیرچشمی پسرک مستخدم را دید می‌زد. پسرک شنل‌هایشان را به اتاق مجاور برد و آنتونیو به نحوی خودمانی در اتاق سمت راست را باز کرد.

رجینا گفت: «یک لحظه صبر کن.»

مقابل آینه گیسوانش را مرتب کرد. آنها را خوب آرایش کرده بود. کمی چاق شده بود. پیراهن روشنی به تن داشت با یقه‌ای بلند. نسبتاً خوشگل و بسیار جوانش کرده بود. خودش هم ملتفت شده بود، با رضایت خاطر وارد اتاق پذیرایی شاهزاده خانم شد.

مادام بلافاصله پرسید: «حال کوچولو چطور است؟»

«متشکرم، حالش خوب است. این دخترخانم را به شما معرفی می‌کنم. یکی از دوستان من است.»

گابریه سر خم کرد. مادام به او اعتنایی نکرد. دختر رفت و در گوشه‌ی نیمکتی نشست و تمام شب، آرام و خجول و ساکت، همان‌جا ماند.

همان آقایان و خانم‌های پیر همیشگی در اتاق وراجی می‌کردند.

یک خانم موطلایی که برخلاف دیگران چندان پیر نبود و مثل دختر بچه‌ها لباسی به رنگ آبی آسمانی پوشیده بود، با دو چشم درشت میشی و مزگانی بلند و طلایی، کنار شاهزاده خانم نشسته بود. دو خانم پیر و سه آقای پیر هم بودند، من جمله آن آقای که سرش مثل ظرف چینی صاف و صورتی رنگ بود.

مادام سکوت کرده بود به آقای آلمانی گوش می‌داد که چندی قبل از هندوستان مراجعت کرده بود. مادام از گذشته چاق‌تر شده بود، رنگ پریده‌تر و بیش از همیشه شل و ول. با پیراهن کدایی مخمل مشکی که با تورهایی سفید تزئین شده بود. به شکل یکی از خانم‌های قرون وسطی درآمد بود که زشتیشان به دست نقاشان معاصرشان برای ابد روی تابلوها منعکس شده بود. در چهره‌اش که چون جسدی آماس کرده بود، چشمانش زنده بودند و بس.

خانمی که لباس آبی به تن داشت از آقای آلمانی پرسید مقالات پی‌یر

لوتی^۱ را دربارهٔ هندوستان (خالی از انگلیس‌ها) خوانده است که در مجله دو جهان چاپ شده‌اند.

«مطابق معمول خیلی مبالغه می‌کند. با آن‌همه اجسادى که به رودخانه گنگ می‌اندازند. ما خیال می‌کنیم لوتی شاعر است. در حالی که او فقط...»
 ماریانا که در مجاورت گابریه نشسته بود، گفت: «مرد کثیفی است.»
 آهسته حرف می‌زد تا مادام نشنود. اغلب دعوايش می‌کرد که آن‌طور بدزبان و رک و راست است.

گابریه که از دوست اشرافی خود شنیده بود خانم‌های محترم هرگز کلمات زشت بر زبان نمی‌آورند، نگاهی به ماریانا انداخت و بعد بار دیگر در گوشهٔ خود چشمانش را پایین انداخت و ساکت و آرام ماند.

آقای آلمانی گفت: «تمام نوشته‌های لوتی بی‌اساسند. واقعی نیستند. یک روز یک خانم نویسندهٔ ژاپنی به اسم مادام چان‌ساه‌ما^۲ به من گفت هر وقت می‌خواهد تفریح کند کتابی از لوتی می‌خواند.»

خانمی که لباس آبی آسمانی به تن داشت، گفت: «ولی خود ما هم وقتی این خانم ژاپنی سعی می‌کند نشان دهد که اروپایی است خیلی تفریح می‌کنیم و می‌خندیم.»

ماریانا خودش را جلو کشاند و آهسته پرسید: «ولی شما از کجا می‌توانید متوجه حرکات مادام چان‌ساه‌ما بشوید؟»

رجینا هم که کنار گابریه نشسته بود، به جلو خم شد، با چشم به خانم موطلائی اشاره کرد و پرسید: «این خانم ناییناست، نه؟»

ماریانا بلافاصله اضافه کرد: «بله کور است. اما کورها گاهی خیلی بهتر از کسانی که بینا هستند، می‌بینند.»

۱. Pierre Loti، نویسنده فرانسوی (۱۸۵۰-۱۹۲۳). م.

گابریه که بین دو خانم جوان نشسته بود، نگاه می‌کرد و گوش می‌داد. همه حرف می‌زدند، فقط او بود که ساکت بود؛ کوچولو و موطلایی و سفید در پیراهن ساده مشکی. تحت تأثیر خانم نایننا قرار گرفته بود که یک بند حرف می‌زد و دستانش را تکان می‌داد.

شاهزاده خانم هم بیش از معمول وراجی می‌کرد. آنتونیو، خوشگل ولی بسیار جدی، با پیردختری صحبت می‌کرد که روی باقی مانده گیسوان خرمایی اش کلاه گیس طلایی گذاشته بود. کلماتی گسسته، صدای خنده و وزوز همگانی به گوشه‌ای می‌رسید که رجینا، گابریه و ماریانا نشسته بودند.

ماریانا گفت: «داستان این خانم را می‌دانید؟ خواسته بود با وجود نایننایی، شوهرش را به قتل برساند، چون شوهر باعث شده بود کور شود.»
«چطور؟»

«بعد برایتان تعریف می‌کنم. عجالتاً باید به آن طرف بروم.»

جست و به راه افتاد. دامنش خش خش می‌کرد. ولی ایستاد و به عقب برگشت و رو به رجینا گفت: «دختر بچه شما را همراه آن دایه لعنتی دیدم. باز هم از دست من عصبانی شد. من هم به او گفتم تا چند روز دیگر زلزله خواهد شد.»

رجینا هم بلند شد و لبخند زنان گفت: «بله، می‌دانم. حالا هم سخت وحشت کرده است.»

دیگری گفت: «وحشت کرده است؟ مبادا از زور ترس شیرش خشک شود؟ ولی من واقعاً درجایی خواندم که به زودی زلزله خواهد شد.»
گابریه هم عاقبت دهان باز کرد: «راستی خیلی خوب می‌شود!»
ماریانا نگاهی به او انداخت، انگار تازه متوجه حضورش شده بود. از رجینا پرسید: «دختر خانم از اقوام شما هستند؟»

«بله، تقریباً.»

«آه، البته، من فراموش می‌کنم که...»

بار دیگر جهید و به راه افتاد. بعد به عقب برگشت و رو به رجینا گفت:
«سرکار خانم می‌خواستم چیزی به شما بگویم. یک لحظه بیایید. امشب
چقدر شیک شده‌اید؟»

«چه خبر شده است؟»

ماریانا دست او را گرفت و گفت: «برویم آن طرف.»

«گابریه تو هم همراه من بیا.»

دخترک موطلائی تکانی خورد تا بلند شود ولی فکر کرد شاید ماریانا
می‌خواهد چیزی محرمانه به رجینا بگوید. در نتیجه سرجایش ماند.

رجینا پرسید: «حاصله‌ات سر می‌رود؟»

«نه، نگران نباش، برو.»

رجینا خارج شد ولی بلافاصله برگشت و از گابریه خواست همراهش
به اتاق ناهارخوری برود. جایی که ماریانا برای میهمانان چای می‌ریخت.
آقایان و خانم‌ها سرپا دور میز ایستاده بودند و می‌خوردند و می‌نوشیدند.
ماریانا جلوی سماور نشسته بود و در فنجان‌هایی ساخت ژاپن چای
می‌ریخت؛ فنجان‌هایی بسیار ظریف مثل گل‌های شکوفا. آنتونیو هم
فنجان‌های چای را به مدعوین تعارف می‌کرد.

گابریه هم فنجانی چای برداشت. پشت سر شاهزاده خانم مانده بود که
با آقای صحبت می‌کرد که از هندوستان مراجعت کرده بود. دخترک به
مرد لبخند زد؛ لبخندی که هنوز بچگانه بود.

آنتونیو پرسید: «به شما خوش می‌گذرد؟»

«بله، گرچه از حرف‌های آنها چیزی نمی‌فهمم. حتی رجینا هم به

فرانسه صحبت می‌کند. خیلی خوب فرانسه بلد است.»

آنتونیو به همسرش نگاه کرد، آن طور سفید و ظریف و خوش پوش. رجینا متوجه نگاهش شد و نزدیک آمده و پرسید: «چرا نگاه می کردی؟» «یعنی حق ندارم به همسرم نگاه کنم؟ اما می بینم که رنگت پریده است. وقتی وارد شدیم رنگت این طور سفید نبود، صورتی بود. تو را چه می شود؟»

«من؟ چیزیم نیست. گابریه واقعیت دارد که رنگم پریده است؟»
 گابریه جواب داد: «یک کمی، ولی به تو می آید، این طوری خوشگل تر شده ای...»

«آه، خیلی ممنونم.»

دخترک به پیرامون خود نگاه کرد و گفت: «از همه خوشگل تر و خوش پوش تر هستی. آقای آنتونیو مگر غیر از این است؟»
 «خوشگل ترین و شیک ترین.»

رجینا گفت: «شما دو تا گیجم کرده اید. دو چاپلوس!»
 آنتونیو از گابریه پرسید: «ولی رجینا کمی چاق شده است. نه؟ یادتان می آید قبلاً چقدر لاغر بود؟ آه، خداوندا، چقدر زشت بود!»
 رجینا با لب های خیس از چای گفت: «عزیزم، خیلی ممنون هستم!»
 «نه، زشت نبود، لاغر بود. ولی سال گذشته هم که به آن بالا آمده بود، همین طور لاغر بود. مدام بدخلق بود، یادت می آید؟ می ترسید شما به او خیانت کنید. مدام در انتظار پستی بود...»

رجینا حیرت زده پرسید: «چی؟ چه کسی این را به تو گفته بود؟»
 «خودم متوجه شده بودم. بعد وقتی آقای آنتونیو به آن جا آمدند...»
 «اگر واقعاً خیال داری معلم و نویسنده بشوی، خوب داری تمرین می کنی. چیزی از نظرت پنهان نمی ماند.»

در مجاورت شاهزاده خانم صحبت می کردند. در لحظه ای مادام روی

به آن‌ها برگرداند. در دستان کوچک پوشیده از انگشترهای الماس بشقابی با یک چنگال گرفته بود و آهسته قطعه‌ای کیک می‌خورد. یک تکه شکلات به لب بالایش چسبیده بود. به نظر یک خال می‌رسید که طرح نامعینی داشت. هرگز آن‌طور زشت به نظر نرسیده بود.

با چنگال خود به گابریه اشاره کرد و از آنتونیو پرسید:

«دختر خانم از اهالی ویادانا هستند؟»

رجینا، مهربانانه به دخترک نگاه کرد و جواب داد: «نخیر، از اهالی

دهکده خود من است.»

به نظرش رسید چهره کوچولوی گابریه سخت درهم رفت.

روزها و ماه‌ها سپری شدند.

رجینا متوجه شد که فصل بهار سر رسیده است. چنان احساس سعادت می‌کرد که گذشت زمان را درک نمی‌کرد. گاه از آن‌همه احساس خوشبختی می‌ترسید. صبح با دیدن آفتاب در پنجره، به آنتونیو نگاه کرد. کنارش خفته بود. فکر کرد: «اگر او می‌مرد چه می‌شد؟ هر لحظه امکان دارد که من، او یا کاترینا بمیریم. این نوری که به قلب من تابیده است، هر لحظه ممکن است خاموش شود.»

بلند شد. همچنان به شوهرش نگاه می‌کرد، سر زیبای او بی حرکت روی نازبالش افتاده بود و در نوری که از پنجره به داخل می‌تابید، مثل سر مجسمه زیبا بود. روی پلک‌های بسته‌اش رگ‌هایی آبی‌رنگ بود. تمام چهره‌اش زیبا بود.

شب قبل دیر به خانه برگشته بود. یعنی دیرتر از معمول. آن اواخر دیر به خانه برمی‌گشت. ولی رجینا ایراد نمی‌گرفت. تمام روز مشغول بود و فقط طرف‌های غروب می‌توانست قدم بزند و هوایی بخورد. رجینا هم

مؤاخذه‌اش نمی‌کرد که آن ساعات را چگونه گذرانده است. از آن گذشته خودش برایش تعریف می‌کرد کجا رفته و چه کرده است.

بعضی از روزها فقط همان صبح همدیگر را می‌دیدند؛ وقتی بیدار می‌شدند. گاه اگر اتفاقاً دیر بیدار می‌شدند، آنتونیو از بستر پایین می‌جهید، با عجله دست و رو می‌شست. قهوه می‌نوشید و دوان دوان به اداره می‌رفت.

با تمام این احوال زندگی زناشویی به‌نحو خوبی پیش می‌رفت. مثل یک نهر آب صاف و آرام.

دایه‌خانم مدام تعریف می‌کرد سال‌های سال قبل در خدمت زن و شوهری بود که مدام با هم کتک‌کاری می‌کردند، حتی وقتی هم در بستر بودند. «تازه اگر میانجی‌گری می‌کردم، آقای پائولو در آن میان مرا هم کتک می‌زد. خانم جان من، این‌طوری صحیح نیست. باید با آقای ارباب دعوا مرافعه کنید وگرنه خواهید دید که اوضاع ناگوار خواهد شد!»

«این قدر پیشگویی بد نکنید. شگون ندارد!»

«بگذارید من اول این دخترخانم را بزرگ کنم. ببینید چه خوشگل شده است!»

آنتونیو بیدار شد. هنوز چشمانش را باز نکرده متوجه شد رجینا دارد نگاهش می‌کند. لبخند زد.

خودش هم نور آفتاب را در پنجره دید. گفت: «دیر شده است!»

«نه، آفتاب است که به دیدن ما آمده است. ساعت یک ربع به هشت

است. بگویم دایه‌خانم بچه را بیاورد؟»

مرد گفت: «صبر کن. قبل از آن مرا در آغوش بگیر. ما این قدر کم

همدیگر را می‌بینیم.»

مثل بچه‌ای کوچولو در خود کز کرد و به او نزدیک شد و در آغوشش

گرفت. زن پیشانی صافش را بوسید. گیسوانش را بوسید که مثل همیشه
عطر گل‌های خشک داشت. چند دقیقه‌ای همان‌طور در آغوش هم
ماندند. در سکوت، در نیمه‌تاریکی آبی‌رنگ و نیم‌گرم اتاق.

آنتونیو گفت: «نمی‌دانم چرا به‌نظرم می‌رسد که من و تو در یک جنگل
خفته‌ایم. من هنوز خوابم می‌آید. دلم می‌خواست همین‌طور در کنار تو
بمانم.»

رجینا گفت: «به‌خاطر بهار است. من هم جنگل را می‌بینم، رودخانه را
در وسط جنگل می‌بینم.»

«امروز به ویلا بورگزه می‌روی؟»

«نه. به عیادت گابریه می‌روم. حیوونی دخترک سه روز است بستری

شده.»

آنتونیو حرفی نزد. هیچ‌وقت نمی‌پرسید وقتی همسرش از خانه خارج
می‌شود، چه می‌کند. درست همان‌طور که همسرش از او نمی‌پرسید. ولی
مرد در آن لحظه به‌خاطر آورد رجینا خیال دارد در ماه ژوئن به دهکده
خود سری بزند. پرسید: «چه وقت امتحان دارد؟»

«چه کسی امتحان دارد؟ گابریه؟ به‌نظرم در ماه ژوئیه.»

«پس آن‌طور که چند شب پیش می‌گفت با هم به سفر نخواهید رفت.»

«نه.»

هر دو سکوت کردند. رجینا طی آن مدت، دو بار دیگر هم به خانه
خود رفته بود. سفر اول به‌نظرش بهانه‌گیری‌ای بچگانه می‌رسید. با
این حال هر وقت صحبت از سفر می‌شد. زن و شوهر جوان، حتی اگر در
لحظاتی از محرومیت بودند، باز حس می‌کردند دارند از هم جدا
می‌شوند و فاصله می‌گیرند. انگار نیرویی عجیب آن‌ها را از هم دور
می‌کرد. ولی به‌هرحال حسی بود بس زودگذر. آن روز صبح هم، بهار در

پنجره شکوفا شده بود. نوبت آفتاب بود، نه ابر. مرد او را «ملکه» کوچولوی خود می‌نامید. زن هم «خوشگل‌ترین مرد عالم» صدایش می‌کرد. آفتاب از روی دیوارها در جشن آن‌ها شرکت می‌جست.

رجینا دایه و بچه را تا باغ ملی همراهی کرد و بعد خودش به دیدن گابریه رفت. برای دخترک کتاب، دسته گل بنفشه و بیسکوئیت برده بود. آرام و خوشحال قدم برمی‌داشت. مثل کسی که می‌رفت تا عمل خیری انجام دهد. در خیابان به ساعت نگاه کرد. ده صبح بود. هوا چنان بی‌حرکت بود که حتی یک برگ روی شاخه‌های درختان تکان نمی‌خورد. عطر گل نرگس و علف تازه به مشام می‌رسید. مردی در چند قدمی او پیش می‌رفت. فروشنده پرنده بود. رجینا فکر کرد یک گنجشک برای بچه‌اش بخرد. ولی کاترینا با گنجشک چه می‌کرد؟ حتماً خفه‌اش می‌کرد. نه، دلش نمی‌خواست بچه‌اش را به لذت‌های بیهوده عادت دهد. به شیطنت‌های ظالمانه. ولی فکر کرد: «اگر من پرنده را بخرم، این مرد که هنوز چیزی نفروخته حتماً خیلی خوشحال می‌شود.» اما بلافاصله فکر کرد: «چرا خیال کرده‌ام که مردی است غمگین؟ شاید او هم خوشحال است. این ما هستیم که خیال می‌کنیم دیگران غمگین و بدبختند. در حالی که همه از خود ما خوشبخت‌ترند. زمانی تمام خلق خدا به نظرم بدبخت می‌رسید. حالا... حالا می‌بینم چقدر اشتباه می‌کردم.»

بهار به ساختمانی که گابریه در آن سکونت داشت هم رخنه کرده بود. پله‌هایی که رجینا قبلاً خیس و گل‌آلود می‌دیدشان، اکنون خشک بودند. جلوی آپارتمان‌ها تمیز بود. اگر در خانه‌ای باز بود، می‌دید که در ورودیه کاشی‌های زمین برق می‌زنند. ساختمانی محقر بود. رجینا از صدای خش خش دامن تافته‌اش روی پله‌ها لذت می‌برد. ولی در آن لحظه

حتی به فکر زندگی مرفه خودش هم نبود. خانه‌ای که فقط چند پله داشت. دو اتاق پذیرایی داشت. خودش دو سه دفترچه حساب پس‌انداز داشت. آبونمان تئاتر داشت. اطمینان در دست داشتن این چیزها قلبش را به وجد آورده بود. کمی شاعر مسلکش کرده بود. حس می‌کرد به یک «خانم» تبدیل شده است. دسته گل بنفشه در دست حس می‌کرد نفس بهاری را به راه‌پله ساختمان فقیرانه می‌برد. دلش می‌خواست مقابل در هر خانه یک گل بنفشه بگذارد. به یاد آورد یک روز دیده بود محصلی جوان از آپارتمان شماره هشت خارج شده بود. جوانکی نحیف با لب‌هایی بی‌رنگ و چشمانی بی‌نور، مثل دو گل پلاسیده. پالتویی کهنه ولی بسیار تمیز به تن داشت. رجینا چقدر مایل بود بار دیگر ببیندش، سلام کند و به او بفهماند تا چه حد مردم فقیر را دوست دارد. کسانی که زمانی تحقیرشان می‌کرد.

ولی از جوانک خبری نشد و رجینا از پله‌ها بالا رفت و به مقابل دری رسید که روی آن مقوایی چسبانده بودند که رویش نوشته شده بود آن خانه افتخار دارد که این شخص در آن سکونت دارد:

آقای ماریو اینو کولورنی

ارگ‌نواز سابق و استاد ویلن

رجینا از نوشته تعجب نکرد. آن را قبلاً هم دیده بود. چند بار به دیدن گابریه رفته بود. پدر دخترک محصل در نامه‌اش تقاضا کرده بود «بروید و ببینید آن‌جا همان‌طور که می‌گویند محله خطرناکی است؟»

خانم کولورنی در را گشود. رشته‌ای از موی مشکی روی پیشانی‌اش ریخته بود. عینکی هم با قاب سرمه‌ای به چشم داشت. به دختر بچه‌ای می‌ماند که قیافه پیرزن‌ها را به خود گرفته باشد. ابتدا میهمان را نشناخت و با بدگمانی به خانه راهش داد. رجینا دسته گل بنفشه را به سوی او پیش

برد و به زبان محلی خودشان گفت: «مرا به خاطر نمی آورید؟ گابریه حالش چطور است؟»

زنک که دوره نقاهت را می گذراند، از حصبه‌ای که تقریباً سرش را طاس کرده بود، لال شده بود. چشمش هم خوب نمی دید. لبخند زد و عقب رفت.

رجینا پا به آپارتمان گذاشت. ورودیه بسیار تمیز بود. بوی مطبوع گوش سرخ شده به مشام می رسید. به اتاق کوچک ناهارخوری رفت و از در باز اتاق گابریه که خانم کولورنی مرتبش کرده بود، دید که اتاق خالی است. زن لال بار دیگر لبخند زد و از پشت عینکش با دست به پنجره اشاره کرد.

رجینا همان طور که داخل اتاق می شد، پرسید: «چطور؟ از خانه بیرون رفته؟ ولی برای من یادداشتی فرستاده بود که بیمار و بستری است؟» زنک سر تکان داد، سرفه کرد و دستی به پیشانی زد. می خواست حالی کند که گابریه در واقع بیمار شده بود. بعد باز لبخند زد، به پنجره اشاره کرد و صندلی‌ای به رجینا تعارف کرد.

«آیا به زودی به خانه برمی گردد؟ کجا رفته است؟ آقای اینوکجاست؟» زن، از روی میز گابریه پاکتی برداشت و به او نشان داد. «رفته است نامه پست کند؟ من کمی این جا می نشینم چون خسته شده‌ام.» زن بار دیگر لبخند زد. با دستش ادای کسی را درآورد که ویلون می نوازد. بعد هم بازوانش را از هم گشود. شاید می خواست حالی کند که شوهرش دور بود. رفته بود برای عروس و دامادی آلمانی ویلون بنوازد. به دهکده‌ای در همان مجاورت رفته بود. در رستورانی که حیاطش مملو بود از مرغ و خروس و درختان هلو شکوفه کرده بودند. رجینا نشست و زن هم رفت.

چند لحظه سکوت مطلق حکمفرما شد؛ در آپارتمان تمیز و پراز نور و بوی گوشت سرخ کرده. کاغذدیواری اتاقک گابریه زردرنگ بود با گل‌هایی صورتی. تختخواب یک نفره سفید. میزی که رویش مملو بود از کتاب و دفتر و پنجره‌ای که به روی آسمانی آبی گشوده می‌شد. رجینا به‌نظرش می‌رسید در بالای یک درخت، در یک لانه نشسته است. آری، زندگی برای مردم فقیر هم چیز زیبایی بود. مردک نوازندهٔ دوره‌گرد شب‌ها اندک پولی به خانه می‌آورد و به دست همسر لالش می‌داد و می‌دید خانه‌اش تمیز و مرتب است. گوشت گوسفند هم سرخ شده و آماده بود. بله، از خیلی از مردم میلیونر بیشتر احساس خوشبختی می‌کرد.

رجینا فکر کرد: «سعادت در وجود ما نهفته است. نه در آنچه در پیرامون ما وجود دارد. چه می‌دانم، من هم زمانی در طبقهٔ پنجم ساختمانی سکونت داشتم که مثلاً در محله‌ای اعیان‌نشین واقع شده بود. حالا فکر می‌کنم که می‌توانم در همین جا هم احساس سعادت کنم. این جا در این محلهٔ بسیار فقیر.»

از گابریه خبری نبود. بر نمی‌گشت. چه بهتر که شفا یافته بود. رجینا به ساعت مچی کوچکش نگاهی انداخت. ده‌ونیم بود. زود بود، هنوز می‌توانست منتظر بماند.

بلند شد و به پشت پنجره رفت. آسمان صاف و نورانی بود. در آن پایین هم ریل‌های قطار به چشم می‌خورد، ساختمان‌هایی عظیم و زرد در آفتاب. از دور هم صدای عبور قطار به گوش می‌رسید، همه‌جا بوی بهار و زندگی می‌داد.

ولی از گابریه خبری نبود. رجینا از پشت پنجره کنار آمد و به میز

نزدیک شد تا دسته گل بنفشه را که همچنان در دست داشت روی میز بگذارد. دامنش در سکوت مطلق اتاق خش خش می کرد.

آری، همه چیز زیبا بود. به خصوص میز کوچک مملو از دفترچه و پوشه که نمودار روحی پاک و رؤیایی بود؛ مثل یک آینه صاف. رجینا دفترچه‌ای را که باز بود به دست گرفت.

به یاد آورد زمانی دخترک آرزو داشت نویسنده بشود اما هرگز موفق نشده بود حتی یک کلمه هم بنویسد. عاقبت گابریه چه می شد؟ امیدوار بود لااقل از آردوینا بهتر بشود! به اقوام آنتونیو فکر می کرد که چطور ناپدید شده بودند یا لااقل حضورشان کم رنگ شده بود. دیگر ظاهر نمی شدند. رجینا، بچه را به دست دایه می سپرد تا نزد مادر بزرگش ببرد. به آنتونیو گوش می داد که درباره اقوامش صحبت می کرد. ولی خود زن آنها را به ندرت می دید. برایش بی تفاوت شده بودند. وقتی آنها را می دید، دلگیر می شد.

ولی چرا در آن لحظه که دفترچه گابریه را ورق می زد، به آنها فکر می کرد؟ فکر می کرد که اگر آنتونیو به جای آپارتمان اقوامش او را به آپارتمانی حقیرانه، مثل این آپارتمان برده بود آن وقت طی ماه عسل آن قدر زجر نمی کشید.

دفترچه را زمین گذاشت و یکی دیگر در دست گرفت. افکارش به هم ریخت و تغییر عقیده داد. مثل ابرهایی که باد آنها را پیش رانده باشد.

«نه، شاید آن وقت بیشتر تر هم زجر می کشیدم. به نظرم تمام تازه عروس‌های فهمیده گرفتار چنین بحرانی می شوند. اکنون چون خوشبخت هستم برایم آسان شده است همه چیز را زیبا بینم. چون زندگی ام آسان و مرفه شده است... آه!»

«دخترک جوانی، اشراف زاده و کم خون، از خانواده‌ای رو به انحطاط؛

دختری متظاهر و دور و حسود و جاه طلب، به خوبی قادر است عیب‌هایش را در زیر ظاهری خوشایند و سرد پنهان نگه دارد. مدام از طبقات اشرافی صحبت می‌کند. یک نفر به او گفته است که به مریم‌های بوتیچلی شباهت دارد. چند روزی هم می‌شود که حالتی شاعر مسلک به خود گرفته است. واضح است که عاشق یک پسرک نقاش شده است...»

رجینا به یاد آورد که استاد با چه ذوق و شوقی، قطعه‌ای از «طرح» گابریه را برای خانم کاترینا خوانده بود. بار دیگر اتاق پذیرایی را می‌دید که چگونه در نور غروب فرو رفته بود. پرندگانی که همانند قطعه ابرهایی بنفش در پرواز بودند. در آسمان زنگاری‌رنگ پیش می‌رفتند و در رودخانه زنگاری‌رنگ فرو می‌رفتند.

«بله خانم کاترینا، گوش کنید ببینید چه چشم تیزی دارد. از توصیف او می‌توان 'داستان کوتاه' نوشت. گابریه من بسیار ماهر است. کسی را زیر نظر می‌گذارد. حلاجی‌اش می‌کند، مثل خانم‌های خانه‌دار که چیزی را دور نمی‌اندازند چون 'هر چیز که خار آید، یک روز به کار آید'»

استاد به خواندن ادامه می‌داد و او به وضوح در آن «طرح» دختر همولایتی‌اش را می‌دید. دفترچه گابریه تقریباً مملو بود از این «طرح»‌ها. رجینا دفترچه را ورق می‌زد، در صفحات آخر «طرح» دبیرها و دختران همکلاسی او را یافت. طرح کلارتا که چند روز قبل در خانه او با هم آشنا شده بودند: «دختری عشوه‌گر، بداخلاق و گمراه.»

آه که دختری که می‌خواست نویسنده بشود تا چه حد بدجنس و موذی بود. نه، او یک آینه نبود. یک دستگاہ روتنگن^۱ بود.

رجینا دفترچه را ورق می‌زد و می‌خواند. سخت کنجکاو شده بود.

۱. Röntgen، فیزیکدان آلمانی. برندهٔ جایزه نوبل در سال ۱۹۰۱. مخترع اشعه ایکس.

خانمی جوان و نزدیک‌بین، با دهانی بزرگ و چشم‌هایی درشت. زنی بسیار فهمیده. کمی عجیب و غریب به نظر می‌رسد. کمی معماوار است. اشراف‌زاده‌ای است رو به انحطاط. می‌خواهد تظاهر کند که به «اشرافی» بودن و انحطاط فکر نمی‌کند. شاید هم واقعاً در این فکر نیست ولی به هر حال اشرافی است. آن را حس می‌کند و می‌خواهد حالت اشرافی‌اش را حفظ کند. از تجمل خوشش می‌آید، از مردم ثروتمند. با مردی ازدواج کرده است که نسبتاً فقیر بوده است ولی زن موفق شده کاری کند که مرد بتواند پول خوبی به دست آورد...

رجینا که از طرفی تفریح کرده و از طرف دیگر رنجیده بود، فکر کرد: «این یکی که خود من هستم! این دختره اصلاً با من مهربانانه رفتار نکرده است. منظورش از جمله آخر چه بوده است؟»

ناگهان به یاد آورد که یک روز گابریه برایش تعریف کرده بود از دختران همکلاسی‌اش چه چیزهایی شنیده است.

رجینا اعتراض‌کنان گفته بود: «این مدرسه شما هم که انگار کانون غیبت است.»

گابریه هم جواب داده بود: «کانون؟ آن‌جا اجاق است!»

نویسنده‌ای بلندقامت، بدرنگ با چشمانی ریز و شیرین‌رنگ، دهانی کوچک با دندان‌های فاسد و سیاه. گیسوانی زرد و یک دماغ عقابی. وقتی نگاهش می‌کنی و به حرف‌هایش گوش می‌دهی دلت به حالش می‌سوزد. او هم وقتی چشمش به مردی می‌افتد، شروع می‌کند به عشوه‌گری. غمزه می‌آید.

رجینا فکر کرد: «این هم آردوئیناست. چطور در دو سطر دخلش را آورده است!»

بعد در دفترچه ماسیمو را یافت. ماریانا را یافت.

ریزاندام و چهره‌ای زیتونی‌رنگ، چشمانی‌ریز و مشک‌ی با نگاهی موزیانه. دوست دارد همیشه با صراحت لهجه صحبت کند، یعنی رک و راست. اگر مجسمه‌سازی از او مجسمه بسازد، حتماً اسمش را می‌گذارد: «دیوانه زنجیری».

بعد نوبت خانم نایینا می‌شد و چند نفر دیگر هم که با مادام ماکولین معاشرت می‌کردند. رجینا او را چند بار به منزل مادام برده بود. آخر سر هم:

خانمی خارجی و بسیار ثروتمند، بلندقامت و چاق. گیسوانی مشک‌ی که رنگشان می‌کند. دو لب درشت و کبود. دو چشم ریز و اسرارآمیز مثل چشمان گربه‌ای براق در کمین، هرگز نمی‌خندد. جوان نیست. عاقله‌زن است. در ضمن گوشش هم نمی‌شنود. کمر است. مدام درباره‌ی دوستش حرف می‌زند. زنی به اسم ژرژر ساندا. به هر حال زنی است گرم. یک فاسق جوان دارد.

بعد هم بلافاصله:

کارمند اداره. منشی شاهزاده‌خانمی پیر. مردی است جوان، موطلائی، بسیار هم خوش‌قیافه است، بلندقامت و چابک. چشمانی خمار و زیبا، دهانی شاداب با لب‌های قرمز که انگار ماتیک زده. بسیار خوشروست. مرد خوبی است، عاشق همسرش است. با این حال «فاسق» آن شاهزاده‌خانم شده است.

یک بار رجینا کسوف خورشید را در خواب دیده بود. در آن لحظه با خواندن یادداشت گابریه، آن خواب را به یاد آورد. چون همان حالت ظلمت به او دست داده بود.

فقط یک لحظه طول کشید و بار دیگر نور خورشید را دید. بار دیگر ارتعاش زندگی را حس کرد. به نظرش می‌رسید هر چیزی در جهان، ظاهر واقعی خود را حفظ کرده است. هیچ چیز تغییر نکرده است. اما او دیگر مثل سابق نبود. عوض شده بود. پیرامونش، چه نزدیک و چه دور. در نور آفتاب فرو رفته بود. فقط او بود که قلبش غروب کرده بود. مثل کسوف خورشید در ظلمت فرو رفته بود.

دفترچه را روی میز گذاشت. دسته گل بنفشه را برداشت. بسته بیسکوئیت و کتاب را هم برداشت و رفت. بعد متوجه شد دلیل آن‌که از آن‌جا خارج شده بود صرفاً این بود که می‌خواست از وسوسه‌عامیانه سؤال‌پیچ کردن گابریه حذر کرده باشد. نمی‌خواست به صحبت واداردش. بگوید از کجا حدس زده است یا چه کسی آن راز وحشتناک را

به گوشش رسانده است. مثل همیشه غرورش مانع شد. محکم و سرد مثل میله‌ای آهنی که خاک مجسمه را سرپا نگه می‌دارد.

زنک لال دوان دوان به دنبالش رفت. اشاره‌ای می‌کرد که او نمی‌فهمید. قیافه دختر بچه‌ای که نقاب آدم بزرگ‌ها را به چهره زده بود، رجینا را مضمئن می‌کرد. آن موجود برای چه زنده بود؟ چرا طبیعت یا جامعه، معلولان بیهوده و ناتوان را ریشه کن نمی‌کرد و به‌دور نمی‌انداخت؟ تا آخر عمر آن روز را فراموش نکرد. انگار تمام چیزهای زشت و حقیر همه با هم بر سرش فرو ریخته بودند. آن آپارتمان ساکت نوازنده دوره‌گرد، آن پلکان سرد. آن پاگردهای مشکوک و رودیه ساختمان. دیگر هرگز به آن‌جا پا نگذاشت.

مثل کسی که در خواب راه می‌رود، از خیابان آفتابی، از میدان، از خیابان‌های مشجر عبور کرد.

فکر می‌کرد: «فوراً باید این را به آنتونیو بگویم. آن وقت دوتایی غش‌غش می‌خندیم.»

اما حس می‌کرد آشوبی وجودش را تسخیر کرده است. به‌جای آن‌که به پارک برگردد که دایه در آن‌جا در انتظارش بود. در خیابان مشجر روی اولین نیمکت نشست.

چرا نمی‌خواست به پارک برود؟ چرا بلافاصله دایه را صدا نمی‌کرد تا با هم به خانه بازگردند؟ نمی‌توانست.

در لحظه‌ای به‌نظرش رسید چیزی از دور غرش می‌کند. مثل صدای عبور یک قطار در خیابانی دوردست و نامرئی.

«خداوند! چه بود؟»

خانمی با گیس بافته‌اش که به پشت انداخته بود از جلوی او رد شد. نگاهش کرد و قبل از دور شدن هم سر خود را به عقب برگرداند.

رجینا دستی به چهره‌اش کشید. ملتفت شد رنگ‌پریده و مغشوش است. متوجه شد صدای غرش از درونش، از قلب آشفته‌اش بیرون زده بود. آن وقت مثل پرنده‌ای که بیدار شده باشد، به خود تکانی داد، می‌خواست به جهان واقعیت برگردد. دید که دسته گل بتفشه، جعبه بیسکوئیت و کتاب را روی دامنش گذاشته است. چرا آن‌ها را از آن‌جا برداشته و همراه آورده بود؟ واضح است، از روی انتقامی غریزی از گابریه، کسی که آن دشنه را در قلبش فرو کرده بود.

فکر کرد: «چقدر حقیر و کوچک شده‌ام! او چه تقصیری دارد اگر این چیز واقعیت داشته باشد. از کجا معلوم است؟ چرا فوراً از خودم چنین سؤالی نکردم؟»

چون سؤال بود بیهوده!

دلیل وحشتناک آن سؤال را می‌دانست. حتی قبل از آن‌که آن را بیهوده فرض کند. «دلیل» در خونش، در رگ‌های وجودش، در اعماق خروشان قلبش طنین افکنده بود.

«او» خودفروشی کرده بود. رجینا لحظه‌ای در آن مورد شک نکرده بود. همان‌طور که به ذهنش خطور نکرده بود که «او» قبل از ازدواج فاسق آن پیرزن ثروتمند بوده باشد؛ بدون نظر داشتن به مال و منال او.

«او» خودفروشی کرده بود. به خاطر همسرش خودش را فروخته بود. به همان دلیلی که زن‌ها خودفروشی می‌کردند؛ برای به دست آوردن پول. برای خانه‌ای قشنگ، نور خورشید. پارچه‌های مرغوب، آت و آشغال‌های زیبا، دستکش، پیراهن‌های ابریشمی... تمام چیزهایی که همسرش از او خواسته بود. تمام چیزهایی که به رخ او کشیده بود که نتوانسته است برایش فراهم کند.

«ای نامرد، پسر بچه‌ احمق، ناتوان و بی شرف... حالا به خانه برمی‌گردم

و درست مثل پسر بچه‌های بازیگوش و حرف نشنو به باد کتک می‌گیرمت. باید مرا درک می‌کردی... مرا درک می‌کردی.»

اما این اتهامات را به او می‌زد و در قلبش حق‌ها می‌کرد؛ اتهاماتی که پوچ و ابلهانه می‌دانستشان و در همان حال کلماتی در ته قلبش به صدا در می‌آمد که گویای واقعیت بود؛ قلبش را در گردبادی تهدیدآمیز در خود می‌پیچاند.

موجود ناتوان و بی‌شرف خودش بود. او که معنی واقعی زندگی را درک نکرده بود. اکنون هم زندگی به چهره‌اش سیلی می‌نواخت؛ مثل دختر بچه‌ای که کار خطایی کرده باشد.

سرش گداخته شده بود و می‌تپید. انگار واقعاً سیلی خورده بود. چقدر روی آن نیمکت ماند؟ مردم رد می‌شدند و نگاهش می‌کردند. جوانک‌ها سر خود را به عقب برمی‌گرداندند. یکی از آن‌ها بعد از تمجید از کفش‌هایش و لبه زیر پیراهنش که از زیر دامن بیرون زده بود، حتی لبخند هم تحویلش داد.

فکر می‌کرد که دایه در باغ ملی منتظرش است، اما نمی‌توانست بلند شود. از میان پرده غم عابران را می‌دید. درختان را می‌دید، ابنیه تاریخی را می‌دید که چگونه روبشان علف سبز شده بود. دو کبوتر خاکستری در آن ویرانه‌های باستانی لانه کرده بودند و یکدیگر را بوسه می‌دادند. همه چیز را تماشا می‌کرد و تأمل می‌کرد و متوجه شد به عمد آن‌طور تأمل می‌کند تا به باغ ملی پا نگذارد و موعد بازگشت به خانه را به تعویق بیندازد.

می‌ترسید به خانه برگردد. یادآوری آن‌ها مضمزش می‌کرد. همه چیز در آن جا ملوث شده بود. همه چیز، همه چیز، همه چیز...

دلش می‌خواست برهنه شود. دلش می‌خواست از روی جسم لطیف

بچه‌اش که مثل غنچه گل سرخ معصوم بود، پیراهن‌های شرم و خودفروشی را جر بدهد. بعد کودک برهنه‌اش را در آغوش برهنه خود بگیرد و از آن جا فرار کند. دور شود، برود... .

گریختن! آن اندیشه قدیمی بار دیگر به سرش خطور کرده بود. اما این مرتبه می‌خواست به جایی فرار کند که از دهکده زادگاهش خیلی دورتر باشد. در ماوراء رودخانه‌ای پهناور که نمی‌توان از آن عبور کرد.

بیش از نیم ساعت آن جا روی نیمکت ماند. مردم سریع‌تر از قبل قدم برمی‌داشتند. بچه‌ها باغ‌ها را ترک می‌کردند. حتماً دایه کاترینا هم رفته و بچه را همراه برده بود. بوی علف به مشام می‌رسید. هوا با گرما موج می‌زد. افکار بد نیز در سر او موج می‌زد.

از خود می‌پرسید گابریه چگونه به آن راز پی برده است. هوش و تیزبینی کافی نبود. نگاه موزیانه دو چشم کافی نبود. متوجه کدام علامت واضح شده بود؟ در کجا آن راز را کشف کرده بود؟ در چهره غیرقابل نفوذ مادام؟ در چشمان ماریانا؟ یا جریان ورد زبان همه شده بود؟ رجینا هرگز دچار شک و تردید نشده بود. هرگز علامتی به چشمش نخورده بود. فقط اکنون کلمات و جملاتی را جسته گریخته به یاد می‌آورد که در آن پریشانحالی، اغراق آمیز می‌یافتشان.

یک روز ماریانا با پوزخند همیشگی به او گفته بود: «همه چیز امکان‌پذیر است. حتی کورها هم گاهی بینا می‌شوند.»

رجینا حس می‌کرد از هر نایبایی کورتر بوده است. چشمش چیزی ندیده بود. شاید هم چون هرگز دچار شک و شبهه نشده بود. هرگز به پیرامون خود نگاه نکرده بود. اکنون به یاد می‌آورد چگونه از همان لحظات اول آشنایی با مادام ماکولین احساس اشمئزاز کرده بود. اتاق

پذیرایی به هم ریخته و غم‌انگیز خانه آردوئینا را به یاد می‌آورد. آن آسمان نمناک و آن غروب غم‌انگیز. پیرزن سیاهپوشی زیر تاقی ایستاده بود و می‌خواست چند لیموی زرد مایل به سبز را بفروشد. نیم‌رخ آنتونیو در نیمه‌تاریکی که به توده‌ای مه غلیظ شباهت داشت، به نظر سیاه و اسرارآمیز می‌رسید. چهره‌ی رنگ‌پریده و بی‌حرکت شاهزاده‌خانم هم با لب‌های درشت و خاکستری در آن زمینه‌ی تاریک به ماه‌کم‌رنگ در میان توده‌های ابر شبیه بود. خدا می‌داند آن پیرزن شهوتی از چه وقت آن شب‌پره‌ی ساده‌دل را به خود جذب کرده بود!

ساده‌دل؟ نه. آن شب آنتونیو با دیدن آن زن، غمگین به نظر می‌رسید. از همان موقع تمام هوس بی‌جای زن را حس کرده بود. ولی روزی هم فرارسیده بود که هوس نفرت‌انگیز به واقعیت پیوسته بود. همسرش، به خاطر کم‌پولی او از آن‌جا رفته بود، شماتتش کرده بود و او هم تحقیر شده، تسخیر شده و کور، خود را فروخته بود!

خاطره‌ای که رجینا با سماجت به یادش می‌آورد و نمودار «آن راز» بود، ورود آنتونیو به دهکده‌ی او بود. درشکه‌سواری در طول رودخانه و حالت عجیبی که با دیدن شوهرش دچارش شده بود.

اکنون همه چیز برایش به وضوح آشکار شده بود. به همین دلیل بود که «او» عوض شده بود. به همین دلیل بود که بوسه‌هایش آن‌طور دیوانه‌وار و تقریباً ظالمانه شده بودند. آلوده شده به نزدش برگشته بود. مثل دختری نوجوان که خودفروشی کرده باشد... آن‌هم به یک پیرمرد کشیف. از روی عشق و انتقام او را بوسیده بود. می‌خواست آن آلودگی را به او سرایت بدهد. آلودگی‌ای که همسرش باعث آن شده بود. می‌خواست با آن بوسه آن آلودگی را فراموش کند.

بعد... بعد چه شده بود؟ بعد شاید «او» عادت کرده بود. بشر به هر

چیزی عادت می‌کند. مگر نه این‌که خود او هم عادت کرده بود... آیا باز هم عادت می‌کرد؟ انگار شلاق به چهره‌اش فرو آورده باشند، از جای جست. از خیابان مشجر رد شد و پا به باغ ملی گذاشت که تقریباً خالی شده بود. دایه نبود. از در مقابل خارج شد. زیر درختان بلوط ایستاد که با برگ‌های جوانه‌زده انگار گردی طلایی رویشان پاشیده بودند. نزدیک‌های ظهر بود. آیا باید به خانه برمی‌گشت؟ لحظه مناسبی برای فرار کردن نبود. باید به آن خانه ملوث برمی‌گشت. باید آتونو را به محل دیگری می‌کشاند و به او می‌گفت: «از آن‌جا که هر دوی ما در این اشتباه مقصر بوده‌ایم، پس بیا یکدیگر را عفو کنیم. بیا زندگی خودمان را از سر بگیریم. نه؟»

چه مزخرفاتی! این جملات به درد نوشتن رمان می‌خورد. بعضی چیزها در زندگی واقعی رخ نمی‌دهند.

رجینا یک بار از آن‌جا فرار کرده بود. لانه خود را که به نظرش تنگ می‌رسید ترک کرده بود آن فرار صرفاً یک لجبازی بچگانه به‌شمار می‌رفت. مضحک بود. خوشبختانه به پایان رسیده بود. حال هم که غرورش مانع می‌شد تا به آن خانه آلوده پا بگذارد، می‌دید نمی‌تواند بار دیگر فرار را تکرار کند!

قدم‌هایش را سریع کرد. دامنش خش‌خش می‌کرد. زمزمه‌وار به او چیزی می‌گفت و او از آن آه کشیدن ابریشمی که تعقیبش می‌کرد، رنجیده بود؛ گرچه افکارش داشتند واضح می‌شدند. پیش می‌رفت و به نظرش می‌رسید آرام گرفته است.

باید صبر می‌کرد. همه‌چیز را بررسی می‌کرد. جهان، موزی است. مردم تهمت می‌زنند. پشت سر هم بدگویی می‌کنند. نباید مردی را محکوم کرد چون دخترکی محصل در دفترچه‌اش موزیانه چیزی نوشته است.

نه، احمقانه بود.

یا این که...

با وجودی که رجینا تصور می کرد آرام گرفته است، گاه می ایستاد. انگار جایی از بدنش تیر می کشید. نمی توانست پیش برود. چیزی مانعش می شد.

ولی بعد مجذوب خانه اش می شد و به سرعت قدم برداشت. پیش می رفت، مثل اسب ها که نزدیک شدن به محل استراحت و خوردن یونجه را «حس» می کنند.

بعد جلوی یک ویتترین ایستاد تا کلاه ها را تماشا کند. به کلاه سبک احتیاج داشت. در ویتترین کلاه را می دید که حصیری بود؛ سبز و نقره ای. همین که متوجه شد جلوی ویتترین ایستاده است، پرده ای روی چشمانش را پوشاند. به خاطر کلاه ها، به خاطر زیرپیراهن های ابریشمی، به خاطر تمام این چیزهای حقیر و زیبای چون پوست مار، به خاطر این ها بود که... «او...» ادامه نداد. نه واقعیت ندارد! نباید به کسی اتهام زد، باید اول اطمینان حاصل کرد. رجینا، قدم بردار و پیش برو. ظهر شده است. حتماً به خانه برگشته است. میز ناهار چیده شده است. اگر اصلاً صحت نداشته باشد. آن وقت چه؟ آیا او متوجه پریشان حالی اش خواهد شد؟ آیا می توانست آشوب درونی اش را مخفی کند؟ اگر صحت نداشته باشد بیهوده شوهرش را غصه دار خواهد کرد. دلش به حال او می سوخت. چه مقصر و چه بی گناه. مردی بود قابل ترحم. ولی زن می دید که اگر تقصیری هم در بین باشد سرچشمه اش به هر حال خود اوست... .

به خانه رسید. با عجله از پلکان بالا رفت. قلبش می تپید و دامنش خش خش می کرد ولی دیگر معذب نبود.

آنتونیو هنوز برنگشته بود. بچه هم خواب بود. رجینا احساس گرما

می‌کرد. به اتاق خواب پا گذاشت؛ اتاقی وسیع و خنک و سراسر آبی‌رنگ. همان‌طور که پیراهن از تن درمی‌آورد حس کرد قلبش به شدت می‌تپد. اما آن تپش دیگر به خاطر غصه نبود. به نظرش می‌رسید عاقبت از کابوسی پا به بیرون گذاشته است، بیدار شده است. انگار جایی از بدنش درد گرفته بود و اکنون درد فرو نشسته بود.

صدای قدم‌های آنتونیو از راه‌پله به گوش می‌رسید. زن مثل همیشه با شنیدن آن صدا احساس خوشحالی می‌کرد. این هم صدای آشنای کلید در قفلِ در. این هم نفس زندگی که با ورود او به خانه در همه جا پخش می‌شود.

«تو هم تازه به خانه برگشته‌ای؟ چه روز زیبایی! کاترینا کجاست؟»

«خوابیده است.»

مرد کلاه از سر برداشت، کت نازک را هم درآورد و روی تخت پرت کرد. رجینا دامنش را برداشت و در گنجه آویخت. حس کرد که آنتونیو با گذشتن از کنار او نفس زندگی را به او می‌دمید، آن‌همه جوانی و زیبایی که همیشه در پیرامون خود پخش می‌کرد.

زن رفت تا قبل از ناهار دست و صورت بشوید. فکر کرد: «خداوند!»

چه خواب بدی دیده بودم.»

آنتونیو بلافاصله بعد از صرف غذا از خانه خارج شد. گفت باید به بورس برود. همین که او از خانه بیرون رفت، رجینا خودش را به پشت پنجره رساند. شکی مبهم پیش رانده بودش؛ غریزه‌ای نامعلوم و نابینا. دید که شوهرش به سمت آن خیابان به راه افتاده است. خود را عقب کشید دچار شک و شبهه‌ای پوچ شده بود.

نه، در آن ساعت نمی‌توانست به نزد «آن دیگری» برود. اگر هم قرار

بود به آن جا برود، می‌گفت.

اما اکنون شک و تردید در رگ‌های رجینا به جریان افتاده بود. خودش متوجه شده بود. صدها بار از اضطراب یک ساعت پیش بدتر بود. حالا آن را با حضور ذهن بیش‌تری حس می‌کرد.

پشیمان شد که چرا گذاشته بود آنتونیو از خانه خارج شود. باید همه چیز را به او می‌گفت. بلافاصله فکر کرد: «ولی به چه دردی می‌خورد؟ حتماً دروغی تحویل می‌داد. نمی‌خواهد چیزی را به من اقرار کند.» پس باید چه می‌کرد؟

روی مبل کوچک پایین تخت نشست، سعی کرد فکر کند و همه چیز را خوب بسنجد.

دلیل آن شک و تردید بچگانه به نظر می‌رسید. به خاطر چند سطر که دخترکی موزی در دفترچه‌اش نوشته بود.

اما او می‌دانست که گاه واقعیت از روی مزاح، خود را از طریق شوخی‌هایی چنین ظالمانه آشکار می‌کند. آری، قانون مخفیانه‌ای که سرنوشت بشر را تعیین می‌کند همیشه غیرقابل فهم و عجیب به نظر می‌رسد. رجینا در آن ساعت حوصله فلسفه‌بافی نداشت. با این حال از خود می‌پرسید: چرا تمام این چیزها برایش اتفاق می‌افتاد؟ به خاطر این که یک روز علیه سرنوشت خود قد علم کرده و بهانه گرفته بود؛ آن بهانه، آن لجاجت زنانه که بی‌اراده انجامش داده بود، باعث شده بود کار به این جا بکشد؛ تراژدی پدید آید؟

در جواب فکر می‌کرد: ما باید زجر بکشیم. چون غم و غصه حالت طبیعی بشر است. ولی من نمی‌خواهم رنج ببرم. می‌خواهم باز هم عصیان کنم. قبل از هر چیز می‌خواهم بر شک و شبهه‌ای پیروز شوم که وجودم را زهرآلود می‌کند.

ما سعادت‌مند بودیم، سعادت‌مند هستیم. اما من همیشه باید خودم را

عذاب بدهم. خیال می‌کنم دارم منطقی فکر می‌کنم ولی همین سوءظن یک جنون محض است. پس دارم این طوری فکر می‌کنم تا خودم را قانع کنم که هیچ چیز صحت ندارد. در حالی که «حس می‌کنم» همه چیز واقعیت دارد. شاید می‌ترسم سعادت خود را از دست بدهم. می‌خواهم به هر قیمتی شده آن را پابرجا نگه دارم. حتی با وجدان نامردانه خودم. با این فکر عقل از سرش می‌پرید. دیگر قادر نبود منطقی قضاوت کند. آن وقت حس می‌کرد به آن همه زن عامی تبدیل شده است که گرفتار چنین موقعیتی شده‌اند.

لرزشی عصبی بر تمام وجودش مستولی شد. اعصاب بازوانش را منقبض کرد و مجبورش ساخت دستانش را مشت کند. «همه چیز را می‌توانم تحمل کنم، همه چیز را. بدبختی، غم و درد، رسوایی... حتی اگر آنتونیو ترکم کند. اما ننگ را نمی‌توانم بپذیرم.» خود را به روی بستر افکند. پتو را گاز گرفت و گریه کرد. اشک می‌ریخت و به یاد می‌آورد.

دفعه قبل هم خود را به روی بستر انداخته و از حرص و غم گریسته بود. بعد آنتونیو برگشته بود و او شوهرش را بوسیده بود اما در قلبش به او نارو می‌زد.

او بود که آن مرد ضعیف را به لجن کشیده بود. او بود که وادارش کرده بود «فاسق» بشود. به خاطر همسرش خود را آن طور حقیر و کوچک کرده بود و حال هم زن با سوءظن خودش پیش از پیش کوچک و حقیرش می‌کرد. «نه، اگر به او بگویم آنچه را به من عرضه می‌داری، نمی‌خواهم. بیا خودمان را از این منجلا ب بیرون بکشیم و زندگی خودمان را از سر بگیریم. لحظه‌ای تردید نخواهد کرد. اگر دروغ بگوید. باز هم به خاطر من

دروغ می‌گوید. نمی‌خواهد مرا از دست بدهد. او مثل میوه‌ای است که کرم گذاشته است و آن کرم، خود من هستم.»
 اما اگر اشتباه بود؟ اگر اصلاً واقعیت نداشت؟
 در لحظاتی این جرقه خوشحالی در مغزش روشن می‌شد و بعد بار دیگر همه چیز در ظلمت فرو می‌رفت.

«ابتدا باید اطمینان حاصل کنم. چه لزومی دارد که بیهوده غصه‌دارش کنم؟ بله، ابتدا باید مطمئن شوم. آن وقت باید بینم چه می‌شود کرد.»
 گریه برایش مفید واقع شد. مثل رگباری در تابستان ذهنش را خنک کرد، باز کرد. بلند شد و صورت خود را شست و به خواندن روزنامه‌ای مشغول شد.

به هر حال می‌بایستی کاری انجام می‌داد. اولین کلماتی که در روزنامه نظرش را جلب کرد، این بود: «دستگیری یک کشیش خارجی.» دنباله خبر را نخواند. اما همان یک سطر چیزی دوردست و غم‌انگیز به یادش آورده بود. چیزی بود فراموش شده که به نحوی با این حالت فعلی او ارتباط پیدا می‌کرد.

«چه بود؟ چه وقت بود؟ چطور بود؟ آه، آن خواب...!»

چشمانش را بست و به نظرش رسید بار دیگر دارد آن خواب دوردست را می‌بیند. ماریانا در کنار رودخانه مه‌آلود به دنبالش می‌دوید و تعریف می‌کرد که چطور آنتونیو از مادام پول قرض کرده بود تا بتواند آپارتمان خوبی اجاره کند. رجینا مضطربانه هق هق می‌کرد، می‌خواست از دست ماریانا خلاص شود... ولی دختر رهایش نمی‌کرد. در کنارش می‌دوید و تعریف می‌کرد که چگونه مأمور آتش‌نشانی را ملاقات کرده بود؛ همان که زمانی جانس را نجات بخشیده بود.

دخترک می‌خندید و تعریف می‌کرد: «آن مأمور آتش‌نشانی لباس

کشیش‌ها را به تن کرده بود. دلربایی می‌کرد! «می‌خندید ولی خنده‌اش به خاطر مأمور آتش‌نشانی نبود. به خاطر چیز دیگری بود؛ چیزی وحشت‌انگیز و اسرارآمیز...»

رجینا چشمانش را گشود. دستی به چهره‌گریانش کشید و دید افکارش همچنان مغشوش است. آن خواب برایش هول‌آور بود. از عمق وجدان ناخودآگاهش، چیزی بیرون می‌زد که بسیار واضح بود. چه پیش آمده بود؟ شاید تحت تأثیر آن خواب قرار گرفته بود. مرعوب آن شد بود. شاید درست در زمان آن خواب، آن عمل تهوع‌انگیز رخ داده بود. بدون شک آنتونیو به خاطر او با آن خانم پیر لاس زده بود. آن نفرت شرم و ننگ چنان شدید بود که در وجدان ناخودآگاه همسرش نیز انعکاس افکنده بود و حالا به نحوی باعث تسلی او می‌شد.

ولی چه تسلی ناچیزی بود!

با تمام آن نفرت، شرم و ننگ، که در جهان هم نمی‌گنجید، به هر حال خودش را فروخته بود. حتی اگر آن خودفروشی به خاطر عشق نسبت به همسرش بود. آری، او خودفروشی کرده بود. پس معلوم بود که ظرفیت آن را در بر دارد.

رجینا نسبت به او احساس ترحم می‌کرد. از طرفی هم می‌دید که اکنون در زندگی‌اش جایی برای حسی غیر از ترحم وجود ندارد. همه چیز سرنگون شده بود. روی آن ویرانه‌ها فقط گل زرد ترحم رویده بود و این برای زندگی در یک ویرانه کافی نبود.

ولی اگر واقعیت نداشت؟ در لحظاتی که قلب در ظلمت فرو می‌رفت بی‌اختیار خرافاتی می‌شد. یک خواب، صرفاً می‌توانست خواب باشد،

بس. تعییری نداشت، با این حال بسیار با واقعیت همخوان بود. با آن ده هزار لیر، با آن آپارتمان قشنگ و آن قهقهه ابلیسانه ماریانا. ماریانا! او بدون شک می دانست. برای چند لحظه به این فکر افتاد که او را به خانه اش بکشاند.

«وادارش می کنم حرف بزند. حتی در صورت لزوم خشونت به کار می برم. دایه و مستخدمه را از خانه بیرون می فرستم. من از ماریانا قوی تر هستم!»

دستانش را مشت کرد و نگاهی به آن‌ها انداخت. انگار می خواست مطمئن شود زنی است قوی و نیرومند.

«اگر دهان باز نکند به باد کتک می گیرمش. بر سرش داد می زنم: 'سرکار که همیشه با صراحت حرف زده‌اید، حالا هم رک و راست جواب مرا بدهید.'»

به نظرش می رسید آن فکر در اتاق نشیمن ساکت و نیم‌گرم طنین افکنده است.

ماریانا چه جوابی به او می داد؟ لابد غش غش می خندید.

اگر چیزی واقعیت نداشت آن وقت چه؟

غرور مانع شد تا نقشه‌اش را عملی سازد؛ نقشه‌ای بود زشت و بی فایده. «نه ماریانا و نه هیچ کس دیگر. خودم شخصاً باید کشف کنم.»
لحظه‌ای بعد، بار دیگر نسبت به خودش مشکوک شد. نقشه‌هایی شاعرانه در سر می پروراند، نقشه‌هایی بسیار غیرمنطقی.

یکی از آن نقشه‌ها این بود که کشیک آنتونیو را بکشد. «او» در شبی دلپذیر و زیبا از خانه خارج می شد. کمی به این طرف و آن طرف می رفت و آخر سر هم در فلزی خانه مادام را باز می کرد. همان دری که در شبی

فراموش نشدنی، ماسیمو به او گفته بود: «عشاق ایشان از این راه داخل می شوند...»

آنتونیو هم از آن راه داخل می شد. رجینا هم در آن خیابان متروک در انتظار باقی می ماند. رهگذری به او نگاهی می انداخت. تصور می کرد او فاحشه‌ای است در جستجوی یک مرد. ولی او از این بابت نمی رنجید. غیر از این بود که از بدترین فاحشه‌های شبانه هم بدتر بود؟ آیا دامنش با داغ ننگ لکه دار نشده بود؟

قلبش با عذاب دیگری مشوش شده بود. «او» وارد آن جا شده بود. تالارهای گرم و خفقان آور، با آن همه روکش‌های پوست، شهوت‌انگیز و حیوانی. مثل چند پلنگ پیر که تحریک شده باشند. آنچه در آن جا رخ می داد چنان برای رجینا وحشت‌انگیز بود که حتی دلش نمی خواست آن را در خواب ببیند. آن خواب بدون تعبیر و بی معنی.

بار دیگر فقط شاهزاده خانم را می دید. با پیراهن مخمل مشکی و گردن کلفت که با چند رشته مروارید پوشیده شده بود. آن چهره مدور به اندازه ماه، آن دستان کوچک که با انگشترهای متعدد می درخشیدند... بله، آن دست‌های کوچک درخشان سر زیبای آنتونیو را نوازش می کردند و «او» هم سکوت کرده بود... «او»... به آن نوازش عادت داشت.

همان یک صحنه کافی بود تا رجینا سخت غمگین شود. بلافاصله در او عکس‌العملی به وجود می آورد. از هذیان خود بیدار می شد و تصور می کرد سراسر آن سوءظن جنون‌آمیز را به چشم می بیند. نه، هیچ چیز واقعیت نداشت. ممکن نبود. مثل رمان‌ها، آنتونیو دزدکی وارد آن جا می شد، به نزد خانم پیر می رفت و همسرش در بیرون در تاریکی زاغ سیاهش را چوب می زد. منتظرش ایستاده بود تا وقتی از آن جا پا به بیرون

می گذاشت مثل نمایشنامه‌ها با جیغ و داد دخلش را بیاورد. واقعاً که چقدر
مضحک بود!

آن چنان ساعاتی گذشتند. غم و دردش به صورت دردی جسمانی
درآمده بود که گاه شدت می گرفت و گاه از آن کاسته می شد. گاه نیز به کلی
از بین می رفت. ولی یاد آن درد را به جای می گذاشت و وحشت این که بار
دیگر برگردد. رجینا تمام روز را آن طور پریشان گذراند.

بیرون از خانه، آفتاب، جشن گرفته بود. آسمان صاف و آبی رنگ،
پرنندگان شاد، همه در حال سرور بودند. گاه درشکه‌ای با سروصدای
سیل آسای خود سکوت خیابان را درهم می شکست و بعد بار دیگر
همه جا در سکوت فرو می رفت فقط از دور صدای مبهم شهر طنین
می افکند. مثل طنین صدای دریا در یک صدف عظیم.

طرف‌های ساعت دو کاترینا بیدار شد و گریه سر داد. رجینا صدای آن
گریه بدون اشک و بدون دلیل را شنید و به اتاق بچه رفت. اتاق کاترینا
تماماً سفید بود. در انتها هم هیکل برنزی دایه که بچه برهنه و
صورتی رنگ را در بغل گرفته بود. رجینا به نظرش رسید که دارد تابلویی را
تماشا می کند که برایش معنی خاصی داشت. اکنون هر چیزی برایش
سرزنش آور بود، آن هیکل مادری دهاتی، سیاه، بدوی و مهربان، مثل
حضرت مریم بدوی؛ تصویری که خودش می بایستی به آن می ماند. ولی
نتوانسته بود حتی به گرد پای مادری دهاتی برسد. هیچ و پوچ بود. انگل
بود و بس.

دایه داشت به بچه لباس می پوشاند و با زبان خاصی با او صحبت می کرد.
«چرا دارید گریه می کنید؟ چه خبر شده؟ نکنند سردتان شده است؟
حالا این تی تیش مامانی را به تن دخترخانم می کنیم، بعد آن جوراب‌های
کوچولو و قشنگ و بعد هم آن کفش‌های خوشگل. به به، چه کفش‌های

قشنگی. مردم بیایید نگاه کنید که دختر، چه کفش های قشنگی دارد. پایتان را داخل کفش بکنید. ای پای کوچولو چرا نمی خواهی به کفش بروی؟ آها، آقای پا. بارک الله... آها، داخل شد!»

کاترینا پیراهن خواب به تن، چاقالو و صورتی با گیسوانی ژولیده همان طور گریه می کرد، ولی به هر حال حواسش جمع بود و پایش را به کفش سفید فرو می کرد و فشار می داد.

«خوب، این پا! حالا برویم سراغ آن پای دیگر. بینم این آقای پا هم مثل آن پای دیگر بد اخلاقی می کند یا نه. نه، نه، این یکی بچه خوبی است. حرف گوش می کند. باید به او یک ماچ داد!»

کاترینا خندید. چهره کوچولوش، چشمانی که سفیدی اش هم به آبی متمایل بود، تمام وجود کوچکش سراپا نورانی بود.

رجینا بغلش کرد. بالا انداختش بعد روی سینه فشردش و چرخاندش و خودش هم همراهش چرخید و خندید.

«تو مال من هستی. تو دختر کوچولوی من هستی. آخرین پرنده نوزاد یک لانه!»

دایه به شوخی گفت: «چرا این طوری صدایش می کنید؟ او را به بغل من بدهید مگر نمی بینید سردش شده است؟»

رجینا بچه را در بغل او گذاشت و گفت: «بروید به ویلا بورگزه گردشی بکنید.»

ولی کاترینا بازوان کوچولوش را به گردن او آویخته بود نمی خواست از او جدا شود. نمی خواست به بغل دایه برود.

دایه با بد خلقی گفت: «آن جا خیلی باد می آید. دختر خانم، بیا. دیگر مرا دوست نداری؟»

اما رجینا به بد خلقی دایه اهمیتی نداد. او همیشه حسادت می ورزید!

دایه بیرون رفت و رجینا در آپارتمان ساکت به راه افتاد. باید چه می‌کرد؟ بلا تکلیف مانده بود. باید از خانه خارج می‌شد و به دیدن خانمی می‌رفت که در منزل مادام ماکولین با او آشنا شده بود. ولی حوصله لباس پوشیدن نداشت. حوصله نداشت به دیدن خانم‌هایی برود که همدیگر را در باشگاه ملاقات می‌کردند و صحبتشان درباره آخرین مد آستین‌ها بود. نه، دلگیرش می‌کردند.

باید چه می‌کرد؟ باید چه می‌کرد؟ کلافه بر جای مانده بود. با حسی که غمگینش کرده و او اسمش را «کلافگی» گذاشته بود. باید چه می‌کرد؟ یادش نمی‌آمد تا همان دیروز چه کار می‌کرد تا حوصله‌اش سر نرود، ولی به یاد می‌آورد که زمانی، در اولین سال زندگی زناشویی درست همین‌طور کلافه شده و حوصله‌اش سر رفته بود.

آن زمان چقدر دور به نظر می‌رسید. چه باعث شده بود متوجه مرور زمان نشود؟ هیچ. فقط احساس سعادت بود و بس.

«مگر حالا احساس سعادت نمی‌کنم؟»

رفت و پشت پنجره اتاق خواب نشست. فکر می‌کرد: به خاطر هیچ و پوچ! خیاطی کرد. برای بچه‌اش پیراهن می‌دوخت. «ولی آن زمان هم به خاطر هیچ و پوچ غمگین می‌شدم.»

پنج شش دقیقه‌ای را به خیاطی گذراند. سکوت اتاق. نور آرام بعد از ظهر و صدای دوردست شهر که از داخل صدفی عظیم بیرون می‌زد، او را به رخوت فرو برده بود. ظاهراً غم و دردش تمام شده بود. چند دقیقه دیگر هم گذشت.

ناگهان صدای زنگ در خانه به گوش رسید. از جای جست. ارتعاش زنگ عصبی‌اش کرد.

دوان دوان به سمت مستخدمه رفت که می رفت تا در را باز کند. گفت:
«بگو من در خانه نیستم!»

به اتاق خواب برگشت و در را بست. حتی نمی خواست بداند چه کسی به دیدنش آمده است. در آن لحظه در آن روز، از بشریت نفرت داشت. ولی وقتی مستخدمه به پشت در اتاق آمد و اطلاع داد دوشیزه گابریه به دیدنش آمده بود، خودش را به پنجره رساند دختر را صدا کرد که داشت از در بیرون می رفت.

گابریه برگشت و رجینا بلافاصله پشیمان شد که چرا صدایش کرده است. دچار کنجکاوی نومیدانه‌ای شده بود.

شاید دخترک با دیدن دفترچه‌هایش که جابجا شده بودند حدس زده بود رجینا آن‌ها را ورق زده و خوانده است. حالا هم از روی ترس آمده بود تا عذرخواهی کند. تا تقصیرکار بودن را از خود کنار بزند. کافی بود دخترک سؤالی بکند تا واقعیت را بفهمد...

رجینا بلافاصله وقار خود را به دست آورد.

نه، هرگز! او نه از گابریه سؤالی می کرد و نه از هیچ کس دیگر. آنچه را می خواست بداند از کسی نمی پرسید.

گابریه وارد شد. موطلایی و سفید در پیراهن گشاد مشکی. حالش خوب نبود و سرفه می کرد. فقط چشمانش حالت شیطنت‌آمیز خود را حفظ کرده بودند. نگاهی تیز و براق. مثل دو سوزن. همین و بس.

رجینا بی اختیار حس کرد از آن دختر بچه موزی وحشت دارد. به نظرش می رسید دختری که می خواست نویسنده بشود نیرویی مافوق بشری دارد و می تواند افکار او را در سرش بخواند. ولی این فکر فقط یک لحظه به طول انجامید. نه، گابریه فقط یک دخترک ناچیز بود. خاله زنک بود. رجینا برای او ارزشی قائل نبود. تحقیقش می کرد.

«داشتم از خانه خارج می شدم، به همین دلیل هم گفته بودم بگویند در خانه نیستم. حالت خوب شد؟ امروز صبح به دیدنت آمده بودم.»
 «می دانم. خیلی ممنونم. حالم خیلی بهتر است. نه نمی نشینم، تو برو لباس بپوش. کاترینا کجاست؟»

رجینا در مقابل آینه گنجه گیسوانش را مرتب می کرد. گفت: «با دایه به گردش رفته است.»

گابریه تکرار کرد: «لباس بپوش. متأسفم که آمدم و مزاحم تو شدم.»
 رجینا شروع کرد به لباس پوشیدن. نمی دانست باید به کجا برود. ولی می خواست به هر حال از خانه خارج شود. می خواست خود را از دست گابریه خلاص کند.

دخترک پرسید: «می خواهی کمکت کنم؟»
 «آره، لطفاً دکمه این یقه را ببنداز. چقدر سخت هستند. باید برای بستن آن‌ها مستخدمه گرفت!»

گابریه همان‌طور که دکمه را می بست به آرامی پرسید: «مگر مستخدمه نداری؟»

«چرا، دارم. ولی او به درد این‌گونه کارها نمی خورد!»
 «چه می شود کرد! چه دکمه سفتی است. آه، زن‌ها چطور قربانی مد هستند!»

رجینا انگشتان سرد و لاغر گابریه را پس گردن خود حس می کرد. یقه‌ای بود بلند که تا گوش می رسید. زردوزی شده بود، داشت خفه‌اش می کرد. ناگهان با چهره‌ای سرخ روی برگرداند. خشمگین شده بود. از چه خشمگین شده بود؟ از دست گابریه یا از دست آن یقه؟ خودش هم نمی دانست. به هر حال با گابریه سرلج افتاده بود.

«زرها از مد پیروی می‌کنند! خود تو هم زن هستی! خواهش می‌کنم حرفت را پس بگیر من اصلاً خوشم نمی‌آید.»

دیگری غمگین شد و گفت: «می‌دانم. ولی گناه از من نیست.»
رجینا به او نگاهی انداخت. نفس در سینه حبس کرده بود تا دامن تنگ خود را به پا کند و دکمه‌هایش را ببندازد. منظور گابریه از آن جمله چه بود؟ آیا کلماتش کنایه‌ای در خود پنهان داشت؟

«تو چند سال داری؟»

«برای چه می‌خواهی بدانی؟ بیست سال دارم.»

«درست بیست سال؟»

«آره. درست بیست سال! به هر حال من هرگز شوهری پیدا نخواهم

کرد!»

رجینا گفت: «خیال می‌کردم کم‌تر از بیست سال داری. حالا هم لزومی ندارد این لحن غم‌انگیز را به خودت بگیری. به هر حال دختر خوشایندی نیستی.»

«می‌دانم. ولی تقصیر من نیست.»

«اولین رمان خودت را چه وقت چاپ خواهی کرد؟»

گابریه سر حال آمد و محکم سرفه کرد:

«خیلی قبل از آن‌که تصورش را بکنی.»

رجینا که داشت با عصبانیت به چهره‌اش پودر می‌زد، ادامه داد:

«شخصیت مرا هم خواهی نوشت؟»

چنان‌که به شدت پودر می‌زد که گرد سفید به روی آینه هم پاشیده

می‌شد. فکر می‌کرد: «گابریه می‌بیند که رفتارم نسبت به او عوض شده

است. آیا دلیل آن را حدس می‌زنند؟»

حس می‌کرد بدجنس شده است. از دست خودش ناراحت شده بود. می‌خواست بر خود مسلط شود و نمی‌توانست. ولی گابریه که سرفه می‌کرد جوابی به او نداد. هردو با هم از خانه خارج شدند.

رجینا پرسید: «به کجا می‌روی؟»

«می‌روم به خانه. باید درس حاضر کنم.»

«همراه من بیا. آن‌جا هم خوب می‌توانی درس بخوانی، برای کسی که می‌خواهد نویسنده بشود مکتب خوبی خواهد بود. فکرش را بکن. یک مجلس، یا بهتر بگویم یک محفل با ده نفر که دشمن خونی همدیگرند چون هر یک می‌ترسد که مبادا شیک‌تر از بقیه نباشد!»

«در رمان‌های من، اگر البته روزگاری آن‌ها را بنویسم از این مسائل وحشتناک وجود نخواهد داشت، در نتیجه تو داری بی‌خودی سربه‌سر من می‌گذاری!»

این جمله دویپهلو هر دو را به خنده انداخت، ولی به نظر رجینا رسید که در آن خنده حالتی مصنوعی وجود داشت مثل چرنگ چرنگ یک سکه تقلبی. او به هر حال هرگز موفق نشد بفهمد گابریه مشکوک شده است که او دفترچه‌اش را خوانده است یا نه.

بدون آن‌که با هم دست بدهند از هم جدا شدند.

«خدانگهدار.»

از دو جهت مخالف به راه خود ادامه دادند. رجینا در سکوت پیاده‌رو پیش می‌رفت. و خش‌خش دامنش صدای برگ‌های خشک به نظر می‌رسید. به گابریه فکر می‌کرد که مثل زنبوری به کندوی عسل خود برمی‌گشت. در این زندگی احمقانه هدفی را در پیش داشت. رجینا پیش می‌رفت اما نمی‌دانست به کجا می‌رود.

بدون مقصدی معین به راه خود ادامه می داد. بی اراده به سمت ویلا بورگزه پیش رفت.

افکار تیره اش همانند خش خش دامن همراهی اش می کرد. در پارک، دایه و بچه را یافت. کنار آن‌ها روی نیمکت نشست. در ترانس پینچو کسی موسیقی نمی نواخت ولی روزِ قشنگ تعداد زیادی توریست خارجی را به آن جا کشانده بود. درشکه چی ها با درشکه های خود صف کشیده بودند. دایه خم شده بود و بچه هم در بغلش خم شده و از روی زمین چند ریگ برداشته بود. آن‌ها را به دقت بررسی می کرد و با حالتی بسیار جدی به دست پسر بچه ای می داد که کنارش بود. رجینا به درشکه هایی نگاه می کرد که از انتهای آن خیابان مشجر عبور می کردند. محو تماشا شده بود. آن روز تابلوی پینچو بسیار زیبا شده بود. آسمانی صاف و بلورین، درختانی بنفش رنگ در میان درختان سبزرنگ. مردی خوش پوش در گردش، مثل نقاشی های روی گلدان های چینی. آنتونیو طرف های ساعت هفت به خانه برگشت.

مانند شبی دوردست، میز شام چیده و آماده بود. از ورودیه بوی مطبوع آرتیشوی سرخ شده به مشام می رسید. رجینا هم که لباس عوض کرده بود، فهرست خرید روز بعد را می نوشت.

آنتونیو به محض ورود به سراغ کاترینا رفت که از خواب بیدار شده بود. او را در بغل گرفت و در کنار پنجره نشست. بچه در نور شبانه، بیش از همیشه خوشحال و سرحال بود.

دایه می گفت: «مثل بچه گربه ها.»

آن شب، بچه که پدرش را خیلی دوست داشت مدتی به چهره او خیره ماند و بعد پای کوچولویش را به او نشان داد که هنوز توی کفش بود. آنتونیو منظور بچه را درک کرد.

سر تکان داد. پای بچه را در دست گرفت و گفت: «از همین حالا عشوہ گری را شروع کرده‌ای! آه، چه کفش‌های قشنگی! بله، باید آن‌ها را نشان داد.»

ولی کاترینا چهره‌اش درهم فرو رفت. به ابروان طلایی خود اخمی انداخت و سعی کرد پای خود را از دست پدرش درآورد. موفق هم شد ولی کفش از پایش به زمین افتاد.

آن وقت پدر جوان خم شد و پای کوچولو و گرم را در کفش فرو برد. با بچه حرف می‌زد و بچه هم به شیوۀ خود به او جواب می‌داد. وقتی رجینا نزدیک شد. آنتونیو و بچه همچنان در مکالمۀ جالب خود غرق بودند. چشمان مرد جوان صاف و تاب بودند و رجینا بار دیگر به خود گفت که حتماً خواب بدی دیده بوده است.

روزها سپری شدند، کم و بیش مثل همان روز.

ماه آوریل بسیار گرم، شهر را گداخته بود. طرف‌های غروب آسمان آتش می‌گرفت و مثل فلزی گداخته، نورانی می‌شد. بوهای تابستان. بوی گرد و خاک و علف‌های خشک، هوا را تقریباً غیرقابل تنفس می‌کرد.

در یکی از آن شب‌ها، رجینا در اتاق پذیرایی شاهزاده‌خانم بود که به خاطر گرمای شدید و غیرمنتظره دو روز بعد می‌خواست به آلبانو^۱ برود. آقای پیری که کله‌اش طاس بود و مثل ظرف چینی می‌درخشید با فرانسه دست و پا شکسته از مادام می‌پرسید: «خیلی در آن‌جا می‌مانید؟» اما چون صدایش به اندازه کافی بلند نبود، مادام آهسته چهره‌اش را به سمت او برگرداند.

«ببخشید؟ چه گفتید؟»

«خیلی در آلبانو می‌مانید؟»

«سه هفته.»

۱. Albano، دهکده‌ای بیلاقی در نزدیکی رم. - م.

دیگری بسیار جدی پرسید: «بعد به کجا خواهید رفت؟»
 «به ویا رجو به کنار دریا خواهم رفت. شما خودتان به کجا خواهید رفت؟»
 «هنوز تصمیم نگرفته‌ام. شاید به خارج بروم. شما به خارج از کشور
 نخواهید رفت؟»

«نه. امسال گمان نمی‌کنم. حالم چندان مساعد نیست، نمی‌خواهم
 خودم را خسته کنم. آه که هوا یکم‌رتبه چقدر گرم شده است. دادم تشک‌ها را
 عوض کنند ولی به هر حال باز هم گرم است. نمی‌توان خوب خوابید.»
 مادام آه کشید. مسیو آه بلندتری کشید. هر دو بسیار بدبخت به نظر
 می‌رسیدند. زن به خاطر گرما و مرد به خاطر این‌که هنوز نمی‌دانست
 تابستان را در کجا بگذراند.

ماریانا که سینی چای را دور می‌گرداند، برای تسلی آن‌ها گفت: «به نظر
 من زلزله خواهد شد.»

ولی آقای پیر به او خیره شد و گفت: «مادموازل شما در عمر خودتان
 چند فنجان چای به میهمانان تعارف کرده‌اید؟ اگر شما را بدون فنجانی در
 دست بینم به نظرم می‌رسد هیکل شما کامل نیست.»
 ولی مادموازل بدخلق شده بود. حوصله شنیدن آن مزخرفات را
 نداشت. گرما او را هم کلافه کرده بود. همان‌طور که از کنار رجینا رد
 می‌شد با صدایی نسبتاً بلند گفت: «با هر فنجان چایی که من تعارف
 کرده‌ام، ایشان یک تار مواز دست داده است.»

ولی رجینا هم که بدخلق شده بود به گفته او اعتنایی نکرد.
 گرما همه را بدجنس و خنگ کرده بود. رجینا هم تاب و تحمل از
 دست داده بود. داشت وقار و غرور خود را از دست می‌داد. آن هم رفته
 رفته، ساعت به ساعت.

آن روز هم با نگرانی در انتظار ورود آنتونیو بود. شاید عاقبت موفق

می شد نشانه‌ای به دست آورد. یک مدرک. چه مدرکی خودش هم نمی دانست ولی منتظر مانده بود. آن جا در مقابل آن پیرزن خونسرد مانند مجسمه‌ای ناشنوا بر جای ماند. و از خجالت خودش خجالت می کشید. به یاد می آورد. اکنون جزئی ترین چیزها او را به یاد گذشته می انداخت. هر حرکت و هر کلمه‌ای را مرور می کرد. هر چیز که امکان داشت مفهومی پنهانی داشته باشد، بوی تلخ گل‌های یاس بنفش اتاق پذیرایی را آکنده بود و او را به یاد دو سال قبل می انداخت که به آن جا رفته بود. کلمات تلخی را چون عطر آن گل‌ها بر زبان آورده بود و بعد آن جواب وحشتناک ماریانا. «آدم فقیر در رم مثل گدایی است که در مقابل در بسته ساختمانی استخوانی را به نیش می کشد.»

«گاه هم سگ خانواده‌ای اعیان از آن جا می گذرد و همان یک استخوان را هم از چنگ آن گدا درمی آورد.»

مادموازل معنی زندگی را خوب فهمیده بود! رجینا نگاه غم‌انگیز و پر از کنایه شاهزاده خانم را به یاد می آورد. وقتی قبل از سفر خود رفته بود تا از او خداحافظی کند. ماریانا فنجان‌ی چای به او تعارف کرده و ماجراهای آقایی بسیار خوش پوشی را برایش تعریف کرده بود که اغلب به مجالس مادام می رفت.

«می گویند رفیقه‌هایش او را نشانده‌اند و او هم بعد از آن که خوب سرکیسه‌شان می کند مثل پوست لیموترشی که آبش را گرفته باشی به دورشان می اندازد. مثل مناسبی است نه؟»

رجینا از روی غیظ گفت: «بد به حال آن زن‌ها، معلوم می شود آن آقا از آن‌ها ماهرتر است.»

ماریانا آهسته گفته بود: «آه، فراموش کرده بودم که خود شما هم چه زن ماهری هستید. یک فنجان دیگر برایتان چای بیاورم؟»

فکری همانند صاعقه به سر رجینا خطور کرد:
 «ماریانا به راز بین آنتونیو و مادام واقف است. خیال می‌کند خود من هم در آن راز سهمی دارم. رضایت داده‌ام.»
 چهره‌اش گلگون شد. چقدر از آن سرخی خجالت کشیده بود. نگاهی حقارت‌آمیز به ماریانا افکنده و فکر کرد شاید دخترک مثل همیشه مزخرفی را بر زبان آورده باشد با این حال لرزش خفیف دستانش بر جای مانده بود.

فکر کرد: «باید به هر قیمتی شده از این کابوس بیرون بیایم.»
 نه اولین بار بود و نه دومین بار. هزاران بار می‌شد که دچار چنان فکری می‌شد. ولی در آن لحظه حس کرد که آن مرض او (چه واقعی و چه خیالی) به مرحله‌ای چنان بحرانی رسیده است که باید درمانش کند. یا باید شفا می‌یافت یا جان می‌داد.

پیرزن‌ها و پیرمردها به دور شاهزاده‌خانم حلقه زده بودند. در آن میان گل کرده بود. مثل نگین مروارید قلبی. شیری‌رنگ در انگشتی خرد شده و بی‌ارزش. همگی در مورد خودکشی یک شخصیت مهم روسی صحبت می‌کردند؛ مردی که در سراسر اروپا شهرت داشت؛ مردی هنرپرور. یک نفر روس که چند روز قبل در پاریس در مجلس ترحیم آن مرد شرکت کرده بود که هنرمندان و چند خانم برایش برپا کرده بودند، حال پشت سر همه آن‌ها غیبت می‌کرد. تعریف می‌کرد که چگونه اغلب خانم‌ها سر شوهران خود کلاه می‌گذاشتند و به آن‌ها خیانت می‌ورزیدند. رجینا گوش می‌داد و به یاد می‌آورد بیش از صدها بار به چنین مکالماتی گوش داده است، اما اکنون آنچه برایش جالب شده بود، این بود که می‌دید مرد روس چطور با خونسردی صحبت می‌کند و حاضران هم همه گوش می‌دادند و تعجب نمی‌کردند. درست برعکس، خیلی‌ها با

علامت سر و دست تأیید می‌کردند. نشان می‌دادند از شنیدن آن اخبار
خشنود شده‌اند؛ چیزهایی که خود از مدت‌ها قبل می‌دانستند.

آیا جهان این چنین بود؟ از چنان ماجرای که ظاهراً برای تمام زن‌ها و
مردان جهان امری بسیار عادی به‌شمار می‌رفت، حیرت کرده بود. امری
که بر سر خود او آمده بود! در لحظه‌ای فکر کرد شاید واقعاً احمقانه است
که آن‌طور خود را عذاب می‌داد، ولی بلافاصله متوجه شد چه عقیده
وحشتناکی است. حس می‌کرد از گرما هلاک می‌شود. حرارت اتاق
پذیرایی که هنوز رومبلی‌های پوست حیوانات در آن بودند خفه‌اش
می‌کرد. انگار پوست‌های ببر و پلنگ جان گرفته بودند، پوستشان آماس
کرده بود، از جای تکان خورده بودند، پیش می‌آمدند و روی چهره او
نفس می‌زدند؛ نفسی که عطری تلخ و شهوت‌انگیز داشت. مجذوب
چشمان شیشه‌ای زردرنگ آن‌ها شده بودند. پاهای پشمالوی آن حیوانات
بالا می‌آمدند، نرم و آرام گلایش را می‌چسبیدند و داشتند خفه‌اش
می‌کردند. دیگر چیزی نمانده بود واقعاً خفه شود و جان بدهد.

بی‌اختیار بلند شد و به روی بالکن مرمرین رفت. از آن‌جا راه‌پله‌ای به
باغچه منتهی می‌شد. باغبانی در آن‌جا کار می‌کرد. در آن باغچه سبزه و
بنفش همه چیز مصنوعی به‌نظر می‌رسید. نور قرمز غروب گل‌های نسترن
سفید را سرخ کرده بود؛ تاق نصرتی بر بالای در خروجی فلزی که در آن
ساعت بسته بود.

رجینا با تنفس هوای گرم آغشته به بوی باغچه هنوز حالش جا نیامده
بود. از آن بالا دید که در خروجی باز شد و آنتونیو وارد شد. حس کرد
پرده‌ای از خون روی چشمانش فرو آمده است. حتی قادر نبود خوب او را
ببیند که داشت به سمتش می‌آمد. ولی آنتونیو به خونسردی از پلکان بالا

آمد و خودش را به بالکن رساند و آنجا ایستاد و از او پرسید: «اینجا چه می‌کنی؟»

مثل همیشه خوش‌پوش بود ولی لباس میهمانی بر تن نکرده بود. رجینا دستی به کت او زد و گفت: «چرا از این راه داخل شدی؟ آنجا پر از جمعیت است. هوای اتاق خیلی گرم است. بهتر است داخل نشوی. آن‌ها هم که به هر حال تو را ندیده‌اند. من هم همین الان از این جا می‌روم.» مرد به خونسردی جواب داد: «یک لحظه صبر کن. چرا می‌خواهی بروی؟»

زن که به هیجان آمده بود گفت: «آنتونیو لاقلاً از این جا داخل نشو!» مرد هم بار دیگر به خونسردی تکرار کرد: «چرا؟» و در شیشه‌ای را فشار داد.

رجینا روی بالکن ماند و بدون این که مرد را ببیند به او خیره ماند که در باغچه باغبانی می‌کرد. بار دیگر نسبت به سوءظن خود دچار تردید شده بود. نه، یک مرد مقصر رفتارش نمی‌توانست مثل رفتار کنونی آنتونیو باشد. اما بلافاصله فکر کرد اگر آنتونیو مقصر باشد باید چنان رفتار کند، وانمود کند آنچه را که درک کند، درک نمی‌کند. یعنی آنچه در افکار زن به جنبش درآمده بود. ولی نه، نه اگر او مقصر بود. بهتر از آن تظاهر می‌کرد. آن‌طور خودمانی از راه‌پله بالا نمی‌آمد. نه، او می‌دانست که همسرش در خانه «آن دیگری» است. نباید به خود اجازه می‌داد تا آن‌طور محرمانه رفتار کند. ولی زن می‌دانست که اغلب جنایتکاران بسیار زیرک وانمود می‌کنند چیزی را فراموش کرده‌اند، غفلتی از آن‌ها سرزده است و آن‌هم صرفاً به خاطر این که ایزگم کنند.

آنچه در آن لحظه آزارش می‌داد این بود که اکنون نه تنها آنتونیو را

مقصر به شمار می آورد بلکه می دید سوءظن او صحت داشته و مرد هم با وجود اطلاع به آن همچنان به گناه خود ادامه می داد.

بار دیگر به اتاق پذیرایی پا گذاشت. هنوز درباره خودکشی آن مرد خارجی صحبت می کردند. درست مثل یک مشت خاله زنک دهاتی به نظرش رسیدند. ماریانا برای آنتونیو چای می برد و آنتونیو هم با دندان های قشنگی مثل دندان های پسر بچه اش، به بیسکوئیتی زرد رنگ گاز می زد. او هم با خونسردی در مورد آن فاجعه اظهار عقیده می کرد. مادام هم گوش تیز کرده بود و گوش می داد. با بادبزن کوچک و ژاپنی خود را باد می زد؛ بادبزنی که انگار از شیشه میناکاری ساخته شده بود. انگشترهای دستانش در نور صورتی اتاق پذیرایی می درخشیدند.

همین و بس. مثل همیشه هیچ گونه نشانه ای نمی یافت. علامتی که راز آنها را فاش کند. آنتونیو به مادام اعتنایی نمی کرد و مادام هم به حرف های مردی که صحبت می کرد گوش می داد. گاه هم با کلماتی مؤدبانه چیزی می گفت. ولی چشمان فلزی اش خمار شده بودند، مثل کسی که مسائل شخصی خود را به یاد می آورد.

چندی نپایید که رجینا بلند شد. آنتونیو نیز دنبالش رفت. بعد از خداحافظی آن جا را ترک کردند. ماریانا به دنبال آنها به ورودیه رفت و هر دو گونه رجینا را ماچ کرد و از او خداحافظی کرد.

آنتونیو گونه خود را پیش برد و گفت: «پس ماچ من چه شد؟»

دخترک هم شوخی را ادامه داد و گفت: «ماچ شما مال فردا.» بعد با لحنی جدی ادامه داد: «طرف های ساعت هفت بیاید. چون باید از خانه خارج شویم.» و همان طور که آنها را تا دم در همراهی می کرد، اضافه کرد: «راستی آن آقا هم آمد. می خواهد سیصد لیر بدهد یا یک پالتو

پوست جدید. ولی مادام هم لج کرده و می گوید همان پالتو پوست خودش را می خواهد. می گوید باید رفت و به دادگاه شکایت کرد.»

آنتونیو گفت: «بسیار خوب می رویم شکایت می کنیم ولی آن پالتو پوست کهنه به درد می خورد؟»

«آن را نهصد لیر خریده بود!»

«بسیار خوب، خواهیم دید. خدانگهدار.»

«خدانگهدار. رجینا آیا به آلبانو خواهید آمد؟»

همان طور که دور می شدند آنتونیو گفت: «البته اگر مادام دعوتمان کنند!»

رجینا نه جواب مثبت داد و نه جواب منفی، مدتی در سکوت به راه خود ادامه داد و بعد انگار چیزی را به خاطر آورده باشد، سرش را بالا آورد و پرسید: «جریان پالتو پوست چیست؟»

«آه، خداوندا، حرفش را نزن. یک ماه است مادام امان از من بریده است. پالتو پوست را داده بود تا تعمیر کنند و ظاهراً آن را با پالتوی دیگری عوض کرده اند.»

«تو به آلبانو خواهی رفت؟»

«آره، اگر دعوتمان کند، می توانیم یک روز یکشنبه برویم.»

رجینا با صدایی بلند گفت: «من که نمی آیم.»

«چرا؟»

آهسته جواب داد: «چون هوا خیلی گرم است.»

«آن جا اصلاً گرم نیست. او در ساحل دریاچه، ویلایی اجاره کرده است. با ایوانی پر از گل سرخ. وقتی پژمرده می شوند، گلبرگ ها پرپر و روی آب می ریزند.»

رجینا این را می دانست. آنتونیو چند روز قبل برای اجاره آن ویلا رفته

بود و آن جا را برایش توصیف کرده بود. به راه خود ادامه دادند و دیگر حرفی نزدند. در آن غروب سرخ‌رنگ، چراغ‌های خیابان زرد و غم‌انگیز روشن شده بودند و نورشان رجینا را پربشان‌تر می‌کرد. نقشه احمقانه این‌که شبانه برود و کشیک آنتونیو را بدهد بار دیگر به سرش هجوم آورده بود. خودش را می‌دید که او را تعقیب می‌کرد. زنی ولگرد مثل مردهای ولگرد شبانه.

«نه، بس است. این آخرین باری است که من به آن خانه پا می‌گذارم. او هم نباید دیگر به آن جا برود. باید خاتمه داد.»
به محض ورود به اتاق خوابش مانتوی نازک را از تن درآورد و به روی تخت انداخت.

«از همین حالا هوا چقدر گرم شده است! تابستانی عالی در انتظار ماست! آه که رم در تابستان چطور طاقت فرسا می‌شود. آن‌ها هم دارند از همین حالا به بیلاق می‌روند. حق دارند، خیلی نازک نارنجی هستند! و ما... جلوی ما یک استخوان می‌اندازند و بس.»
آنتونیو پرسید: «زیرلبی غرغر می‌کنی؟»
اما انگار بلافاصله به چیز دیگری فکر کرد:
«کاترینا را به خانه برگردانده است...؟»

رجینا داشت لباس درمی‌آورد. یکی یکی آن‌ها را به این طرف و آن طرف پرت می‌کرد. همان‌طور هم به ثروتمندانی دشنام می‌داد که تا هوا گرم می‌شد، رم را ترک می‌کردند و به بیلاق می‌رفتند. آنتونیو به پشت پنجره رفته بود. رجینا هم در افکار پربشان خود غوطه‌ور شده بود.

«وقتی من عصبانی می‌شوم او خونسرد می‌ماند. انگار می‌ترسد که من منفجر شوم. حدس زده است که به همه چیز واقف شده‌ام. خیال می‌کند که دارم با شکیبایی آن را تحمل می‌کنم. ولی تا کدام مرحله؟»

با خشونت گفت: «پنجره را ببند.»

مرد هم صبورانه پنجره را بست.

«بروم روزنامه بخرم و برگردم. ساعت هفت و نیم است بگو میز شام را

آماده کنند.»

این را گفت و از خانه خارج شد.

رجینا که داشت لباس خانه به تن می‌کرد. فکر می‌کرد: «همین که برگردد به او خواهم گفت این جریان باید خاتمه پیدا کند، وگرنه می‌روم و این بار واقعاً می‌روم. دلم نمی‌خواهد که تو به آلبانو بروی. نمی‌خواهم بار دیگر به خانه او پا بگذاری. همان‌طور که من هم دیگر به آن‌جا نخواهم رفت. آنتونیو. بس کن. بس کن! مگر متوجه نشده‌ای که مرا به چه حالی انداخته‌ای. یا ملتفت هستی و با این حال این‌طور پریشان رهایم کرده‌ای؟ بگو. دلیلش را بگو. لااقل بگو چرا این‌طور رفتار می‌کنی؟ من به آن‌آت و آشغال‌هایی که تو با 'آن پول' برایم تهیه می‌کنی احتیاجی ندارم. آن چهار قاب دستمال که مثلاً پیراهن هستند. همه‌چیز را دور می‌ریزم. آنتونیو برای من یک اتاق زیر شیروانی کافی است. یک گونی به عنوان پیراهن و یک تکه نان سیاه... ولی باید شرافتمندانه باشد. آره آنتونیو، شرافت... شرافت. آه که دارند آن را هم از دستمان می‌گیرند، درست مثل همان تکه استخوان. ولی آن مادام باید به من حساب پس بدهد. او که معرف نژادی از خون‌آشام‌های شبانه است. برایتان کافی نبوده است که یک عمر را در حفاظ گرم پالتو پوست‌های خود به سر برده‌اید؟ حالا می‌خواهید سر پیری معرکه‌گیری کنید؟ می‌خواهید با پسران جوان و خوشگل خوشگذرانی کنید. همان‌طور که آقایان سالخورده دوستان شما می‌خواهند با دختران جوان و خوشگل لاس بزنند. آن هم صرفاً چون این پسرها و دخترها مثل شما پولدار نیستند.»

بعد لباس‌هایش را جمع کرد و فکر کرد: «بسیار خوب. ولی تمام این مسائل همیشه در جهان وجود داشته است. جهان متعلق به کسانی است که قوی هستند و من... من بسیار ضعیفم. ضعیف هستم چون منطقی فکر می‌کنم. 'آن‌ها' منطق سرشان نمی‌شود. خوش می‌گذرانند و بس! واضح است که آن پیرسگ با گوش ناشنوا اصلاً نمی‌فهمد منطق چیست. آنتونیوی مرا به چنگ آورده است. من هم یک ماه است این‌طور دلواپس بر جای مانده‌ام و از خودم می‌پرسم شوهرم تسلیم شده است یا نه؟ باید به او بگویم بس کند، همین امشب با او صحبت خواهم کرد و او به رخ من خواهد کشید که به خاطر من بوده است که تسلیم شده. به خاطر خواسته‌های من! و بعد چه خواهد شد؟ نه. او چیزی را به رخ من نخواهد کشید. نمی‌تواند. ما یکدیگر را عفو خواهیم کرد ولی بعد؟ آیا می‌توانیم به زندگی خودمان سروسامانی بدهیم؟ البته که می‌توانیم، یک خانه رو به ویرانی را هم تعمیر می‌کنند. گرچه دیگر خانه قبلی نمی‌شود. با سکونت در آن‌جا مدام نگران این هستی که بار دیگر بر سرت خراب شود...»

آنتونیو بر نمی‌گشت. دایه هم دیر کرده بود. در آن روزها بسیار بداخلاق شده و اصلاً به حرف او گوش نمی‌داد. می‌خواست از آن‌جا برود. داشت شب می‌شد و رجینا که نگران بچه‌اش شده بود از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. نور غروب هنوز در خیابان مانده بود. در خیابان متروک که جابجا علف هرزه در آن روییده بود. از باغ‌ها عطر گل سرخ به مشام می‌رسید و چند ستاره هم در آسمان سرخ‌رنگ چشمک می‌زدند.

ولی او آن شب هم حرفی نزد. باید چه می‌گفت؟ چه می‌کرد؟ کاترینا خوابش نمی‌آمد. می‌خواست باز هم در بغل پدرش بماند. از سیبیل طلایی، چشمان قشنگ و موهای معطر او خوشش می‌آمد. آیا کاترینا می‌فهمید پدر خوشگلی دارد؟ معلوم نبود، به هر حال چهره زیبای پدر

جوانش را تمجید می کرد. به نظر می رسید حظ کرده است تا گونه لطیف خود را که به زردآلوی رسیده شباهت داشت به گونه تراشیده باباجان خود بمالد.

آنتونیو برای بچه آوازی بچگانه می خواند:

آقای موش پنیر رو دوست نداره
از شازده خانم دوری رو دوست نداره
شاه هم اگه نه تو کار بیاره
آقای موش شاه رو زنده نمی ذاره

هر بار که مرد این اشعار را تکرار می کرد، رجینا اولین شب ورودش به رم را به یاد می آورد. مثل یک خواب بد دوردست. ولی کاترینا از آن اشعار لذت می برد، پدر و دختر حرف همدیگر را خوب درک می کردند. رجینا باید چه می کرد؟ باید بچه را از بغل او بیرون بکشد؟ او که تمام روز کار کرده بود و حالا دلش به این خوش بود تا با دختر بچه اش بازی کند. نه، رجینا این قدر بدجنس نبود. چشمان درشت کاترینا از زور خواب خمار شدند. تمام وجودش به رخوت فرورفته بود. مثل میوه ای رسیده، شیرین و سنگین شده بود. آن وقت آنتونیو گفت: «حالا می روم کمی قدم بزنم.» رجینا باید چه می کرد؟ باید به او می گفت: «در این جا بمان، باید افکار وحشتناک خودم را به تو بگویم؟»

ولی امکان ناپذیر بود. او حق داشت پس از یک روز زحمت کشیدن، شبها برود و گردش کند. مرد از خانه خارج شد و رجینا هم شروع کرد به روزنامه خواندن تا ببیند در جهان چه وقایعی رخ داده است.

مادام کولین دو روز بعد به ییلاق رفت. آنتونیو هم هر روز به ویلای او سر می زد. فقط یک مستخدم پیر در آن جا مانده بود تا به کارها رسیدگی کند.

یکشنبه بعد به رجینا گفت مستخدم آن روز را به مرخصی رفته بود و کلید را هم به او نشان داد.

به شوخی گفت: «عاقبت صاحب یک ویلا شدیم!»
آن وقت رجینا به فکر عجیبی افتاد. چند لحظه‌ای هم سعی کرد از آن منصرف شود.

پیشنهاد کرد: «پس برویم سری به آنجا بزنیم!»
مرد قبول کرد. ظاهراً خوشحال هم شده بود. آیا واقعاً این طور بی تفاوت و بی اعتنا بود؟

رجینا پیراهنی سفید و خنک به تن کرد. پیراهن نویی بود. خیلی هم به او می آمد. جوان تر و خوشگل ترش کرده بود. آنتونیو هم از خوش پوشی او تعریف کرد که باعث خشنودی رجینا شد. با تمام آشفتگی و شک و تردیدش به هر حال از پیراهن های قشنگ خوشش می آمد. گاه حتی لذت می برد که «آن پول» را خرج چیزهایی بکند که صرفاً زینتی بودند و بس. مدتی می شد که به سر و وضع خود بیش تر می رسید. از پوستش مراقبت می کرد. آرایش گیسوان، لاک ناخن. یک ربع ساعت را صرف پوست خود می کرد. روغن بادام به چهره اش می مالید. سر خود را هم مطابق مد روز آرایش می کرد. منظورش از این کارها چه بود؟ مورد توجه شوهرش قرار بگیرد؟ یا می خواست از مردان دیگر دلبری کند؟ خودش هم نمی دانست. فقط وقتی متوجه می شد که دیگر از دست خودش حرصی نمی شود و می بیند آن همه شیک شدن به کلی بی مورد است آن وقت از خود می پرسید آیا اخلاقاً دأرد رو به انحطاط می رود؟

همین که از خانه خارج شدند، بادی شدید گیسوانش را پریشان کرد و پودر روی چهره اش را هم با خود برد. بعد از ظهری نسبتاً داغ بود.

درختان خیابان‌های مشجر در بادهای گرم می‌لرزیدند. بادی شرجی وزیدن گرفته بود.

در طی راه، آنتونیو و رجینا که دستانشان را روی کلاه‌هایشان گذاشته بودند تا آن‌ها را باد نبرد، کمی جروبحت کردند و کمی هم خندیدند. با رسیدن به جلوی ویلا، مثل دو دزد به هم نگاهی انداختند. خیابان خالی بود. باد هم شدت گرفته بود. روی پیاده‌روهای سفید گلبرگ‌های گل سرخ و گل شمعدانی درهم چرخ می‌زدند. از باغچه بوی گرم گل زنبق به مشام می‌رسید. چنان می‌نمود که به شهری ناشناس و جدید پا گذاشته‌اند؛ شهری که هنوز سکنه‌ای نداشت. آنتونیو در ویلا را باز کرد، رجینا گفت: «انگار داریم پا به یکی از آن قصرهای جادو شده می‌گذاریم که در قصه‌ها می‌خوانی بچه‌های راه گم کرده سر از آن‌جا درمی‌آورند.»

با ورود به ورودیهٔ خنک خیال کرد به حمام پا گذاشته است. روی مجسمهٔ درندگان یک روکش انداخته بودند. چنان می‌نمود که حیوانات از سرِ مسخرگی در غیاب صاحبخانه تغییر شکل داده بودند. پنهان شده بودند. یک سر مرمرین از پشت یک نخل بی‌حرکت، در سکوت لبخند می‌زد. رجینا از روی عادت آهسته قدم برمی‌داشت. جلوی آینه که رویش را پرده‌ای کشیده بودند ایستاد و کلاه از سر برداشت. بعد به یاد آورد کس دیگری، بجز آن دو، در آن‌جا نیست. آن وقت کلاهش را روی سر مجسمهٔ مرمر گذاشت و با صدای بلند خندید.

آنتونیو آهسته گفت: «ساکت باش. این‌طور قهقهه نزن.»

«می‌ترسی به گوش چه کسی برسد؟»

مرد در را باز کرد و زن هم به دنبالش به راه افتاد. از تالارها عبور کردند

و پا به اتاق ناهارخوری گذاشتند. آنتونیو محترمانه قدم برمی داشت. نوک پا پیش می رفت و دلش نمی خواست رجینا بخندد.

«قرار بود ما ادای صاحبخانه‌ها را درآوریم. در غیر این صورت برای چه مرا به این جا آوردی؟ برویم ببینیم آیا می توان یک چای درست کرد؟» آنتونیو گفت: «از جای تکان نخور. دلم نمی خواهد آن مستخدم متوجه شود که ما به این جا آمده‌ایم. ولی بگذار ببینم باید مشروبی در این جا باشد. به به. یک بطری مشروب ناب.»

در قفسه را گشود، بطری را بیرون کشید و جرعه‌ای نوشید. هر دو از بطری نوشیدند، نمی خواستند استکان‌ها را کثیف کنند. بعد هم همه چیز را مرتب سر جای خود گذاشتند.

مثل دو بچه شده بودند. آنتونیو سنگول شده بود. بدون آن‌که سروصدایی به راه بیندازد تفریح می کرد. به اتاق پذیرایی برگشتند و رجینا کمی لای کرکره‌ها را باز کرد. نوری سبز گوشه‌ای را روشن کرد. رجینا داشت وانمود می کرد ضیافتی را برپا کرده است. صدای آن خانم نایینا را تقلید می کرد. بعد هم خودش را روی نیمکت مادام انداخت؛ نیمکتی که رویش پوست خاکستری انداخته بودند و به نظر گربه‌ای عظیم‌الجثه می رسید که به خواب رفته باشد.

در تاریک - روشن سبز اتاق با پیراهن نازک خود، با گیسوانی که روی پیشانی ریخته بود، با چشمانی برافروخته، واقعاً به خانمی شباهت پیدا کرده بود که از زندگی حوصله‌اش سر رفته است؛ دست و پای خود را در یک رؤیا گم کرده است.

آنتونیو هم در همان حال داشت سعی می کرد در بالکن را باز کند که قفل بود؛ بالکنی که با راه‌پله‌ای به باغچه می رسید.

رجینا گفت: «یک لحظه صبر کن. بیا به طبقه بالا برویم. تو هرگز به طبقه بالا رفته‌ای؟»

«نه. هرگز.»

«در بالکن را باز نکن.»

سعی داشت کلید آن جا را پیدا کند.

زن با لحنی بچگانه گفت: «بیا، می‌خواهم چیزی به تو بگویم.»

«چه می‌خواهی بگویی؟ کلید را پیدا نمی‌کنم.»

مرد انگار نقشه‌اش را حدس زده باشد، به او وقعی نمی‌گذاشت.

آن وقت زن بار دیگر به سوءظن افتاد. آری در آن اتاق پذیرایی، شاید

درست روی همان نیمکت آنتونیو لب‌های خود را با بوسه‌هایی تهوع‌انگیز ملوث کرده بود.

گوشه لب بالای خود را گزید تا از لرزش آن جلوگیری کند. بعد بلند

شد و به طرف اتاق پذیرایی مجاور رفت.

«آن در را باز نکن. بیا از این طرف برویم.»

مرد خود را به او رساند. آن وقت رجینا مثل گربه‌ای وحشی او را در

آغوش گرفت و بوسید. به نظرش رسید چهره آنتونیو سبز شده است.

به خاطر نور کرکره‌ها بود؟ زن خیال می‌کرد حدس زده است که در قلب او

دارد چه می‌گذرد. حتماً در آن لحظه چیز تهوع‌انگیزی را به یاد می‌آورد.

بوسه‌هایی که روی وجودش مثل داغ ننگ، مهرزده بود. بوسیدن

همسرش درست در آن محل برایش مجازات محسوب می‌شد.

ولی زن بیش‌تر به هیجان آمده بود.

با نگاهی سوزان او را می‌نگریست و همان‌طور که او را به سمت

نیمکت می‌کشاند، گفت: «مرا ببوس!»

مرد با لب‌هایی هنوز شیرین از آن مشروب او را می‌بوسید. در ضمن

مقاومت هم می‌کرد. آن وقت رجینا که داشت از سوءظن خود دیوانه می‌شد فکر کرد لحظه آن فرارسیده تا راز وحشتناک را از دهان او بیرون بکشد. بوسه‌های او، لب‌هایش را به نحوی مهلک به درد می‌آوردند؛ در آن محلی که هر شیئی آن اشتباه عظیم آنتونیو را به خاطرش می‌انداخت. اما موفق نشد جمله نفرت‌انگیز را بر زبان بیاورد.

بعد به اتاق دفتر و کتابخانه پا گذاشتند. جایی که آنتونیو آن‌طور که خودش می‌نامید ساعات «خدمت» خود را می‌گذراند. کتابخانه‌ای درست و حسابی بود با هزاران کتاب که به نحو بسیار قشنگی جلد شده بودند. مادام قبلاً هم چند کتاب قدیمی به رجینا نشان داده بود. همان‌طور هم امضاء آریوستو^۱ که آن را در یک حراج خریده بود. گفته بودند واقعی است. چند نامه از نویسندگانی مشهور و در بین آن‌ها سه نامه از ژرژ ساندر. رجینا با وجود آشوب درونی از پشت شیشه گنج‌های پر از کتاب نگاه می‌کرد. درست مثل پسر بچه‌هایی که ویتترین مغازه‌ها را تماشا می‌کنند. آنتونیو هم خم شده بود و بدون آن‌که به آن‌ها دست بزند اوراقی را نگاه می‌کرد که روی میز تحریر پخش شده بودند. پشت آن میز تحریر می‌نشست و به کارهای شاهزاده‌خانم رسیدگی می‌کرد.

سر برگرداند و دید رجینا به اتاق کوچک مجاور پا گذاشته است. یک اتاق نشیمن که مادام ماکولین گاه در همان‌جا شام صرف می‌کرد. به دنبالش به آن‌جا رفت. رجینا در را باز کرد و پا به اتاقی گذاشت که به باغچه راه داشت. راه‌پله‌ای به طبقه اول بالا می‌رفت. رجینا پیشاپیش آنتونیو از آن‌جا بالا رفت. اما تمام درها بسته بودند. قفل شده بودند، فقط در یک حمام

۱. Ludovico Ariosto، شاعر ایتالیایی (۱۴۷۴-۱۵۳۳). م.

کوچک باز بود. در کف وان حمام هنوز کمی آب صابون آبی رنگ باقی مانده بود.

رجینا زیرچشمی آنتونیو را می نگرست. می دید که او به نحوی ناآشنا پیش می رود. معلوم بود با آن خانه آشنایی ندارد.

رجینا درهای طبقه همکف را فشار می داد و می گفت: «دلم می خواهد لااقل به راهرویی پای بگذارم که دو قسمت ویلا را به هم وصل می کند.» اما همه درها بسته بودند. آن وقت هر دو پایین رفتند، پا به آشپزخانه گذاشتند. از پنجره نور طلایی بعدازظهر به داخل می تابید. باغچه پر از گل هم به چشم می خورد. روی کف زمین تمیز و روی میز مرمیرین که در وسط آشپزخانه قرار داشت چند گلبرگ گل سرخ افتاده بود.

آنتونیو بار دیگر خوشحال به نظر می رسید، گفت: «این جا به یک کلیسا شباهت دارد. بیا کمی با هم برقصیم. خوب؟»

رجینا هم اضافه کرد: «این جا از اتاق پذیرایی ما هم قشنگ تر است. رقص بی رقص!»

ولی مزد او را چسبیده بود و به دنبال می کشاند.

رجینا یکه خورد. گفت: «ممکن است یکمرتبه سروکله مستخدم پیدا شود و منج ما را بگیرد. به نظرم دارم صدای پایی را از باغچه می شنوم. بهتر است از این جا برویم.»

ولی آنتونیو که حسابی سرجال آمده بود، پیشبند آشپز را بسته بود و وانمود می کرد مشغول آشپزی است. داشت از صاحبخانه بدگویی می کرد. درست مثل مستخدمان که از ارباب های خود بدگویی می کنند. حتی به مرحله ای رسید که گفت مادام جاسونس روس هاست.

رجینا گوش می داد و می خندید و فکر می کرد آن جا شاهد آن «راز»

است؛ رازی که می خواست پرده کثیف روی آن را پاره کند. شنگولی آنتونیو عصبانی اش می کرد.

گربه ای سیاه که روی گنجه ای لم داده بود، سر بزرگ و مدورش را بالا آورد و با چشمان درشت عسلی رنگ نگاهشان کرد.

حادثه ای هم باعث شد عصبانیت رجینا شدت بگیرد. گربه چنان او را می نگریست و خمیازه می کشید که انگار مصنوعی بود و کنایه ای در خود نهان داشت. زن نزدیک شد تا نوازشش کند ولی گربه به روی قفسه ای پرید و ظرفی را سرنگون کرد.

چند قطره درشت روغن، زرد و غلیظ مثل قطرات باران روی پیراهن رجینا چکید و آن را لک کرد.

کم مانده بود از زور خشم گریه کند. کلماتی ناهنجار از دهانش خارج شد: «آه، در این خانه حتی پیراهن من هم لکه دار می شود!»

آنتونیو خودش را به او رساند. شیشه ای الکل پیدا کرد و به همسرش کمک کرد تا لکه ها را پاک کند. بعد همه چیز را مرتب سر جای خود گذاشت، کمر رجینا را چسبید و او را از پلکان بالا برد. به اعتراضات او هم اعتنایی نمی کرد.

به باغچه رسیدند و رجینا آرام گرفت.

خورشید در حال غروب نیمی از باغچه را طلایی کرده بود. نیمه دیگر در تاریکی فرو رفته بود. باد از بالا می وزید؛ از روی گل های سفید نسترن. گاه گلبرگ های گل سرخ و گل گلیسین در گردبادی می چرخیدند و مثل باران فرو می ریختند و در آن هوای گرم، باغچه را فرش می کردند.

رجینا و آنتونیو در گوشه ای در کنار مجسمه ای نیم تنه نشستند. سر باستانی مجسمه همزمان هم مرد بود و هم زن. لبخند کنایه ای هم بر لب داشت.

رجینا گفت: «لابد خیال می‌کند ما عاشق و معشوق هستیم. ولی نه، عزیز من. ما دو تا با هم دشمن هستیم.»
 آنتونیو به سردی پرسید: «چرا؟»
 آن وقت رجینا چیزی را به خاطر آورد.
 «یادت می‌آید، دو سال پیش وقتی دنبال من آمده بودی، با هم پا به جنگل گذاشتیم آن جا مملو بود از پروانه‌های رنگارنگ، مثل این گل‌های کوچولو...»

از روی شیطنت خندید. مرد هم آن را به خاطر می‌آورد. خاطره یک ساعتی که در آن جنگل گرم و مرطوب گذرانده بودند (روز بعد از ورودش که رفته بود رجینا را به خانه برگرداند) او را به هیجان آورده بود؛ هیجانی شهوانی. از ذوق و شوق بچگانه چند دقیقه قبل بیرون آمده و هوس جای آن را گرفته بود. این مرتبه او بود که دنبال لب‌های همسرش می‌گشت. با بوسه‌ای که زن را به یاد بوسه‌های آن زمان انداخته بود.
 سوءظن او شدت گرفت.

طرف‌های غروب بار دیگر وارد ویلا شدند و مدتی در آن جا ماندند. در تالارها به نحوی بچگانه در تاریکی دنبال یکدیگر می‌دویدند. رجینا مبل‌ها را جابجا می‌کرد و آنتونیو هم آنها را سر جایشان می‌گذاشت. در لحظاتی هم خود را رها کردند و مثل دو عاشق و معشوق یکدیگر را نوازش کردند. غروب گرم بهاری، خون آنتونیو را به غلیان انداخته بود. رجینا هم لذت می‌برد که می‌دید آن‌طور مورد توجه شوهر جوانش قرار گرفته است. آن‌هم درست در جایی که تصور می‌کرد عشق پاک آنها را آلوده کرده است.

زهری جوشان قلبش را به آتش کشیده بود. وقتی آنتونیو او را

می بوسید و از بوسه‌های غیرعادی او می لرزید، زن در نیمه تاریکی به آینه‌ها خیره می شد و از خود می پرسید آن آینه‌ها شاهد چه چیزهایی بوده‌اند. به نظرش می رسید سایه آن زن در گوشه‌ای تاریک پنهان شده است؛ زنی که برای دریافت بوسه، پول می داد. با دیدن آنتونیو که داشت همسرش را می بوسید از حسادت دیوانه می شد. چون می دید با تمام ثروت خود، قادر نیست آن بوسه‌ها را دریافت کند.

با تمام این احوال قلبش آکنده از تهوعی تلخ شده بود. از خودش، از آنتونیو دلش به هم می خورد. فکر می کرد: «برای این که دل مرا به دست آورد. چطور در این جا بر جای مانده، در جایی که شاهد گناه او بوده است. آیا او واقعاً گناه کرده بود؟»

اما در ته قلب تاریک و اسرارآمیزش خوشش می آمد که می دید چطور آن مرد به او تعلق دارد. در همه جا و برای همیشه. حتی در آن لغزش، خود او بود که بر شوهرش غلبه می کرد. نسبت به او احساس ترحم می کرد. حتی در چنان روزی که حس می کرد خودش هم مثل آن پیراهن لکه‌دار شده است.

طرف‌های آخر هفته از مادام تلگرافی رسید که از آنتونیو تقاضا می‌کرد تا نزد او به آلبانو برود.

رجینا که واقعاً حسودی می‌کرد، فکر کرد: «او نمی‌تواند این جدایی را تحمل کند، من که این‌طور ملاحظه کار شده بودم که در غیبت او به خانه او پا گذاشته‌ام می‌بینم که او اصلاً ملاحظه‌ای سرش نمی‌شود. ولی من نخواهم گذاشت شوهرم برود. نه، من...»

منطق را از دست داده بود و خودش هم آن را درک می‌کرد. ولی اکنون آن سوءظن برایش عادت شده بود. نوعی جنون آرام.

ولی مثل همیشه باز هم موفق نشد نقشه‌های مغرورانه‌اش را عملی سازد. فقط وقتی آنتونیو به او پیشنهاد کرد همراهش برود، جواب مثبت داد.

تا لحظه آخر جوابش مثبت بود ولی یکشنبه صبح تغییر عقیده داد. گفت: «خود تو هم نرو. اگر مادام به تو احتیاج دارد چرا خودش به رم نمی‌آید؟ مگر خیال کرده تو نوکرش هستی؟»
آنتونیو با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «رجینا!»

«دیگر نه حوصله ملکه را دارم و نه شاهزاده خانم. خسته شده‌ام. از این نوع زندگی خسته شده‌ام. ما طی هفته فقط چند لحظه همدیگر را می‌بینیم و حالا تو روز یکشنبه هم می‌خواهی از این جا بروی!»

«من که هر روز یکشنبه نمی‌روم! بعد هم چرا خود تو همراه نمی‌آیی؟»

«نمی‌آیم چون دلم نمی‌خواهد بیایم. من نباید به کسی خدمت کنم. خود تو هم موقعش شده که خدمت نکنی. مگر احتیاج داری؟ مگر خودت نمی‌گویی اوضاع مالی ما خوب شده است؟»

مرد حرفش را قطع کرد و گفت: «با تو نمی‌شود حرف زد. منطقی صحبت نمی‌کنی.»

مرد سر ظهر حرکت کرد و رفت. بعد از ظهر هم رجینا به دیدن مادر شوهرش رفت که بسیار به ندرت به دیدنش می‌رفت. شام را هم در آن جا ماند. در محیطی که زمانی آن قدر از آن بدش آمده بود. وقتی خوب فکر می‌کرد از خود می‌پرسید به چه دلیل آن محیط آن طور به نظرش «عامیانه» رسیده بود. به هر حال می‌دید آن‌ها شخصیت‌های جالبی هستند. آردوئینا و ماسیمو درباره نویسندگان مشهور جروبحث می‌کردند. آردوئینا با نفرت و ماسیمو هم با لحنی حقارت‌آمیز نسبت به آن زن. گاسپاره از خیانت نویسنده‌ای به همسرش می‌گفت. آقای ماریو هم دندان‌هایش را با خلال‌دندان پاک می‌کرد. خانم‌ها هم ماجراهای وحشتناک مستخدمه‌اش را تعریف می‌کرد. آن دیدن‌ها گاهی هم خوشایند بودند. شام خوشمزه‌ای بود. مشروب هم خوردند، خندیدند. کلارتا هم آمد به خود در آینه نگاه کرد و برای ماسیمو و حتی گاسپاره عشوه‌گری کرد.

رجینا می‌دید آن محیط هیچ تغییری نکرده است. با این حال حوصله‌اش سر نرفته بود. کلارتا مثل او خوش‌پوش نبود. خانم‌ها هم

مادرانه این را تأیید می‌کرد. بعد هم از دخترک پرسید چرا گیسوانش را مثل رجینا آرایش نمی‌کند.

دختر فکل روبان سرش را مرتب کرد و گفت: «این طوری بیش‌تر به من می‌آید. بعد هم مد روز است.»

ماسیمو گفت: «نخیر، خانم‌های اشرافی سر خود را مثل رجینا آرایش می‌کنند.»

دیگری به طعنه گفت: «مثل مادام ماکولین؟»

رجینا به او خیره شد. آیا دخترخاله شوهرش از گفتن آن جمله منظوری داشت؟ آیا به چیزی بو برده بود؟

همان‌طور که بقیه ورق بازی می‌کردند. رجینا به اتاق خواب رفت. جایی که زمانی برایش پر از کابوس بود. بالکن باز بود. مهتاب پرده‌ها را روشن ساخته و روی بستر سفید نوری نقره‌ای پخش کرده بود. در آن سکوت، عطر گل‌های میخک به مشام می‌رسید. اتاق خواب زناشویی در سعادت‌ی عامیانه فرو رفته بود. رجینا فکر می‌کرد که اگر آتونو در چنان شبی او را به رم آورده بود و به آن اتاق خواب مهتابی و معطر داخل کرده بود که در رؤیایی شیرین و بهاری فرو رفته بود، آن وقت آنچه پیش آمده بود، پیش نمی‌آمد.

به روی بالکن پر از گلدان‌های میخک رفت. ماه در آسمان مخملی سرمه‌ای رنگی پیش می‌رفت؛ دوردست و غمگین، همانند یک بادبان که در اقیانوس رؤیاها فرو افتاده باشد. طبعاً به یاد دریاچه دهکده آلبانو افتاد. جایی که گل سرخ‌ها پرپر شده و مثل پروانه‌هایی رنگین به روی آب‌های صدفی رنگ فرو می‌ریختند که از مهتاب روشن شده بود.

آتونو داشت چه می‌کرد؟ آیا رؤیای وحشت‌انگیز رجینا می‌توانست

واقعیت داشته باشد؟ در زیر آن پاکی بی انتهای آسمان آیا امکان داشت در جهان آن همه ناپاکی به وجود بیاید؟

ولی در بازگشت به خانه، بار دیگر آن کابوس بر سرش فرو ریخت. در آن نبرد، او اغلب مغلوب می شد.

قرار بود آنتونیو با آخرین قطار بازگردد ولی بازنگشت. حتی تلگراف نفرستاد تا خیال همسرش را آسوده کند. زن تا نیمه شب منتظر ماند و بعد به بستر رفت. شب را آشفته گذراند. از طرفی هم به خاطر این که اولین بار بود در آن بستر بزرگ تنهایی خوابیده بود.

صبح روز بعد به دایه گفت بچه را به بسترش بیاورد. بچه پیراهن خواب به تن، روی نازبالش نشست. از غیبت پدرش ناراحت به نظر می رسید. پرسید: «بابا کو؟»

«بابا نیست، اما زود زود می آید. خوب، حالا دراز بکش. پایت را به من بده. پایی که مال من است. پای بابا کجاست؟ وقتی آمد پایش را به او بده.»

بچه را دراز کرد. وقتی با آنتونیو در بستر بود، بچه یک پایش را به مادر می داد و پای دیگر را هم به پدرش. رجینا هر دو پای او را در دست گرفت ولی کاترینا می خواست پای متعلق به پدرش را آزاد نگه دارد. بعد هم با انگشت صورتی رنگش تور پیراهن رجینا را لمس کرد.

بچه پرسید: «تی تیش تو؟»

رجینا جمله بچه را برای خودش ترجمه کرد: «این پیراهن مال توست؟» آره، مال من است. و این کاترینا کوچولو مال چه کسی است؟ مال من است نه؟ تماماً مال من است. یک کمی هم مال بابا. اما خیلی کم.

یک ذره. چون بابا بد است. شب به خانه بر نمی‌گردد و مامان را تنها می‌گذارد.»

به شکلی بچگانه دلش را خالی می‌کرد. برای آن بچه کوچولو و صورتی رنگ درد دل می‌کرد. و از او «بوسه‌های کوچولو کوچولو» می‌ربود و حس می‌کرد در جهان لذتی از آن بالاتر وجود ندارد و به کابوس شب قبل خود می‌اندیشید.

آنتونیو بدون شک شب را در ویلای کنار دریاچه گذرانده بود. در اتاق خوابی که پنجره‌اش به تابلویی زیبا از منظره دریاچه و آسمان شباهت داشت. در سکوت شب آن منظره مثل یک بیت شعر، زیبا بود، و او آن را آلوده کرده بود....

رجینا دست کوچک بچه را روی صورتش گذاشت و گفت: «کاترینای من. مرا بغل کن. بیا با هم به خواب فرو برویم.»
چشمانش را بر هم می‌گذاشت انگار می‌خواست از دست آن کابوس‌ها فرار کند.

«آره، چشمانت را بر هم بگذار. این طوری.»

بچه لحظه‌ای اطاعت کرد و بعد یکمرتبه به تقلا افتاد. با دستش به صورت مادر ضربه زد.

رجینا داد زد: «چه بچه بدی شده‌ای. به بابا می‌گویم کتکم زدی. فوری باید معذرت بخواهی. بگو مامان جون ببخشید، دیگر از این کارهای بد نمی‌کنم...»

ولی بچه باز هم او را زد و رجینا واقعاً عصبانی شد.

دست کوچک او را گرفت و دو سه ضربه آهسته به آن زد و گفت: «چه بچه بدی شده‌ای. برو، نمی‌خواهم تو را ببینم. دیگر نباید به ننوی من بیایی. دیگر دوستت ندارم. تو هم بد شده‌ای؟»

کاترینا گریه کرد. آن‌هم با اشک‌های واقعی.

حضور ذهن که در بچه‌ها بسیار نادر است، قلب مادر جوان را به رقت درآورد. فکر کرد: «نه، لااقل تو یکی غصه نخور. هنوز خیلی زود است!» بچه را در آغوش گرفت. گیسوانش را نوازش کرد و سرش را که می‌لرزید، بوسید.

«عزیز دل من. آرام بگیر. تو دیگر کار بد نمی‌کنی. نه؟ مامان تو را خیلی دوست دارد. آفرین، آرام باش، آها، بابا هم از راه رسید...!»
با شنیدن این خبر کاترینا به نحوی معجزه‌آسا ساکت شد. آن وقت رجینا دید همان‌طور که حدس می‌زد کاترینا پدرش را بیش‌تر دوست داشت تا او را. با غریزه پاک بچه‌ها حس می‌کرد که بین آن دو، پدرش بهتر است، مهربان‌تر است، ضعیف‌تر است و کورکورانه عاشق اوست. مادرش آن‌طور نبود، در نتیجه بچه پدرش را ترجیح می‌داد.

اما رجینا حسادت نمی‌کرد. به خود نمی‌گفت شاید به خاطر این است که به اندازه کافی «مادر» نیست. آن روز صبح، با گردباد افکار بد، آن موهبت الهی را حس می‌کرد که با وجود فرو ریختن تمام رؤیاهایش هنوز سرپا نگهش داشته بود. بال‌های خود را به رویش کشیده بود. به روی آنتونیو و بیش از همه روی آن طفل معصوم. آن‌ها از زندگی محروم شده بودند. در اشتباهات خود پوسیده بودند ولی آینده به کاترینا تعلق داشت. زندگی؛ بذری که از میان برگ‌های خشک جوانه می‌زد و رشد می‌کرد. باید خاک‌های پیرامون او را حاصلخیز می‌کرد.

برای اولین بار فکر کرد که نه به خاطر خودش، نه به خاطر او که آن‌طور ملوث شده بود، بلکه به خاطر آن بچه باید هرطور شده آنتونیو را از آن منجلا بپیرون بکشد.

آنتونیو با قطار ساعت هفت و بیست دقیقه صبح برگشت. با عجله دست و رو شست. قهوه‌ای خورد و به اداره رفت.

سر ظهر موقع ناهار از زیبایی‌های دهکده آلبانو حرف می‌زد، از آن ویلا، از شب قشنگ کنار دریاچه.

«یک عالم گل سرخ، یک عالم گل‌های دیگر، چه زیبا. می‌خواستم در کاستل گاندولفو آخرین قطار را بگیرم. مادام و ماریانا می‌خواستند پیاده به آنجا بروند و من هم قطار را از دست دادم. بعد سوار درشکه‌ای شدیم. نمی‌دانی چه زیبا بود. ماه هم درآمده بود. به تو فکر می‌کردم و تلگراف هم نزد من چون دیروقت شده بود.»

رجینا که گوش می‌کرد و غذا می‌خورد، گفت: «من که حرفی نزدم!»

«از دست من عصبانی شده‌ای؟ رجینا!»

به سردی جواب داد: «من؟ چرا باید عصبانی شوم؟»

آنتونیو متوجه شد مسئله‌ای افکار او را تیره کرده است. همان‌طور حرف می‌زد و سعی داشت از فکر بیرونش بیاورد. شروع کرد به بدگویی در مورد شاهزاده خانم.

«چقدر مردم آزاری می‌کند! فکرش را بکن که فقط به خاطر آن پالتو پوست کزایی مرا به آنجا کشانده بود.» ادای او را درآورد و گفت: «ببخشید؟ به خاطر قیمت آن نیست. به خاطر این است که آن پالتو پوست یک خاطره‌گرانبها است، خدا می‌داند، شاید هم واقعاً ژرژ ساندا آن را به او هدیه کرده است. یک بند درباره‌اش حرف زد. ماریانا هم کلافه شده بود. گفت که اگر آن مرد خیاط پالتو پوست را پس ندهد، پوست از سر او می‌کند.»

رجینا بدون آن‌که به حرف‌های او توجهی بکند، پرسید: «شب را در

ویلاهای آن‌ها گذراندی؟»

«همین کم بود که مرا به جای دیگری روانه کنند.»
 رجینا با طعنه‌ای بسیار واضح گفت: «بله، البته!»
 بدون آن‌که نگاه از بشقاب خود بردارد، پرسید: «مادام اهل روسیه
 است؟»

آنتونیو هم بلافاصله جواب داد: «آره، روس است. مگر نمی دانستی؟»
 همین و بس. صدای مرد کمی لرزیده بود؛ لرزشی که شاید کس
 دیگری متوجه آن نمی شد ولی از نظر رجینا پنهان نماند.
 بدون آن‌که به هم نگاهی بیندازند، بدون هیچ اشاره‌ای در آن لحظه
 یکدیگر را درک کردند و فهمیدند دیگری هم فهمیده است. رجینا تصور
 کرد چهره آنتونیو درهم فرو رفته است، ولی جرئت نکرد به او نگاهی
 بیندازد.

به غذا خوردن ادامه داد. لحظه‌ای بعد هم سر خود را بالا آورد و
 خندید. خودش هم هرگز نفهمید در آن لحظه برای چه خندیده بود.
 «دیشب تا صبح چشم بر هم نگذاشتم. به نظرم می رسید بیوه شده‌ام.»
 «معلوم می شود خیلی دلت می خواهد بیوه بشوی!»
 این را با لحنی نیمه شوخی و نیمه جدی گفته بود. ادامه داد: «می دانم
 که دیگر مرا دوست نداری.»

رجینا گفت: «آه، پروردگارا!»
 ادای یک تماشاچی را درمی آورد که در یک تئاتر گفته بود: «این
 نمایشنامه هم که به یک ماه عسل تلخ می ماند!»
 لحن صدایش را عوض کرد. گرچه به هر حال کنایه آمیز بود.
 «تو هم انگار چندان بدت نمی آید مرد بیوه‌ای بشوی.»
 «دلیلی برای آن نمی بینم.»
 «ولی واقعیت دارد.»

«چطور واقعیت دارد؟»

«به هر حال اگر مردی بشوی که همسرش مرده باشد چه خواهی کرد؟
بلافاصله زن دیگری خواهی گرفت. تو یکی از آن مردانی هستی که قادر
نیستند به تنهایی از زندگی لذت ببرند. بجز لذت، اصلاً بلد نیستند به
تنهایی زندگی کنند. چقدر دلم برای این‌گونه مردها می‌سوزد.»

«می‌خواهی بگویی دلت به حال من می‌سوزد؟»

«آره، دلم برایت می‌سوزد.»

«چرا؟ چون شوهر تو هستم؟»

«آره، چون شوهر من هستی.»

بشقاب خود را عقب زد و به مستخدمه گفت: «این را بردار.»
وقتی بار دیگر تنها ماندند اضافه کرد: «ولی دفعه بعد دیگر این قدر
حماقت نمی‌کنی که با زن فقیری ازدواج کنی.»
مرد به او نگاه کرد و زن به نظرش رسید نگاه او سرد و فلزی است.
هرگز آن نگاه را در چشمان او ندیده بود.

مرد به خونسردی جواب داد: «ثروت به درد من نمی‌خورد. نمی‌دانم
با آن چه کنم.»

مستخدمه بار دیگر ظاهر شد و رجینا هم سکوت کرد. احساس سرما
می‌کرد. به نظرش می‌رسید آنتونیو با آن جملات می‌خواهد از خود دفاع
کند. می‌خواست شماتت خود را مانند سنگی به طرف او پرتاب کند. حس
می‌کرد ضربه سنگ به او اصابت کرده و او را کشته است. آیا نبرد آغاز
شده بود؟ برای آن روز کافی بود. پس از صرف غذا، هر دو به اتاق خواب
رفتند تا بخوابند. آنتونیو قبل از آن‌که بار دیگر از خانه خارج شود
همسرش را بوسید. همان بوسه مهربانانه همیشگی.

اما اکنون رجینا به نظرش می‌رسید او مراقب است؛ حاضر و آماده برای دفاع از خود.

از آن روز به بعد اغلب با هم مشاجره می‌کردند. زن سر هیچ و پوچ بهانه می‌گرفت. تمام ایرادهای جزئی او را به رخش می‌کشید، از فرصت هم استفاده می‌کرد تا در زیر پرده متهمش کند. مسئله‌ای که اگر او واقعاً مقصر بود، آن را درک می‌کرد. آنتونیو هم بدون آن‌که خشمگین شود از خود دفاع می‌کرد. چندان از حرف‌های او نمی‌رنجید. زن هم تصور می‌کرد که او خیال ندارد کاری کند که از دستش عصبانی بشود و همین امر باعث می‌شد بیش‌تر غصه بخورد.

چرا هر دو این‌طور نامردانه رفتار می‌کردند؟ چرا زن جرئت نمی‌کرد به صراحت با او روبرو بشود؟ آن‌هم وقتی تمام وجودش، تمام افکارش، خاطراتش و تمام غرایزش علیه او برخاسته و محکومش می‌کردند؟ عاقبت دلیل آن را به خود اقرار می‌کرد: می‌ترسید. می‌ترسید واقعیت را کشف کند. بیش از هر چیز دیگر هم از خودش می‌ترسید. حس می‌کرد فقط در امید فریب دادن خود می‌تواند به نحوی سخاوتمندانه او را عفو کند. اما اگر همه چیز واقعیت داشت آن‌وقت چه؟ آیا باز هم قادر بود صمیمانه او را عفو کند؟ گاه حس می‌کرد که نه، نمی‌تواند.

خیلی بیش از آن‌همه شک و تردید به مقصر بودن آنتونیو و نامردی او، از بی‌ارادگی خودش غصه‌دار می‌شد، از آن‌همه ضدونقیض که از قلب بیمارش سرچشمه می‌گرفت. روز به روز بیش‌تر خود را می‌شناخت. تصور کرده بود موجودی است عالیمقام، با حضور ذهن و با احساسات. در عوض می‌دید چقدر بی‌اراده و بُزدل است.

به نباتی خودرو شباهت یافته بود که می‌توانست میوه‌های خوبی بدهد، ولی در عوض با شاخه‌های عقیم و درهم فرو رفته فقط موفق

می شد در پیرامون خود سایه‌ای مسموم بیفکند. اما چه تقصیری داشت؟ به همان اندازه‌ای که خود را رفته رفته می‌شناخت سعی می‌کرد خوب باشد. از جانبی هم، زنی نبود که به مجادله‌ای فروتنانه و بدون سرانجام ادامه دهد. خودش پیش از دیگری دست از جدال برداشت. مشاجرات خاتمه یافتند و آتش بسی داده شد مملو از نگرانی‌های نامعلوم و امیدهای پوچ.

خودش را بیماری می‌دانست که قرار بود جراحی‌اش کنند؛ عملی که ممکن بود نتیجه‌اش مطلوب نباشد. ولی به هر حال حاضر بود به آن جراحی تن در دهد، به امید این‌که شفا پیدا کند.

عجالتاً ترجیح می‌داد درد بکشد و لحظه مهلک را از خود دور نگاه دارد. زندگی رجینا و آنتونیو روال خود را در پیش گرفته بود. ظاهراً آرام و یکتوخت. ماه مه به پایان می‌رسید؛ صاف و آبی و گاه حتی خنک. آسمان پس از چند روز باران، زیبا شده و رنگ‌هایی پاییزی گرفته بود.

رجینا حس می‌کرد به غم و دردش، دل‌تنگی برای زادگاهش هم اضافه شده است. بار دیگر احساس غربت می‌کرد. انگار در دریایی پر زهر، جامی شیر ریخته باشند. خاطرات همراه عطر برگ‌های شاداب در آن شب‌های زنگاری‌رنگ به رگ‌هایش فرو می‌رفتند و با خونس می‌آمیختند.

گاه در بعدازظهرهای طولانی و نورانی اگر آنتونیو پیشنهاد می‌کرد که به گردش بروند، در دفتر بورس به او ملحق می‌شد. اغلب هم بچه را به بغل مستخدمه می‌داد و همراه خود می‌بردند. آنتونیو لذت می‌برد که دنبال بچه‌اش بدود. مستخدمه هم می‌دوید و بچه در بغلش تکان می‌خورد و مثل پرستو جیغ می‌کشید. خوشحال از این‌که تعقیبش کرده و نتوانسته بودند خودشان را به او برسانند. از شدت هیجان سراپا گلگون می‌شد. آن وقت رجینا پشت سر آنها می‌ماند و از ماوراء پرچین‌ها به

آسمان ارغوانی زنگ نگاه می‌کرد. دشت‌های صورتی را تماشا می‌کرد. با دیدن آنتونیو که پشت سر بچه می‌دوید و آن‌طور مثل بچه‌ها ذوق و شوق می‌کرد، زن به خودش مشکوک می‌شد.

یک شب دو نفری به گردش رفتند. رجینا مقابل میکده‌ای ایستاد.

از لای در چند پله دیده می‌شد. شیشه‌ی در با نور غروب، رنگین شده بود. یک زن و مرد در آن زمینه‌ی نورانی، سیاه و سبک‌بال، می‌رقصیدند. با آهنگ یکنواخت آکوردئون.

دخترکی لاغر و رنگ‌پریده با چشمانی درخشان کنار در ورودی نشسته و دستش را روی میزی تکیه داده بود. در آن تابلوی زیبا، نمای نزدیک به‌شمار می‌رفت. گیسوان طلایی‌اش با آن زمینه‌ی نورانی مخلوط شده بود.

چنان با پیراهن صورتی‌رنگش به‌گابریه شباهت داشت که رجینا برای لحظه‌ای فکر کرد خود آن دختر است.

«نگاه کن... بین این دخترک چقدر به‌گابریه شبیه است!»

آنتونیو گفت: «آره، عین خود اوست.»

به در نزدیک شدند و دخترک به خیال این‌که مشتری هستند، بلند شد.

قدش لااقل یک وجب از قد دخترک محصل بلندتر بود.

زن و مرد رقااص همچنان می‌رقصیدند. با طرحی سیاه‌رنگ در زمینه‌ی شیشه‌ای نارنجی‌رنگ. رجینا و آنتونیو به راه خود ادامه دادند. درباره‌ی گابریه صحبت می‌کردند.

رجینا از همان لحظه احساس می‌کرد پریشان شده است. حوصله نداشت جروبحث کند، با این حال بی‌اراده گفت: «می‌خواستم به او بگویم یکی از این روزها همراه ما به گردش بیاید. چشم ندارم او را ببینم، ولی

دلم به حالش می سوزد. بیچاره مدام سرفه می کند. به یک قاب دستمال تبدیل شده است.»

آنتونیو با لحنی بی تفاوت گفت: «قاب دستمال که سهل است، به نظرم به مرض سل مبتلا شده است!»

بعد سر حال آمد و ادامه داد: «نباید بگذاریم کاترینا را ماچ کند. تو چرا چشم نداری او را ببینی؟»

«چون بدجنس است. مدام در حال فضولی است. هیچ چیز از نظرش پنهان نمی ماند.»

قدم برمی داشتند و آنتونیو از روی عادت دست رجینا را در دست گرفته بود.

آنتونیو که داشت سعی می کرد به خاطر بیاورد، گفت: «یادم نیست ولی یک نفر دیگر هم درباره گابریه درست همین جمله را به من گفته بود. با تو هم عقیده بود.»

رجینا با هیجان پرسید: «شاید ماریانا بوده است. نه؟»

«آره... به نظرم.»

«یکی بهتر از دیگری! به همین دلیل هم با هم دوست شده اند.»

آنتونیو گفت: «نه، او اصلاً با ماریانا قابل مقایسه نیست.»

بعد بلافاصله به دور دست خیره شد.

آن وقت افکار رجینا که همانند برق در سرش روشن می شدند، ذهنش را روشن کردند. می خواست دستش را از دست آنتونیو بیرون بکشد، اما فکر کرد با این حرکت ممکن است او متوجه بشود. خود را خونسرد نشان داد.

ظاهراً خونسرد بود، ولی قلبش به تپش افتاده بود. به شدت می کوبید. لحظه مناسب فرارسیده بود.

به نظرش رسید موجودی اسرارآمیز و سیاه‌رنگ در آن غروب نورانی از کنارش رد شده و با چکش به قلب او ضربه‌ای وارد آورده است. قلبش از رخوت کابوس طولانی بیدار شده بود. اکنون باید از جای برمی‌خاست، به خود تکانی می‌داد، قدم برمی‌داشت. نفس تازه می‌کرد، نعره می‌کشید و تقلا می‌کرد تا کاملاً از ظلمت بیرون آید. وگرنه در زیر آن وزنه سنگین خرد می‌شد، له می‌شد و جان می‌داد.

چندین و چند روز می‌شد که رجینا در انتظار ساعت نبرد بود ولی تصور نمی‌کرد سررسیده باشد یا لااقل آن را همانند یک جام زهرآلود عقب می‌راند، پس می‌زد. حال که می‌دید زمان موعود فرارسیده است، به نحوی اسرارآمیز وحشت کرده بود. می‌خواست بار دیگر آن را پس بزند ولی غریزه‌ای تکانش می‌داد. بی‌اراده وادارش می‌کرد حرف بزند.

از تمام جملاتی که طی روزهای گذشته حفظ کرده بود، کلمه‌ای به خاطر نمی‌آورد. فقط جمله آنتونیو در مورد ماریانا سرنخ را به دست او می‌داد. دیوانه‌وار سرنخ را چسبیده بود. چیزی بود که می‌توانست از آن هزارراه تاریک بیرونش بکشد.

در آن پیچاپیچ، درست به همان نقطه‌ای برگشته بود که خود را در اولین روز گمراهی خود یافته بود.

با صدایی آهسته شروع کرد به حرف زدن: «نه. نمی‌توانی تصور بکنی که گابریه تا چه حد موذی است. خیلی بیش‌تر از ماریانا. این یکی لااقل اگر چیزی را مشاهده کند و... گاه هم دهان باز نمی‌کند. ولی آن دیگری... آنتونیو اگر نمی‌رنجی باید چیزی را به تو بگویم...»

مرد رویش را به او برگرداند. زن هم نگاهش کرد. به نظرش رسید که مرد در آن لحظه همه چیز را درک کرده است. با این حال اصرار ورزید:

«ناراحت نمی‌شوی، نه؟»

مرد نگاهی بی تفاوت داشت. زیاده از حد بی تفاوت.

«البته که ناراحت نمی شوم.»

«گابریه می گوید تو فاسق مادام ماکولین هستی.»

چهرهٔ مرد برافروخته شد. تغییر کرد. دست رجینا را می فشرد، اما انگار می خواست آن را از خود جدا کند. چشمان خود را گشود. دهانش را باز کرد. هم حیرت زده و هم خشمگین.

داد زد: «او این را به تو گفته است؟»

صدای زن در سکوت خیابان طنین افکند.

«آره، او به من گفته است.»

مرد ایستاد. رجینا هم ایستاد. قلبش به شدت می تپید. انگار دستان مرد می خواست به زمین چنگ بزند. گویی در جستجوی چیزی بود تا آن را قاپ بزند. مثل هنرپیشه‌ای ماهر در لحظات مهم نمایشنامه. در واقع به نظر رجینا می رسید که او نقش خود را به بهترین نحوی اجرا می کند. اما می خواست منصفانه قضاوت کند.

فکر می کرد: «اگر بی گناه باشد. طبیعی است که این طور پریشان

بشود.»

«باید یک سیلی به گوش او می زدی... تو را بگو که حتی می خواستی

او را امروز همراه خودمان به گردش بیاوری!»

رجینا با حیرتی تظاهری به آنتونیو نگاه انداخت. گفت: «قول داده

بودی عصبانی نشوی.»

آن وقت مرد دستان خود را بالا آورد، گفت: «آره، راست می گویی.

ولی تهمت محض است. چطور می خواهی عصبانی نشوم؟ اگر داری با

من شوخی می کنی باید بگویم شوخی بی جایی است. اگر هم جدی

باشی، از آرام بودن تو خیلی حیرت می کنم.»

چهره‌اش که ابتدا آن‌طور گلگون شده بود. رنگ‌باخته و تقریباً خاکستری شده بود.

رجینا به او خیره بود و مژه هم نمی‌زد. برای چند لحظه آرزو کرد عصبانیت آنتونیو ظاهری نباشد. دلش می‌خواست خودش اشتباه کرده باشد و با این فکر به جای آن‌که دل‌رحم بشود، ظالم شد.

به طعنه گفت: «چرا عصبانی می‌شوم؟ چرا به چهره‌گابریه سیلی بزنم؟ شاید هم واقعیت را گفته باشد؟»

و اضافه کرد: «بیا راه برویم.»

سعی کرد بار دیگر زیر بغل آنتونیو را بگیرد.

ولی مرد او را پس زد. قدمی هم برنداشت.

«ولم کن! واقعیت کدام است؟»

«چیزی است که همه آن را می‌دانند و جرئت نکرده‌اند به من بگویند.»

«همه آن را می‌دانند؟ ولی رجینا بگو. تو باور کرده‌ای؟»

«آره، من هم باور کرده‌ام!»

مرد که عصبانی‌تر شده بود، گفت: «خجالت نمی‌کشی؟»

زن به راه افتاد. این مرتبه حتی سعی نکرد زیر بغل او را بگیرد.

«برویم. خوب نیست در وسط خیابان این‌طور داد و بیداد کنیم.»

به راه افتاد. کور از ظلمت وحشت‌انگیزی که خیال می‌کرد از دستش

خلاص شده است. امیدش از بین رفته بود. خودش هم دلیل آن را درک

نمی‌کرد. مگر کسی می‌تواند بفهمد چرا آسمان یکمرتبه ابری می‌شود؟

عکس‌العمل آنتونیو مثل مردی بود که سخت رنجیده باشد. مرد با فاصله

به دنبال او به راه افتاده بود و با لحنی عصبانی تکرار می‌کرد: «خجالت

بکش! خجالت بکش!»

اما زن دیگر نمی‌توانست آرزو کند او بی‌گناه باشد. نه، نمی‌توانست.

آنتونیو خودش را به کنار او رساند. تکرار کرد: «همه می دانند! و تو هم داری این را در وسط خیابان این طور ناگهانی به من می گویی؟ درست مثل یک شوخی. خودت هم آن را باور کرده‌ای و داری این طوری آن را به من می گویی...!»

«می خواستی چطوری به تو بگویم؟»

«لااقل قبلاً می گفتم!»

«خیال کن که مثلاً تازه همین امروز باخبر شده‌ام!»

«امکان ندارد. چند لحظه قبل تو خیلی خونسرد به نظر می رسیدی.»

«بشر خیلی خوب می تواند تظاهر کند!»

«همین چند لحظه قبل بود. پس چرا داشتی می گفتمی همه آن را باور کرده‌اند؟ از این هم همین چند لحظه قبل باخبر شدی؟ این را هم آن دختره به تو گفته است؟ (دنبال لغتی می گشت تا دخترک را توصیف کند ولی لغت مناسب را پیدا نمی کرد) نمی دانم چه اسمی بر او بگذارم؟ تو خجالت نمی کشی که این طور شأن خودت را تا سطح او پایین آورده‌ای؟ به این گونه غیبت‌های عامیانه اهمیت می دهی؟ تو زنی عالیمقام، یک خانم درست و حسابی!»

صدایش را بلند کرده بود.

آن وقت رجینا هم به هیجان آمد. هاله‌ای سرخ چهره‌اش را در خود گرفت. از پیشانی تا چانه. حتی دستانش نیز به جنبش درآمدند. بدون آن که به او نگاه کند، گفت: «آنتونیو این طور عامیانه صحبت نکن. چه می توان کرد. زندگی چنین است. احمقانه است! از طریق همین غیبت‌های خاله‌زنک‌هاست که بسیاری از وقایع فاش می شوند. در گردشی در یک خیابان رخ می دهند. اگر چنین مسائلی در یک رمان نوشته شود، نویسنده را به عامه‌پسند نویسی محکوم می کنند. می گویند: 'چه تخیلاتی!' ولی در

زندگی واقعی می‌بینی که چه پیش می‌آید؛ آن خانم عالیمقام در وسط خیابان دلیل بدبختی خود را کشف می‌کند. بله، آن خانم درست و حسابی، در وسط خیابان...»

آنتونیو گفت: «رجینا، بس کن! بس کن! داری یک جانبه قضاوت می‌کنی. نه، تو باور نکرده‌ای، بگو که باور نکرده‌ای...»
سعی کرد زیر بغل او را بگیرد، ولی این مرتبه زن بود که خود را عقب کشید.

«ولم کن. می‌بینی شما مردها چطور هستید! اگر من زن دیگری بودم، همسر دیگری بودم، در خانه در انتظارت می‌ماندم. مثل یک ماده ببر در کمین تو می‌ماندم و چه قیامتی برپا می‌کردم. از آن صحنه‌هایی که در رمان‌ها و نمایشنامه‌های تئاتر خیلی خوب از آب درمی‌آیند. اما در عوض دارم به آرامی با تو صحبت می‌کنم. چیزی را تکرار می‌کنم که همه از آن آگاه هستند. از تو هم انتظار دارم هر دو با هم به آن بخندیم، ولی تو... تو شروع می‌کنی به ناسزا گفتن: 'خجالت نمی‌کشی؟ خجالت نمی‌کشی؟ یک مشت مزخرف؟ خانم درست و حسابی! آره، من یک خانم واقعی هستم، از تمام خانم‌های دیگر خانم‌تر هستم. فقط از بعضی مسائل خوشم نمی‌آید. اشکال درست در همین است...»

«پس می‌خواهی که من حتی حرفی نزنم؟ رجینا این طور عذابم نده. البته خیلی بهتر بود در خانه این‌طور مشاجره می‌کردیم! فقط همین حسادت تو را کم داشتم.»

رجینا خندید. خنده‌ای از ته دل و پرصدا. صدایش مثل فلز زنگ‌زده بود.

«عزیز من، تو داری هذیان می‌گویی؟ حسادت؟ نه، من اصلاً حسادت نمی‌ورزم!»

«پس چرا گفتی که باور می‌کنی؟»

«من چنین چیزی گفتم؟ گمان نمی‌کنم.»

«چرا، این را گفتی!»

«من گفتم باور می‌کنم که مردم باور می‌کنند!»

مرد اعتراض‌کنان گفت: «گمان نمی‌کنم. از آن گذشته مردم بسیار

موذی و بدجنسند!»

«آره، همین‌طور است. مردم بدجنس هستند. تو خودت می‌بینی ما

چطور به سرعت موقعیت خودمان را عوض کرده‌ایم. با وجود درآمد

مختصر، داریم خوب زندگی می‌کنیم. همین باعث بدنامی می‌شود. همین

مسئله که تو اکنون در بورس بازی می‌کنی. در حالی که می‌توانستی این کار

را قبلاً هم انجام بدهی...»

آنتونیو حرفش را قطع کرد: «چه مزخرفاتی! قبلاً، من تنها بودم. به پول

بیش‌تری احتیاج نداشتم. از آن گذشته خیلی‌ها هم خیال می‌کنند تو زن

ثروتمندی هستی. کسی نمی‌داند من برحسب اتفاق کار بورس را شروع

کردم...»

«چه ربطی دارد؟ لزومی ندارد مردم از زندگی ما سردرآورند. مردم

بدجنس هستند. هر روز، هر ساعت. وقایع عجیبی رخ می‌دهد. تو خودت

بهتر می‌دانی که پشت صحنه زندگی روزانه چگونه است. ننگ پشت ننگ.

مگر غیر از این بود که خود تو جوان‌هایی را به من نشان می‌دادی که فاسق

زن‌هایی بودند که خرجشان را می‌دادند. آن‌ها را نشانده بودند؟»

آنتونیو جوابی نداد. او هم ادامه داد: «همین امر که نشان می‌دهد ما

فقط با درآمدمان امرار معاش نمی‌کنیم، که تو در بورس بازی می‌کنی که

مثل تمام بازی‌ها، یا برنده می‌شوی یا بازنده، همین که می‌رساند تو

سرمایه‌ای در دست داری. همین که مورد اعتماد آن زن هستی، همه این

چیزها باعث سوءظن می شود. چه می شود کرد؟ همان طور که گفتم مردم موذی هستند. مردم می بینند ما مدام در خانه او هستیم. همه چیز را زیر نظر می گیرند، مظنون می شوند... حتی اقوام خود تو... خیال می کنی آن ها دچار سوءظن نمی شوند؟ گوشه کنایه نمی زنند؟ مثلاً چند شب پیش، کلارتا...»

رجینا تقریباً ترسید و سکوت کرد. می دانست اگر به سوءظن خود پروبال بدهد، پروبالی است از دروغ و دلش نمی خواست دروغ بگوید. در جستجوی واقعیت بود. پس چرا باید با دروغ آن را می یافت؟ نه، واقعیت را باید با واقعیت جستجو کرد. این را می دانست ولی نمی توانست.

مثل آن شبی که آنتونیو به دنبالش به دهکده زادگاهش رفته بود. در آن گردش شبانه کنار رودخانه. حالا هم حس می کرد پرده ای بینشان افتاده است. از هم جدایشان کرده است. یکدیگر را می دیدند ولی نمی توانستند همدیگر را لمس کنند. آن طور نزدیک و آن همه دور! با پرده ای سیاه رنگ از فریب از هم جدا مانده بودند.

چه لزومی داشت به آن گفتگوی فریب دهنده ادامه دهند؟ یک مشت حرف بود و بس. کلماتی عادی، بیهوده و سرد و عامیانه. واقعیت در سکوت نهفته بود. یا لااقل در کلماتی که لب های دروغگو قادر نبودند بر زبان بیاورندشان.

برای لحظه ای رجینا که حس می کرد دارد دروغ می گوید، فکر کرد: «اگر خود من جرئت نمی کنم افکارم را بیان کنم، من که احساس شرمندگی نمی کنم، پس خود او چگونه می تواند؟ اصرار بی فایده است. اعتراف نخواهد کرد. اما شاید به هر حال بتوانیم حرف یکدیگر را درک کنیم. من به او خواهم گفتم: 'بیا مثل سابق فرومایه زندگی کنیم. بیا تا با آن خانم هرگونه رابطه ای را قطع کنیم. آن وقت مردم دیگر پشت سر ما حرفی

نخواهند زد، او درک خواهد کرد. نزد من برخواهد گشت. با عفو من، مطهر برمی گردد. همه چیز خاتمه می یابد. چرا تا به حال به این فکر نیفتاده بودم؟ به این فکر بکر؟»

اما هنوز به آن فکر بکر طرحی نداده، به نظرش رسید که آن هم یکی از همان افکار شاعرانه است. نتیجه یک گردش شاعرانه در غروب آفتاب در خیابانی با مناظر بهاری.

نه، زندگی واقعی غیر از آن بود! واقعیت تلخ و زشت چیز دیگری بود! اما لااقل راستگو بود. مثل یک زن زشت که سعی نمی کرد بیهوده کسی را فریب دهد.

«باید دور ریخت. باید پرده ها را به کنار انداخت، پیراهن های لکه دار را دور ریخت. باید حرف یکدیگر را درک کرد. هرگونه تظاهر را از میان برداشت.

همان طور که در این افکار غوطه ور شده بود، آنتونیو داشت می گفت: «تو تمام این چیزها را می دانستی و سکوت کرده بودی؟ چرا؟ عاقبت دارم چیزهایی درک می کنم. بدخلقی تو در این روزهای اخیر، آن همه گوشه کنایه، پافشاری در این که نمی خواستی به آلبانو بیایی. اما نمی توانم دلیل سکوت تو را توجیه کنم. آه که همه چیز چقدر بد و زشت است! زشت! زشت! درست است که مردم بدجنس هستند، اما از جانبی هم نباید چندان به گفته آنها اهمیت داد. در شهری مانند رم که همه چیز در آن امکان پذیر است و هیچ کس حرف دیگران را باور نمی کند...»

آن وقت رجینا گفت: «درست برعکس. به همین دلیل که در شهری مثل رم همه چیز امکان دارد. برای خود من چندان اهمیتی ندارد ولی فکرش را بکن اگر تهمت به گوش مادرم برسد. آنجا در گوشه شهرستانی که هر

مسئله کوچک عظیم به نظر می‌رسد. مادر من در زندگی خیلی زجر کشیده است ولی این تهمت برایش بسیار سنگین خواهد بود.»
 آنتونیو کمی رنجیده خاطر گفت: «تو خیال می‌کنی مادر من هم به همان اندازه غصه نخواهد خورد...؟»

«حتماً همین‌طور خواهد بود. ولی تو باید به فکر مادرت باشی، نه من! من به فکر مادر خودم خواهم بود. پس می‌بینی که حتی در رم هم باید مواظب بدگویی مردم باشی. اگر فقط به ما دو نفر مربوط می‌شد. من دنیا را به استهزاء می‌گرفتم ولی عزیز من، ما تنها نیستیم. فکرش را بکن وقتی کاترینا بزرگ شد... اگر باخبر بشود...» آن وقت مرد فریادی تقریباً وحشیانه کشید.

«اگر او باخبر شود... تقصیر من نخواهد بود!»

رجینا به نظرش رسید قلوه‌سنگی به پیشانی‌اش زده‌اند. اگر مقصری وجود داشت، او بود. او مادری بود که اشتباه کرده بود. فریاد آنتونیو از روی دفاع از خود نبود، از روی اتهام به او بود.

اما به هر حال عصیان کرد:

«درست است. فقط تو مقصر نیستی. اما همه تقصیرها هم به گردن من نیست.»

«مگر کسی گفته که تقصیر از توست؟»

«هزاران بار این را از خودم پرسیده‌ام. می‌دانی. به هر نحوی که امکان داشت خودم را شماتت کرده‌ام. به خودم گفته‌ام اگر من مرتکب اشتباهاتی نمی‌شدم، آن وقت آنتونیو این‌طور رفتارش عوض نمی‌شد. نمی‌خواست موقعیت مالی ما را بهتر کند. نوکر آن زن نمی‌شد...»

مرد که تحت تأثیر کلمات اولیه او قرار گرفته بود حرفش را قطع کرد: «تو؟ تو از خودت هزاران بار پرسیده‌ای؟ پس معلوم می‌شود مدت‌هاست

در این فکر هستی. چرا قبلاً با من حرف نزدی؟ چرا؟ چرا؟ می‌خواهم بدانم!»

رجینا ملتمسانه گفت: «خواهش می‌کنم بار دیگر عصبانی نشو. می‌دانی برای چه چیزی به تو نگفته بودم؟ به خاطر این‌که باور نمی‌کردم!»
«پس معلوم است حالا آن را باور کرده‌ای. منتظر مانده بودی امروز در این لحظه به من بگویی؟»

«منتظر فرصت مناسب بودم...»

«پس برای این بود. فرصتی بدتر از این پیش نیامده بود؟»

«تو می‌دانی دوست ندارم شاعرانه رفتار کنم. در زندگی صحنه‌های برجسته‌ای وجود ندارند. من به شخصیت یک رمان شباهتی ندارم. اگر زن دیگری به جای من بود آن وقت از آن صحنه‌های سوزناک استفاده می‌کرد. تو را وادار می‌کرد به جان دخترمان قسم بخوری. من از این کارها بلد نیستم. یک بار مرتکب اشتباه شدم همان یک بار کافی است!»

مرد هم که معذب شده بود، گفت: «تمام این حرف‌ها چه ربطی دارند؟ می‌توانستی دهان باز کنی و مثل حالا حرف بزنی. اما واقعاً حرف بزنی. آنچه را که چند لحظه پیش گفتمی برایم می‌گفتی. گفته بودی هزاران بار تصور کرده‌ای خود تو باعث این تهمت شده‌ای. منظورت چیست؟»

«حرفم را گوش کن! خودم را سرزنش کرده‌ام که بی‌اراده باعث شده‌ام تا این تهمت را به گردن تو بیندازند. مجبورم کرده‌ام مدام به آن زن خدمت بکنی. در نتیجه خیلی طبیعی بود مردم به شک بیفتند. مردم به مردهای ثروتمندی هم که به خوشگلی تو نیستند، سوءظن می‌برند! مادام برای این‌که برای تو جایی باز کند، چند نفر دیگر را مرخص کرده بود. باز هم طبیعی بود آن اشخاص از تو بد بگویند. شاید خود آن‌ها به تو تهمت زده‌اند. ولی آنتونیو به خاطر داشته باش من از آن‌همه بهانه‌جویی خود

پشیمان شده بودم، عاقبت درک کرده بودم برای سعادت‌مند بودن، همان عشق تو کافی بود.»

مرد نفس عمیقی کشید. انگار با این کار می‌خواست جلوی گریه‌اش را بگیرد. جواب داد: «آره، این را می‌گفتی، ولی نمی‌توانستم حرفت را باور کنم. آن را از روی دلسوزی به من می‌گفتی و من هم خواهان ترحم تو نبودم. حالا این منم که باید آن نقش شاعرانه را برای تو بازی کنم. تو مرا تحقیر کرده بودی. من هم با سایر مردها فرق دارم. نمی‌دانم بدتر هستم یا بهتر، ولی آن‌طور که تو زنی عالیمقام هستی، من مردی عالیمقام نیستم. مردی هستم از طبقه متوسط جامعه. تو چه بارها که این را به رخ من کشیده بودی! من هم درست به همین دلیل... چه می‌خواستم بگویم؟»

رجینا روی برگرداند و نگاهش کرد، اما با دیدن چهره درهم رفته‌اش جرئت نکرد حرفی بزند.

آنتونیو ادامه داد: «آره، باید بگویم تو مرا خیلی تحقیر کرده بودی. بعد از خواندن آن نامه برای این‌که خودم را از دست ملامت تو خلاص کنم حتی حاضر بودم مرتکب جنایت بشوم. داشتم دیوانه می‌شدم. مرا محکوم کرده بودی. می‌خواستم تصاحبت کنم. اما نه بالاچاره، نه از روی عشق و علاقه، بلکه با پول. بجز آن فکر دیگری نداشتم. به هر نحوی شده بود باید پول به دست می‌آوردم. آره، پول، پول. این بود که رفتم و در بورس بازی کردم. نقشی را که مادام به من واگذار کرده بود قبول کردم، اجرا کردم. گناه من فقط همین بود.»

رجینا گوش می‌داد. سکوت کرده بود. سرش را آهسته تکان می‌داد. مرد دروغ می‌گفت. تمام حرف‌هایش دروغ بود. خود را به اشتباهاتی مختصر و جزیی محکوم می‌کرد تا از گناه بزرگ پنهان بماند. دروغ پشت دروغ... با این حال...

«فکر می‌کردم ممکن است پشیمان شوی و نزد من برگردی. ولی حالا دیگر خوب تو را می‌شناسم. رفتار تو و آن نامه، اخلاق تو را خوب به من نشان داده بود. ممکن بود تو برگردی، ولی از سر ناچاری برمی‌گشتی تا در کنار من به یک زندگی نامطلوب ادامه بدهی. حاضر بودم جان خود را فدا کنم تا چنان وضعی پیش نیاید. می‌خواستم خوشبخت باشی. تو را به خاطر همین توقعات دوست داشتم، چون می‌رساند که چه موجود دلخواهی هستی، با نژاد من فرق داری، تربیت تو متفاوت است. خواهی گفت چه کسی به تار و پود قلب ما آگاه است؟ آن‌چنان بود که در عرض فقط چند روز به مرد دیگری تبدیل شدم. شهادت به دست آوردم و موفق شدم موقعیت مالی خودم را بهتر کنم، و حالا تو داری درست همان کاری را که به خاطر تو، فقط به خاطر تو انجام داده‌ام به رخ من می‌کشی.»

رجینا جوابی نداد. مرد هم به خیال این‌که رجینا را قانع کرده است سکوت کرد. مدتی در سکوت به راه خود ادامه دادند.

رجینا فکر می‌کرد: «خواهان ترحم من نبوده. از حقارت دیوانه می‌شده. بسیار خوب، شاید فکر می‌کرده من برمی‌گردم تا فقط عذابش بدهم و بعد بار دیگر ترکش می‌کردم. پس همه چیز واقعیت دارد. بله، واقعیت دارد و مرا بگو که باز هم نمی‌خواستم باور کنم. حتی دیگر بلد نیست دروغ بگوید. برای دو سال، هر روز و هر ساعت به من دروغ گفته است. چطور توانسته؟»

«ولی مگر غیر از این است که خود من هم روزها و ماه‌ها در فکر فرار بودم؟ آیا اسم این خیانت نیست؟ مگر نه این‌که اکنون هر دوی ما داریم دروغ می‌گوییم؟ داریم این همه کلمات بیهوده بر زبان می‌رانیم. به هر بهانه‌ای متوسل می‌شویم تا یکدیگر را فریب دهیم. در این لحظه دارد به چه فکر می‌کند؟ من از قلب او چه خبر دارم؟ همان‌طور که او هم از قلب

من بی اطلاع است. ما همیشه عدم تفاهم داشته‌ایم، اکنون هم بیش از همیشه. نه، ما یکدیگر را نمی‌شناسیم. با هم در یک بستر می‌خوابیم، نان خود را با هم تقسیم می‌کنیم. صاحب دختری هستیم که از پوست و گوشت ما درست شده است، با تمام این احوال هنوز یکدیگر را نمی‌شناسیم! حداکثر این است که مثل دشمن با هم رفتار می‌کنیم. به یکدیگر اهانت می‌کنیم و عقب‌نشینی می‌کنیم تا بهتر بتوانیم به یکدیگر زخم بزنیم.»

«برگردیم؟»

بازگشت به آن زندگی پر ننگ و فریب؟ نه، نه، دیگر آن را نمی‌خواهم. باید خاتمه داد.

عاقبت حس کرد شهامت به دست آورده تا خاتمه دهد. آری، درست در همان روز.

تصمیمش نسبتاً خیالش را آسوده کرده بود. به نظرش می‌رسید می‌تواند سر خود را بالا بگیرد. چشمانش را باز کند و در پیرامون خود به زیبایی آن طبیعت مطهر شده نگاه کند.

راه در جلوی آن‌ها گشوده شده بود. هرگز دشت‌های خارج از رم را آن‌طور زیبا و رنگین ندیده بود. مناظری از مخمل سبزرنگ با افقی زرد و سرخ، نوری مبالغه‌آمیز.

تصمیم خود را گرفته بود، ولی سرییچ خیابان دید که آنتونیو چطور با عصبانیت سکه‌ای در کلاه یک گدا پرت کرد و همان حرکت باعث شد فکر کند شوهرش هنوز رنجیده خاطر است و به بی‌گناهی او امیدوار شد. از راه میان‌بر پیش رفتند. خورشید داشت غروب می‌کرد. تقریباً به رنگی نقره‌ای در افقی طلایی‌رنگ. سایه درختان کاج روی دشت‌های صورتی‌رنگ دراز می‌شد.

برای لحظه‌ای به نظر رجینا رسید که در کوهستان است. نسیم بهاری به
چهره آنتونیو رنگ طبیعی خود را بازگردانده بود. بهار دوست ندارد چهره
زشت مردم را ببیند.

آنتونیو گفت: «باید بگویی که دخترخاله‌ام، اقوام من، پشت سر من چه
گفته‌اند. می‌خواهم تکلیف خودم را بدانم.»

«عزیز من، بهتر است ما پشت سر دیگران غیبت نکنیم. اگر این جریان
واقعیت ندارد پس برای تو چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد؟ اگر هم
واقعیت دارد...»

مرد سر خود را بالا برد. دستش را هم تکان می‌داد:

«اگر واقعیت داشته باشد؟»

رجینا ساکت ماند. نگاه خود را بالا نبرد.

«آن وقت تو چه خواهی کرد؟ بار دیگر از من فرار می‌کنی و می‌روی؟»

زن شانه‌هایش را بالا انداخت.

«اگر واقعیت داشته باشد! پس تو هنوز مردد هستی. رجینا نمی‌توانم
تحمل کنم. معلوم می‌شود که حرف مرا باور نمی‌کنی! معلوم می‌شود که
غیبت‌های مردم دیگر برایت خیلی بیش‌تر از گفته‌های من ارزش دارند!
آره، همین‌طور است. حالا که سوءظن در قلب تو ریشه دوانده است دیگر
حرف‌های مرا باور نمی‌کنی. ولی تو باید همه‌چیز را به من بگویی. مسئله
غرور و آبروی تو هم در میان است. آبروی همه ما. حرف بزن.»

زن سرش را به علامت نفی تکان داد: «نه، نه، نه.»

چه فایده‌ای داشت؟

آن وقت مرد با لحنی آمرانه گفت: «باید همه‌چیز را برایم تعریف کنی.

صبر و تحمل من لبریز شده است.»

«آنتونیو، صدايت را بلند نکن. این‌طور خودت را کوچک نکن!»

«تو هم بهتر است این طور کوچک نشوی. آره، من کوچک هستم، ناچیز هستم، به همین دلیل هم می‌خواهم بدانم. مرا عصبانی نکن. بگو.»
آن وقت رجینا سر برگرداند و به چشمان او خیره شد. چشمان درشت زن با انعکاس غروب می‌درخشیدند.

آنتونیو هرگز چشمان او را این طور زیبا ندیده بود، زیبا و عمیق. مسحور چشم‌های او شده بود. نمی‌توانست از آن چشم‌ها نگاه بردارد. نگاهی غمگین و درخشان. درست مثل غروب خورشید.

رجینا داشت می‌گفت: «وقتی آنچه را که دلت می‌خواهد بدانی برایت تعریف کردم، آن وقت تو چه می‌کنی؟ از کجا می‌فهمی با شنیدن بعضی چیزها به شک افتاده‌ام یا نه؟ شاید صرفاً از روی غریزه دچار سوءظن شده باشم؟»
«اما خود تو همین الان داشتی می‌گفتی چیزی را باور نمی‌کنی. من که از حرف‌های تو سر در نمی‌آورم...»

«مگر من حرف‌های تو را می‌فهمم؟ آنتونیو خوب فکر کن. آیا ما واقعاً حرف یکدیگر را درک می‌کنیم؟ آیا هرگز یکدیگر را درک کرده‌ایم؟ من از کجا بدانم تو دروغ می‌گویی یا نه؟ و همان طور هم تو، چه می‌دانی من دروغ می‌گویم یا نه؟ ما خیال می‌کنیم به هم نزدیک هستیم ولی از هم دوریم مثل دو ساحل این رودخانه، به یکدیگر نگاه می‌کنند اما به هم نمی‌رسند! به هم دسترسی ندارند!»

مرد با لحنی تلخ ولی ملتمسانه گفت: «بس کن. این قدر حاشیه نرو. عزیز من، مهربان باش، این طور عذابم نده! این حرف‌های ناگوار را تحویل نده. ممکن است من حرف‌های تو را درک نکنم ولی تو باید حرف مرا بفهمی. بیا تا منطقی فکر کنیم. با یکدیگر توافق کنیم و ببینیم چه می‌توان کرد. من هر کاری که تو بخواهی انجام خواهم داد. مگر نه این‌که همیشه همین کار را کرده‌ام؟ آیا مرد خوبی نبوده‌ام؟ بگو، خوب نبوده‌ام؟ بگو که باید چه کنم؟ ولی نسبت به من مشکوک نباش. فقط همین یک کار

کم مانده بود! اگر ما آرامش خیال خودمان را از دست بدهیم، آن وقت برایمان چه چیزی باقی می ماند؟»

آهسته حرف می زد. فروتنانه و قشنگ حرف می زد. درست مثل وقتی که داری با بچه‌ای بیمار و لجباز حرف می زنی. دست رجینا را در دست گرفت.

رجینا حس کرد آن دست به تپش درآمده است ولی نوازش آن دیگر به قلبش رسوخ نمی کرد.

آری، راست می گفت. همیشه مطابق میل او رفتار کرده بود. مرد ضعیفی بود. اشتباهش درست در همین بود. بلد نبود از خود دفاع کند. آری، مرد خوبی بود. شاید زیاده از حد خوب بود. نه تنها روح خود بلکه تمام جسم خود را به او عطا کرده بود. جسم حقیر خود را به خاطر او به فروش رسانده بود. همه چیز را به او داده بود و باز هم به او عطا می کرد. اگر زن از او تقاضا می کرد او بلافاصله به آن تنگ اعتراف می کرد. چطور توانسته بود نسبت به او مشکوک شود؟

آن وقت رجینا همه چیز را برای او تعریف کرد.

«گوش کن. من یک روز به خیال این که گابریه بیمار شده است به دیدن او رفتم...»

با جملاتی کوتاه و لحنی آرام همه چیز را تعریف کرد. آهسته حرف می زد و به تورهای پیراهنش خیره مانده بود. انگشتانش را در تورها فرو برده بود. به نظر می رسید گناهکار خود اوست ولی مقصری مغرور و آماده برای مجازات شدن. از سوءظن خود حرف زد که چگونه رشد کرده و شدت گرفته بود. تکرار کرد که چقدر خودش را ملامت کرده بود؛ تمام آن شک و شبهه، رؤیاهای خود، پیشگویی‌ها و احتمالاً بخشیدن او.

آفتاب غروب می کرد.

رودخانه دو قسمت شده بود. یک طرف آن در زیر آسمان رنگ پریده،
 -نقره‌ای و کبودرنگ و طرف دیگر، قرمز، در افق آتش گرفته مغرب.
 در خاتمه هم گفت: «ما همگی غرق در اشتباهات خود، تنها هستیم.
 البته اگر واقعاً اشتباهی وجود داشته باشد. یک بار رمانی خوانده بودم.
 دربارهٔ مردی که می‌خواست همسر خود را به قتل برساند. وقتی
 می‌خواست ضربه‌ای به او وارد آورد، همسرش خود را دیوانه‌وار به
 آغوش او پرت کرد. از او تقاضای حمایت می‌کرد. آره، چنان همیشه از او
 دفاع کرده بود که زن، اکنون درست به قاتل خود روی آورده بود. من هم
 در این روزهای پر از شک و تردید چه بارها که می‌خواستم به تو پناه
 بیاورم. از خود خجالت می‌کشیدم، کشیک تو را می‌دادم. با خودم در
 کشمکش بودم، می‌خواستم از کسان دیگری، از غریبه‌ها، پیرسم اما خواستم
 از خود تو پیرسم. از تو بخواهم تا از من حمایت کنی، نجاتم بدهی. اگر ما
 از هم جدا شویم مرتکب اشتباه بزرگ‌تری خواهیم شد. در کنار هم
 می‌توانیم به یکدیگر تکیه کنیم. باید لااقل به فکر آتیهٔ دخترمان باشیم...»
 آنتونیو گفت: «ولی تو یک بار می‌خواستی که...»

رجینا خونسردی خود را از دست داد، طوری حرف می‌زد که دلش
 می‌خواست شوهرش حرف بزند. پس چرا او هنوز مقاومت می‌کرد؟
 منتظر چه بود؟

«نباید از تو شروع کرد. دیگر کافی است. می‌خواهم به تو حالی کنم که
 دیگر نباید یکدیگر را ملامت کنیم.»

«رجینا تو بیش از حد استدلال می‌کنی و همین مرا می‌ترساند...»

مرد نگاهش را پایین انداخت و به دست او نگاه کرد.

«چرا خیال می‌کنی من زیاده از حد منطقی فکر می‌کنم؟ چرا می‌ترسی؟»

«به خاطر این که اگر واقعاً مرا گناهکار محسوب می‌کردی، آن وقت

این طور مثل این لحظه با من صحبت نمی‌کردی. این طوری حرف می‌زنی

چون باور نمی‌کنی. این ماجرای دردناک ما پایانش آن‌طور که تو می‌خواهی منطقی باشد، نیست.»

زن حس می‌کرد قلبش به تپش افتاده است. حق به جانب او بود. بر خود مسلط شد و گفت: «نگاهم کن!»

آنتونیو نگاهش کرد. چشمانش پر از اشک بود.

پس واقعیت داشت. گناهکار بود.

هرگز اشک شوهرش را ندیده بود. تصور نمی‌کرد او قادر باشد گریه کند. در آن لحظه پس از آن اعتراف صامت همه چیز در وجود زن به ظلمت فرو رفت. کسوفی زودگذر نبود. غروبی بود ابدی. چیزی را به یاد آورد. خاطره‌ای مبهم و دوردست، آن قدر دور که سال‌های سال آن را به خاطر نیاورده بود. در کنار بخاری هیزمی روشن، مردی را می‌دید. نشسته بود و آرنج‌هایش را روی زانو تکیه داده بود. چهره‌اش را هم در دستانش پوشانده بود. گریه می‌کرد. در همان حال زنی به روی او خم شد و یک دستش را روی سر طاس او گذاشت. آن مرد پدر گناهکار او بود. زن هم مادر صبور رجینا بود. خواب بود یا واقعیتی دوردست و فراموش شده از زمان طفولیتش؟ نمی‌دانست. اما در آن لحظه در ظلمت قلبش، نوری منعکس شده بود. جرقه‌هایی سرخ که گویی از آتش روشن بخاری دیواری بیرون می‌زد. در زمینه آن منظره زشت، آن ترحم بشری.

نمی‌خواست دستش را مثل مادرش که روی سر پدر گذاشته بود، روی سر شوهرش بگذارد. پدری که شاید خیلی هم بیش‌تر از آنتونیو مقصر بود. اما داشت به مادرش فکر می‌کرد. به آرامش و زیبایی زندگی آن زن عادل. تمام زن‌ها باید مثل او رفتار می‌کردند. زن‌هایی با انصاف در مابین عشق فرزندان و به‌خاطر فرزندان. آن مادر بیوه هرگز نگذاشته بود تا

آن خاطرات ~~فرزندان~~ روی فرزندان سنگینی کند. اگر هم فرزندان غصه می خوردند که به هر حال تمام فرزندان غصه می خوردند، خاطره آن مادر نه تنها غم آن‌ها را تشدید نمی کرد، بلکه تخفیفش هم می داد. رجینا فکر کرد: «من هم باید مثل مادرم رفتار کنم. بچه ما نباید بفهمد که ما اشتباه کرده و رنج برده ایم.»

باید او را عفو می کرد. کاملاً می بخشیدش. باید مثل آب بی سروصدای رودخانه‌ای پیش رفت. به سوی افقی نورانی، به سوی دریای خیرخواهی بشری، جایی که حتی بزرگ‌ترین اشتباهات بشری چیزی نیست بجز خاطره یک جرعه خاموش شده.

در مراجعت، رجینا و آنتونیو در درشکه مثل زن و شوهری که پس از مدتی غیبت همدیگر را یافته باشند، دست یکدیگر را در دست گرفتند. غروبی نورانی بر بالای سر آن‌ها و همان‌طور هم در قلب آن‌ها می درخشید. آن دو، تسلیم غربت نوری که خیال می کردند برای ابد از دستش داده‌اند، دستان یکدیگر را می فشردند و به یکدیگر قول می دادند به هم کمک کنند؛ در سکوت به یکدیگر کمک کنند تا مثل دو نایبنا به پیش بروند. به این شکل از گذشته دور و به شهر نزدیک شدند.

به نظر رجینا انگار یک عمر از لحظه‌ای که مقابل میکده ایستاده بودند، گذشته بود. اما با عبور مجدد از آن‌جا، وقتی درشکه چپ ایستاد تا فانوس‌های درشکه را روشن کند، بار دیگر آن دخترک را دید؛ همان که پیراهنی صورتی به تن داشت و کنار در نشسته بود. زن و مرد رقاص را هم دید. همچنان می رقصیدند و در زمینه بنفش‌رنگ شیشه‌ای آن‌جا، با طرحی سیاه و سبک بال دور خود می چرخیدند.

گراتزیا دلدا، برنده جایزه نوبل ادبی ۱۹۲۶، نخستین اثرش را در نوزده سالگی منتشر کرد و از آن پس با انتشار آثار درخشانش به شهرتی کم نظیر رسید. شخصیت پردازی موشکافانه و ستایش انسان و زندگی در بستر داستانی جذاب، از بارزترین ویژگی آثار اوست.

